

شماره ۳۶۱۵
چهارشنبه ۱ مرداد ۱۳۹۳
بها ۱۵۰۰ تومان

روستای هرانده و ناشنیده‌ها

رمضان خونین غزّه و روز قدس

اگر مجرد بمانم چه کنم؟

سرنوشت عجیب یک زن

آیا داعش می‌تواند مناطق اشغال شده را اداره کند؟



بهروز بقایی: دچار مرگی شدم که ترسناک نبود!

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می‌خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: زهرا کوچکی و حمید دانش‌اندوز
حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد -خیابان نفت جنوبی (تابان غربی)- پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره ۳۶۱۴ - چهارشنبه ۱ مرداد ۱۳۹۳
۲۵ رمضان ۱۴۳۵ ۲۳ جولای ۲۰۱۴

فرا رسیدن عید سعید فطر بر همه عاشقان روزه‌دار به ویژه شما خوانندگان ارجمند مجله مبارکباد

یادداشت هفته

محمد امین جوادی

مهربانی کنیم

ماه رمضان آخرین روزهایش را می‌گذراند. کمتر از یک هفته دیگر عید سعید فطر از راه می‌رسد و دوباره خورد و خوراکمان عادی می‌شود. سفره می گشاییم و افطار می کنیم امـا آموزه‌های این ماه نباید از یادمان برود. روزه ماه رمضان باید مهربانترمان کرده باشـد. کمی ما را آسـمانی تر کرده باشـد. بـاور کنید خیلی زمینی شده‌ایم. به دنبال لذت‌های زمینی همه عمر را هدر می‌دهیم. یک ماه روزه گرفته‌ایم تا کمی آسمانی شـویم و نمی‌دانید چقدر آسمانی شدن خوب است، چه آرامشـی بـه آدمی می‌دهد، همین که دسـت از طعام و شـراب می‌شویی یعنی از زمین و لذات زمینی اندکی فاصله گرفته‌ای و چقدر سـبک می‌شـوی... و فقط این نیست و همه اینها امتحان است برای آسمانی شدن و لذت بردن از لذت‌های فرا زمینی.

مبادا حالا که ماه رمضان دارد تمام می‌شـود بعد از عید فطر شروع کنیم و همان آدم قبل شویم و از لبهٔ تیغ بگذرانیم هر چه را که در این یک ماه پرورانده‌ایم و رشد داده‌ایم. همین که در شبهای قدر آن همه ناله و استغاثه کرده‌ایم تا خدا از گناهانمان در گذرد و توبه ماپذیرد باید درس عبرتی باشد برای ما تا دیگر گناه نکنیم. یادمان باشد که گناه فقط آن چیزی نیست که ما در عدم انجام فرایض مرتکب آن می‌شویم.

گناه دایره‌ای بسیار گسترده دارد.

در یکی از همین شبهای قدر روحانی سیدی بالای منبـر حکایتی می گفت که برایـم عجیب می‌نمود اما دیدم که از نگاه درسـتی مطرح شده است، بد نیست این حکایت را برای شما هم باز گویم:

گوینـد آدم ثروتمند مومنی در رویـا خود را در محضر پروردگار دید که نامه اعمالش را به دسـتش دادنـد و در آن نامـه بسـیاری از گناهانـی را کـه گمان می کرده اصلا مرتکب آن نشـده به حسـابش نوشته‌اند. از جمله سرقت، رابطه نامشروع، زنا و... در عالـم رویا نزد حضرت حق گلایه می کند: پروردگارا حتما اشتباهی صورت گرفته چون شما که در جریان هسـتید من در تمام عمرم به سراغ نامحرم نرفته‌ام! هیچ مال حرامی در زندگی من نیست از کسی دزدی نکرده‌ام، پس اینها که در نامه اعمال من نوشـته شده چیسـت؟! حضرت حق توضیح می‌دهد که بله شـما ایـن معاصی را انجام نداده‌ایـد اما در همه این جرایم شریک بوده‌اید، یادت هسـت می‌توانستی برای آن جوان شـغلی دسـت و پا کنی تا بتواند معاش روزانه خـود و مادرش را تأمین کند و دریـغ کرده‌ای و آن جوان به گناه سـرقت دچار شد؟ آن گناه هم برای او ثبت شـد و هم تو در آن شـریک شده‌ای که کوتاهی کرده‌ای، یادت هسـت فلان جوان در سن ازدواج از تو یاری خواسـت و تو با اینکه می‌توانستی کمک کنی تا خانواده‌ای تشـکیل دهد کوتاهی کردی و آن جوان به گناه افتاد و...

و مـا روزه می گیریـم در ماه مبـارک تا به همین نکته‌ها بیندیشیم، بخشی از ثروتی را که داریم صرف رفع حوائج دیگران کنیم، گره از کار فروبسـته مردم بگشاییم و شیطان نفس را از خود دور داریم که ما را به بخـل دعوت می کند. به ما می گوید که صدقه و انفاق از مـال و دارایی‌ات کم می کند و تو را فقیر می‌سـازد در حالی که خداوند وعـده داده اگر برای رضای من صدقـه بدهی و مالی از خودت خرج کنی من بیش از آن بـه تو باز می گردانم. و رمضان برای همین اسـت که ما اندیشه کنیم، از تعلقات زمینی فاصله بگیریم و کمی مهربانتر باشیم، به همدیگر کمک کنیم، بی‌رحم نباشیم. خیلی مهم است که ما به هم رحمت آوریم.

گناه تنها در نوع پوشـش یـا در انجام محرمات نیست، به همه آنچه که ما را از فطرت خداییمان دور بکند، به همه آنچه که ما را از روح بشری خداجویمان جدا می کند و ما را از انسانیت می‌اندازد و خوی حیوانی را در ما بیدار می کند، گناه اسـت و خداوند در قرآن کریم آنقدر که دسـتور و توصیه اخلاقی و اجتماعی و اقتصادی و آنقدر که دستورات و توصیه‌های انسانی برای تنظیم روابط درست اجتماعی صادر فرموده‌اند، در مورد فرایض و تکالیف صادر نکرده‌اند و همه اینها برای آن اسـت که ما انسان بهتری شویم و بتوانیم در فضای بهتری زندگی کنیم. رمضان که تمام می‌شود باید سـعیمان این باشد تا روزه و عبادت یک ماهه را توشه کنیم که بتواند تا رمضان دیگر ما را برای انسان بهتری شـدن دستگیری کند. و بیاییم همه با هم این دعای نماز عید را زمزمه کنیم:

... اسئلک بحق هذا الیوم الذی جعلته للمسلمین عیدا و لمحمد صلی الله علیه و آله ذخرا و شرفاً و کرامتاً و مزیدا ان تصلی علی محمد و آل محمد و ان تدخلنی فی کل خیر أدخلـت فیه محمـداً و آل محمد و ان تخرجنی من کل سوء اخرجت منه محمداً و آل محمد...

حق علی بر این امت همچون حق پدر است بر فرزندش

● پیامبر اکرم (ص)

هفته آینده مجله نداریم

با توجه به تعطیلات متوالی هفته آینده از جمله تعطیلات سه‌شنبه و چهارشنبه آتی مربوط به فرا رسیدن عید سعید فطر و پیوستگی چهار روزه تعطیلات پیش رو عملاً امکان انتشار و توزیع مجله منتفی اسـت، به همین خاطر هفته آینده مجله منتشـر نمی‌شـود و مجله بعدی اطلاعات هفتگی روز چهارشنبه ۱۵ مرداد تقدیم شما خوانندگان ارجمند و صمیمی خواهد شد.

حقوق‌بگیران مستأجر و رنج گرانی

گرانی و مشکلات اقتصادی موجب مشکلات فراوانی برای مردم به ویژه دهک‌های کم درآمد جامعه شده است همچنین اقشار حقوق‌بگیر به ویژه کارگران و کارمندان با درآمدهای پایین زندگی سختی را می گذرانند. اجاره خانه بیداد می کند. برخی صاحبخانه‌ها رعایت حال مستأجران را نمی کنند و هر سال به میزان قابل توجهی اجاره‌ها را افزایش می‌دهند. برخی بنگاهاه هم از این که صاحبخانه‌ها اجاره‌ها را بدون در نظر گرفتن شرایط اقتصادی مردم، بیش از اندازه بالا می‌برند، ناراحتند. آن‌ها بر این عقیده‌اند که هر چه اجاره بالاتر باشد، قطعاً کمیسیون بیشتری می گیریم ولی به دلیل این که خود ما هم طعم تلخ مستأجری را چشیده‌ایم، از افزایش کرایه‌های بدون ضابطه ناراضی هستیم و تمایل نداریم مستأجران برای پرداخت اجاره خانه عذاب بکشند. به هر حال مسئولان یا باید برای مستأجران تمهیداتی مانند پرداخت وام بانکی با بهره بسیار کم در نظر بگیرند و به راحتی به مستأجران در قبال اجاره خانه پرداخت کنند، یا این که خانه‌های مسکن مهر را که تبلیغات آن در بوق و کرنا پیچیده، اما ساخت و سازها در برخی مناطق با رکود مواجه است، پیگیری و به خانواده‌های نیازمند و کم درآمد واگذار کنند.

علی اکبر فرقانی ـ خبرنگار اجتماعی اطلاعات هفتگی

به اندازه بود باید نمود

گاهی برای برخی امور بیش از حد و اندازه آن‌ها سرمایه گذاری روحی و روانی صورت گرفته و خارج از عرف و اندازه به آنها بها داده می‌شود به همین جهت عدم موفقیت در آن امور اثرات روحی و روانی زیانبار از خود به جا می گذارد. بنابراین باید برای مقوله‌های مختلف بنابر درجه اهمیت آنها نسبت به جلب افکار عمومی و سوق دادن مردم به سوی آنها اقدام کرد و راه‌هایی نیز برای فرار از تبعات شکست احتمالی در آن امور در نظر گرفته شود و با پیش بینی‌های قبلی امکان مقابله با شکست و کاهش اثرات عدم موفقیت در آن مقوله فراهم شود.

مثلاً در جامعه ما به علت تاکید بیش از حد بر کنکور و دانشگاه علاوه بر هزینه‌های مادی زیاد سرمایه‌های روحی و روانی فراوان صرف آن می‌شود لذا شاهد بازتاب‌های متعدد ناشی از شکست جوانان در کنکور می‌باشیم که به صورت خودکشی، افسردگی و... بروز می کند. در زمینه‌های دیگری مثل ورزش نیز این رویه به چشم می‌خورد که نمونه بارز آن برداشت‌ها و انتظارات ما از تیم ملی فوتبال است. در کوران مسابقات مقدماتی جام جهانی و حتی در مرحله نهایی آن در برزیل به حدی به انتظارات غیر معقول از تیم ملی دامن زدیم که بدون توجه به داشته‌ها و توانایی بالفعل فوتبالمان (صرف نظر از توان بسیار و استعداد بالقوه‌اش) خواهان تحقق بی چون و چرای همه توقعات خود بوده‌ایم غافل از این که انتظارات بی‌مورد و صرف هزینه‌های روحی و روانی روی فوتبال ملی در صورت عدم موفقیت تیم ملی چه نتایج زیانبار روحی و روانی در اجتماع به جا خواهد گذاشت کما اینکه شاهد رویدادهای تلخی در هنگام عدم موفقیت برخی تیم‌های باشگاهی در بین هوادارانش در همین لیگ برتر خودمان هم هستیم.

قنبر یوسفی ـ آمل

رندی عبید زاکانی در پایان عمر

عبید زاکانی چهار پسر داشت و در آخر عمر پیر و دست تنگ شد، ولی هیچ یک از پسرانش اعتنایی به شأن و مرتبه او نداشت و کمکی به او نمی کرد. روزی تدبیری اندیشید و یک یک پسران را پیش خود خواند و در خفا به آنها گفت: من خاطر تو را از دیگر برادرانت بیشتر می خواهم. وصیتی دارم که نمی خواهم به برادرانت بگویی و آن وصیت این است که در زیر این قسمت که نشسته‌ام خمره‌ای پنهان کرده‌ام که مملو از سیم و زر است، بعد از مردن من بدون اطلاع برادرانت آن را از زیر زمین در آور و فقط یک چیزی از آن را در راه خدا برای من مصرف کن و بقیه را برای خودت بردار... عبید به این ترتیب هر چهار پسر را جداگانه پیش خود خواند و همین وصیت را کرد.

از آن روز به بعد پسران هر چه به دست می آوردند در خفا پیش او می‌بردند و او با فراوانی آنها را خرج می کرد، تا اینکه مدتی گذشت و عمر عبید به آخر رسید و بالاخره روزی وفات کرد. بعد از مرگ پدر، پسران در پی فرصتی بودند که خمره را در آوردند، تا اینکه یکی از پسران پیشقدم شد و فرصتی یافته و مشغول کندن خاک گردید. در همین احوال سه برادر دیگر از راه رسیدند و با دیدن آن وضعیت به داد و فریاد پرداختند. بالاخره کاشف به عمل آمد که بله عبید زاکانی شوخ و زرنگ، به هر چهار نفر همین وصیت را کرده است. پس از بحث و گفت و گو بالاخره قرار بر این شد که همه با هم خمره را در آورده و هر چه در آن بود بین خود قسمت کنند. وقتی خمره را از زیر خاک بیرون کشیدند، با کمال تعجب دیدند که خالی است و از سیم و زر خبری نیست! خوب که دقت کردند کاغذی را در آن یافتند. روی کاغذ چنین نوشته شده بود:

خدای داند و من دانم و تو هم دانی
که یک فلوس ندارد عبید زاکانی

از کتاب خنده سازان و خنده پردازان - تالیف: عمران صلاحی - فرستنده: عبدا... خورشیدی از سقز کردستان

صداقت و اعتماد

صداقت داشتن یعنی این که فرد بدون هیچ کم و کاستی همان گونه که هست باشد.

فردی که اصالت دارد از احساسات خود آگاهی دارد و قادر است در زمان مناسب این احساسات را بیان کند.

فرد صادق در رابطه با دیگران می تواند به طور طبیعی خودش باشد به طوری که آنان بتوانند او را همان گونه که هست بشناسند

ارسالی: آرمان عابد - رشت

نامه به سردبیر

باسلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با امید به آنکه از شبهای پر فیض قدر بیشترین بهره را برده باشید و با آرزوی قبولی طاعات و عبادات شما در این ماه مبارک و با تبریک فرا رسیدن عید سعید و مبارک فطر به همه شما عزیزان روزه‌دار

***

*** مرتضی محمدی از هشترود**

به موضوع مهمی اشاره کرده‌اید اما همانطور که می‌دانید طرح چنین مباحثی در مطبوعات با توجه به اثرات اجتماعی آن حتما باید با دلایل و مستندات کافی باشد. از جمله همین نکته‌ای که شما بدان اشاره کرده‌اید یعنی افزایش آمار آزار و اذیت و تجاوز در شهرستان هشترود و عدم رسیدگی کافی به شکایات مردم و عدم مجازات مناسب متجاوزان و قانون‌شکنان. در هر حال من خودم مایلم اگر مستنداتی در این مورد در اختیار دارید به چنین نکته مهمی بپردازم. اما یک سخن، کاملا منطقی و درست است و آن اینکه افزایش آمار جرم و فساد و تجاوز رابطه مستقیم با کوتاهی و قصور نهادهای قضایی و پلیسی دارد و عدم اطلاع‌رسانی در مورد میزان جرم و جنایت نشان‌دهنده مطلوب بودن اوضاع و رضایت شهروندان نیست بلکه نوعی لاپوشانی به حساب می آید. همانطور که در بالا هم گفته‌ام در این زمینه اگر مستندات بهتری در اختیار دارید آمادگی چاپ آن را داریم.

*** مصطفی بیان از نیشابور**

از شما چند مطلب و نوشته به دستم رسیده است که در صدد دیم صفحه‌ای را برای نوشته‌های خوانندگان اختصاص دهیم تا اجرشان ضایع نشود. از لطف شما متشکرم

*** عبدالامیر اسدالله زاده از شوشتر**

همه خوانندگان مجله می توانند خاطرات خود را با نشریه خودشان در میان بگذارند و ما بسیار خوشحال می شویم که مطالب خود خوانندگان جای بیشتری در مجله باز کنند لذا هر مطلبی اعم از گزارش، مقاله، داستان، شعر، طنز و... برای ما قابل استفاده است و ضمنا پیشنهادهای عزیزان خواننده بهترین کمک برای افزودن بر غنای مجله به حساب می آید از لطف شما متشکرم و برایتان آرزوی توفیق می کنم.

*** عبدالکریم شکرچی از باغبادران**

از اینکه خواننده قدیمی و همکار پرسابقه‌ای چون شما همچنان با مجله خودتان همکاری دارد سپاسگزارم و از توجهتان نسبت به مطالب تاریخی خوشحالم. عین نامه شما را به آقای گلیاری نشان می‌دهم تا در صفحه پاورقی تاریخی پاسخ شایسته‌ای بدان بدهند. سرافراز و سربلند باشید.

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com



کمی فکر کن، شاید خیلی هم بی‌ربط نباشد

موش از شکاف دیوار سرک کشید تا ببیند این همه سر و صدا برای چیست. مرد مزرعه‌دار تازه از شهر رسیده و بسته‌ای با خود آورده بود و زنش با خوشحالی، مشغول باز کردن بسته بود. موش لب‌هایش را لیسید و با خودش گفت: "کاش یک غذای حسابی باشد."

اما همین که بسته را باز کردند، از ترس تمام بدنش به لرزه افتاد چون صاحب مزرعه یک تله موش خریده بود. موش سریع به مزرعه برگشت تا خبر جدید را به همه‌ی حیوانات بدهد. او به هر کسی که می‌رسید، می‌گفت: "توی مزرعه یک تله موش آورده‌اند. صاحب مزرعه یک تله موش خریده است." مرغ با شنیدن این خبر بال‌هایش را تکان داد و گفت: "آقای موش، برایت متاسفم. از این به بعد خیلی باید مواظب خودت باشی، به هر حال من کاری به تله موش ندارم. تله موش هم ربطی به من ندارد." میش وقتی خبر تله موش را شنید، با صدای بلند گفت: "آقای موش، من فقط می‌توانم دعا کنم که توی تله نیفتی چون خودت خوب می‌دانی که تله موش به من ربطی ندارد. مطمئن باش که دعای من پشت و پناه تو خواهد بود." موش که از حیوانات مزرعه انتظار همدردی داشت، سراغ گاو رفت اما گاو هم با شنیدن خبر سری تکان داد و گفت: "من که تا حالا ندیده‌ام یک گاو توی تله موش بیفتد." او این را گفت و زیر لب خنده‌ای کرد و دوباره مشغول چریدن شد.

سرانجام موش ناامید از همه جا به سوراخ خودش برگشت و مدام در این فکر بود که اگر روزی در تله موش بیفتد، چه می‌شود. نیمه‌های همان شب، صدای شدید به هم خوردن چیزی در خانه پیچید. زن مزرعه‌دار بلافاصله بلند شد و به سوی انباری رفت تا موشی را که در تله افتاده بود، ببیند. او در تاریکی متوجه نشد آنچه که در تله موش تقلا می‌کرده، موش نبوده بلکه ماری خطرناک بوده که دمش در تله گیر کرده. همین که زن به تله موش نزدیک شد، مار پایش را نیش زد و صدای جیغ و فریادش به هوا بلند شد. صاحب مزرعه با شنیدن صدای جیغ از خواب پرید و به طرف صدا رفت. وقتی زنش را در این حال دید، او را فوراً به بیمارستان رساند. بعد از چند روز حال زن بهتر شد. اما روزی که به خانه برگشت، هنوز تب داشت. زن همسایه که به عیادت بیمار آمده بود، گفت: "برای تقویت بیمار و قطع شدن تب او هیچ غذایی مثل سوپ مرغ نیست." مرد مزرعه‌دار که زنش را خیلی دوست داشت، فوراً به سراغ مرغ رفت و ساعتی بعد بوی خوش سوپ مرغ در خانه پیچید.

اما هر چه صبر کردند، تب بیمار قطع نشد. بستگان او شب و روز به خانه آنها رفت و آمد می‌کردند تا جویای سلامتی‌اش شوند برای همین، مرد مزرعه‌دار مجبور شد میش را هم قربانی کند تا با گوشت آن برای میهمانان عزیزش غذا بپزد. روزها می‌گذشت و حال زن مزرعه‌دار هر روز بدتر می‌شد تا اینکه یک روز صبح، در حالی که از درد به خود می‌پیچید، از دنیا رفت و خبر مردن او خیلی زود در روستا پیچید.

افراد زیادی در مراسم خاکسپاری او شرکت کردند بنابراین مرد مزرعه‌دار مجبور شد از گاوش هم بگذرد و غذای مفصلی برای میهمانان دور و نزدیک تدارک ببیند. حالا موش به تنهایی در مزرعه می‌گشت و به حیوانات زبان بسته‌ای فکر می‌کرد که کاری به کار تله موش نداشتند!

نتیجه‌ی اخلاقی: اگر شنیدید مشکلی برای کسی پیش آمده است و به شما هم ربطی ندارد، کمی بیشتر فکر کنید. شاید خیلی هم بی‌ربط نباشد!

رمضان خونین غزّه و روز قدس

امسال مردم گرفتار و مسلمان و به ویژه زنان و کودکان مظلوم باریکه غزه رمضانی خونین را پشت سر گذاشتند و با اشک و خون افطار کردند. جنایات صهیونیستها یکی از خونین ترین رمضان‌های سالهای اخیر را برای این مردم بی پناه رقم زد ضمن محکوم کردن جنایات وحشیانه اشغالگران صهیونیست و ضمن دعوت همگان به حضور پرشور در راهپیمایی روز جهانی قدس (جمعه همین هفته) در زیر بخشهایی از مقاله وارده در مورد این واقعه را می خوانیم:

وجدان جهانی



محمدامین عباس‌زاده

تصور کنید فقط یکی از شهرهایِ «زوریخ» سوییس، «ونکوور» کانادا، «وین» اتریش، «فرانکفورت» آلمان، «مادرید» اسپانیا، یا «نیویورک» آمریکا، فقط برای یک روز، آماج حملات هوایی و زمینی ارتش یکی از کشورهای مسلمان، همچون نیروی هوایی ارتش لیبی، اردن، سوریه، مصر یا حتی عربستان قرار گیرد... حتی تصورش هم آسان نیست. نه؟

...به نظر شما فردای آن روز، جامعه‌ی جهانی! چه بر سر کشورِ مسلمانِ مهاجم، خواهد آورد. آیا در بهترین حالت، این سیل قطعنامه‌ها و محکومیت‌ها نخواهد بود که بر علیه کشور متخاصم، روانه می‌شود؟...



...اکنون گویی با سعه‌ی صدر عجیبِ حاکمیتِ همه‌ی کشورهای اسلامی، مدتیست فلسطین عزیز، شاهد دست‌یازی صهیونهایی است که ۶۶ سال است مرام انسانی را در رحم مادرانشان جا گذاشته و پا به دنیای زبون حیوانیشان می‌گذارند. پاره‌ی تن اسلام این روزها زخمی است. دنیای اسلام مدت‌هاست غده‌ای بر تن دارد. روزهای سختی که بر نوار غزه در رمضان خونین امسال گذشته و می‌گذرد.

و این ما هستیم که بر خلاف مشی همیشگی شیعه، عادت و غفلت را چاشنی سفره‌های افطارمان کرده و تنها بدل به نظاره گران اخبار «تحولاتِ فلسطین» گردیده و فراموش کرده‌ایم که «کسانی که در مقابل جنایات اسراییل ساکت‌اند نوبت خودشان هم خواهد رسید.»...

...ما باید قدر خویش را بزرگ‌تر از آن بدانیم که محبت خویش را از کسانی دریغ نماییم که در فلسطین غم‌دیده‌اند. بیوه شده‌اند. فرزند از دست داده، یا غبار یتیمی بر چهره‌هایشان نشسته است. از نوجوانی محصل در نوار غره که این روزها به جای تحصیلی آسوده، مردانه در فکر انتفاضه‌ای دیگر است، از عروس و دامادی تازه عقد کرده با هزار و یک آرزوی نیک، در کرانه‌ی باختری یا پیرمردی رنج کشیده که آفتاب‌های واپسین عمر خویش را به نظاره نشسته است باید خجالت کشید.

خمینی کبیر رضوان‌الله علیه سال‌ها همه همت خویش را به کار بست تا به ما بفهماند: «مسلمانان ننشینند که حکومت‌هایشان برایشان عمل بکنند و اسلام را از دست صهیونیزم نجات بدهند. ننشینند که سازمان‌های بین المللی برای آن‌ها کار بکنند. ملت‌ها خودشان قیام کنند و حکومت‌های خودشان را وادار کنند در مقابل اسرائیل بایستند. اکتفا نکنند به محکوم کردن.» ■

خدا با ما است و نیازمند دیگری نیستیم، حق با ما است و باکی نیست که کسی از ما روی دیگر داند
●امام مهدی (عج)

ایران و جهان

* مقاومت فلسطین حمله زمینی ارتش اسرائیل به غزه را ناکام گذاشت
* تاکید روسای جمهوری ایران و روسیه بر توقف فوری حملات رژیم صهیونیستی به غزه
* مذاکره ایران و ۵+۱ چهار ماه دیگر تمدید شد
* اوباما: سقوط هواپیمای مالزیایی، کار جدایی طلبان اوکراینی هوادار روسیه بود
* پوتین: دولت اوکراین مسئول سرنگونی هواپیمای مالزیایی است
* اتحادیه اروپا با تشدید تحریم روسیه موافقت کرد
* رئیس جمهوری: همه باید آستانه تحمل خود را بالا ببرند
* پیامد تمدید مذاکرات هسته ای، بورس در انتظار حمایت های بلندمدت
* علی شمخانی، دبیر شورای عالی امنیت ملی وارد بغداد شد
* ابوطالبی: روسای جمهور ایران و روسیه با هم دیدار می کنند
* عراقچی: بیشتر اختلاف ایران در برنامه هسته‌ای با آمریکاست
* خودروسازان خارجی، شریک قطب سوم خودروسازی
* شگفتی سازی بلندقامتان ایران کامل نشد
* معاون وزیر علوم: به سوی دانشگاه‌های نسل سوم حرکت می کنیم
* در صورت استمرار گرما، کلانشهرها دچار کمبود آب می‌شوند
* انفجار مهیب جنوب افغانستان ۹۰ کشته دربرداشت
* وزیر صنعت: اولویت‌های سرمایه گذاری برای تولید تجهیزات پزشکی را اعلام می کنیم
* ۲۴ نماینده پارلمان انگلیس خواستار آزادی زندانیان سیاسی در بحرین شدند
* کنترل کامل حزب ا... بر مناطق مرزی سوریه ـ لبنان
* زمزمه‌های کناره گیری صدراعظم آلمان از قدرت بالا گرفت
* "بوکوحرام" زنان را برای جاسوسی استخدام می کند
* ناطق نوری: اطلاع از پرونده‌های حیف و میل اموال عمومی حق مردم است
* رسیدگی به پرونده بورسیه ۳۰۰۰ نفر، از مطالبات دانشگاهیان است
* ایران برای پذیرش پروازهای عبوری از اوکراین اعلام آمادگی کرد
* ستاد هماهنگی امور اقتصاد مقاومتی، از بررسی بسته سیاستی دولت برای خروج غیر تورمی از رکود خبر داد

از جهان سیاست

رضا کیان

آیا داعش می تواند مناطق اشغال شده را اداره کند؟

آیا داعش، ارتش کوچک ولی متشکل از جهادی‌های متعصب که اکنون بخش‌های بزرگی از سوریه و عراق را تصرف کرده، قادر به اداره این سرزمین‌ها خواهد بود؟

تحلیلگران می گویند تصرف یک منطقه و اداره آن دو موضوع کاملا متفاوتند. ولی با توجه به مشکلات داخلی و ضعف دولت‌های عراق و سوریه، نشانه‌ای از این که داعش به زودی عقب نشینی خواهد کرد، دیده نمی‌شود. با توجه به این واقعیت، این سئوال مطرح می‌شود که آیا نیروهای داعش عملا در موقعیتی قرار دارند که بتوانند حکومت کنند؟

پاسخ به این سئوال به چند عامل بستگی دارد- حمایت قبیله‌های محلی، توانایی اقتصادی، دسترسی به آب و نفت، برداشت‌ها از قدرت مذهبی و نیز قدرت رهبرشان ابوبکر البغدادی که خود را خلیفه مسلمانان اعلام کرده و همچنین این که آیا خود نیروهای داعش پایشان را بیشتر از گلیمشان دراز نکردند؟

بیش از حد توانایی

داعش در حال حاضر از یک پیروزی قابل توجه نظامی برخوردار است که عمدتا ناشی از توام بودن دو عامل ترس و قدرت اسلحه است. حتی اگر این نیروها فرد متلاشی شوند، مورخان نظامی تاثیر روانی عملیات داعش برای ترساندن مخالفانشان را فراموش نخواهند کرد. نیروهای داعش بااستفاده از رسانه‌های اجتماعی به طور دایم تصاویر وحشتناک قربانیان خود را نشان داده و نیز ویدیوهایی را که نشان می‌دهد چه برسر دشمنانشان می‌آورند از طریق اینترنت پخش می‌کنند.

منظره سربریدن، به صلیب آویختن، و اعدام‌های صحرایی همراه با ادبیاتی بسیار خشن و وحشتناک، کافی بود که نیروهای امنیتی عراق که انگیزه قوی نیز نداشتند اسلحه خود را زمین گذاشته و متواری شوند. ولی داعش عملا وزنه‌ای را که سنگینی‌اش بیش از حد توانش است بلند کرده است. هنگامی که در ماه ژوئن گذشته داعش اشغال بخش مهمی از غرب عراق را شروع کرد، شمار نیروهایش که در حقیقت باقیمانده و جانشینان به شدت صدمه دیده "القاعده در عراق" بودند، از ۱۰ هزار تا حداکثر ۱۵ هزار نفر تجاوز نمی‌کرد. بنابر گزارش‌ها داعش با تنها حدود ۸۰۰ جنگجو توانست موصل را تصرف کند. داعش برای پیروزی به حمایت قبایل و پیکارجویان محلی شدیدا وابسته است و بدون حمایت آنان نمی توانست امیدی به تصرف موصل، شهری با دو میلیون نفر جمعیت داشته باشد.

درس گرفتن از اشتباهات

آخرین باری که جهادی‌ها منطقه وسیعی از عراق را برای مدت قابل توجهی تحت کنترل خود داشتند، در سال ۲۰۰۶ بود که پیکارجویانی که نیروهای داعش اکنون جانشینان آنها هستند بخش بزرگی از استان انبار را تصرف کردند؛ گرچه متعاقبا آن را از دست دادند. نیروهای جهادی تحت رهبری خشونت آمیز،

نحوه بررسی آرای انتخابات افغانستان

پس از دو روز گفت و گوها میان دو نامزد دور دوم انتخابات ریاست جمهوری در حضور جان کری وزیر امور خارجه آمریکا، هر دو نامزد توافق کردند که کل آرای ریخته شده در صندوق‌های انتخابات ۲۴ خرداد بررسی شود و در پایان هر کسی که پیروز اعلام شد حکومت "وحدت ملی" تشکیل دهد.

حالا مهمترین مرحله برای رسیدن به تشکیل حکومت وحدت ملی در افغانستان، بررسی مجدد ۸ میلیون و ۱۰۹ هزار و ۴۰۳ رای ۲۲۷۷۸ محل رای گیری در چند هفته آینده است که اتهامات تقلب را روشن کند و آرای پاک و ناپاک را جدا. این که بررسی چگونه صورت می گیرد، در آن از چه مکانیسم‌ها و معیارهایی استفاده می‌شود و چه مدت زمان را در بر می گیرد در کنار یک سری موضوعات دیگر هنوز نا معلوم مانده که در این جا پاسخ این سوال‌ها را می‌خوانید.

بیش از ۸ میلیون رای را چگونه بررسی می‌کنند؟

نیروهای حافظ صلح و یاری امنیت (آیساف) و پیمان آتلانتیک شمالی (ناتو) در افغانستان ابتدا کل صندوق‌های حاوی رای را از سراسر افغانستان به مرکز انتقال می‌دهند و کمیسیون مستقل انتخابات روند بررسی ۱۰۰ درصد آرا را توسط ۱۰۰ گروه مشترک کاری در مرکز کمیسیون انتخابات شروع می کند.

این گروه‌های کاری مرکب از کارکنان کمیسیون مستقل انتخابات، کمیسیون رسیدگی به شکایت‌های انتخاباتی و دفتر هیات معاونت سازمان ملل متحد است. در انتخابات افغانستان ۲۲ هزار و ۷۷۸ صندوق رای گیری وجود دارد و همه آن بدون تمایز بررسی



بیرحمانه و سادیسم گونه ابومصعب الزرقاوی، یک محکوم سابق اردنی، اکثر ساکنان محلی را با خود دشمن کردند. آنها شیوخ سنی را که از دادن قول وفاداری خودداری می کردند، گردن می زدند، مساجد شیعیان را آتش زده و سعی می کردند یک جنگ غیرنظامی فرقه‌ای به راه اندازند. این نیروها از آنجا که سیگار کشیدن را غیراسلامی می‌دانستند، انگشتان کسانی را که سیگار می کشیدند، قطع می‌کردند همین اقدامات سبب شد که مردم محلی از آنان روی برگردانند.

رهبری القاعده در پاکستان، درخواست می کرد که جهادی‌ها به آزار و ایذای مسلمانان پایان دهند ولی الزرقاوی این تقاضا را نادیده می‌گرفت. سرانجام نیروهای اطلاعاتی اردن توانستند مخفیگاهش را پیدا کنند و او در جریان حمله هوایی آمریکا کشته شد. پس از آن قبایل محلی با کمک نیروهای آمریکایی که تعدادشان در عراق افزایش یافته بود، موفق شدند پیکارجویان جهادی را بیرون برانند.

در اواخر سال ۲۰۱۳ نیروهای جهادی داعش پس از هشت سال دوباره به استان انبار باز گشتند. بازگشت آنان در پی اقدام ارتش عراق برای برچیدن چادرهایی بود که معترضان در فلوجه برپا کرده بودند. افراط گرایان داعش با پیشروی در الانبار موفقیتی را که نوری مالکی با اعزام نیرو به فلوجه به دست آورده بود خنثی کردند. ولی آیا داعش از تجربیات گذشته نیروهای جهادی درس گرفته؟

بعضی از ساکنان شهر رقه در شمال شرق سوریه که از ماه مه ۲۰۱۳ تحت کنترل داعش است به این سووال پاسخ منفی خواهند داد. در این منطقه در باره مجازات کوچکترین خطا با بی رحمی کامل، زندانی کردن زنان در خانه، به صلیب کشیدن محکومان در انظار عمومی، آدم ربایی و اخاذی از بازرگانان داستان‌های زیادی شنیده می‌شود. رهبری القاعده که قدرتش در حال کاهش است یک بار دیگر داعش و افراط گری هایش را سرزنش کرد و در ماه فوریه گذشته رسما هر گونه ارتباط با این سازمان را قطع کرد.

آب و نفت

ولی کسانی که تحت کنترل داعش هستند داستان متفاوتی را تعریف می‌کنند. آنان از کارآیی شهرداری در جمع آوری زباله‌ها، امن تر شدن خیابان‌ها و توزیع سخاوتمندانه سوخت و غذا برای نیازمندان سخن می‌گویند. این سناریوی آشنایی نیست؟ این دقیقا همان برنامه‌ای است که طالبان در سال ۱۹۹۴ در افغانستان پیاده کرد و به تدریج مناطق تحت کنترل خود را توسعه داد تا این که حملات یازدهم سپتامبر سبب شد که آمریکا مبارزه علیه آنان را شروع کرده و در سال ۲۰۰۱ قدرت را از چنگشان خارج کند.

یکی از بزرگترین امتیازهای یک سازمان پیکارجو مانند داعش که تحت لوای سختگیری‌های مذهبی و اخلاقی فعالیت می کند، این است که نشان دهد گزینه دیگر، یعنی دولت ملی عراق، دولت سکولاری است که فاسد به نظر می رسد و توانمندی اداره کشور را ندارد. داعش حتی برای توفیق در ایجاد یک حکومت قابل دوام، باید به نفت و آب دسترسی داشته باشد تا چه رسد به تاسیس خلافت اسلامی. ولی در حال حاضر داعش هم به آب دسترسی دارد و هم به نفت. نیروهایش حوزه‌های نفتی اطراف دیرالزور، از جمله بزرگترین میدان نفتی سوریه را کنترل می کنند و گفته می‌شود حتی به دشمنانشان یعنی حکومت بشار اسد نفت می‌فروشند. بزرگترین سد سوریه در دریاچه اسد نیز در اختیار داعش است. در عراق نیز کنترل سد فلوجه در دست آنهاست است و حتی شنیده شده که آنان به بزرگترین پالایشگاه نفت عراق در بیجی نیز دسترسی دارند. در بخشی از جهان که نفت و آب دو کالای حیاتی محسوب می شود، داعش در موضع قدرت قرار دارد.

با توجه به این عوامل، می توان پیش بینی کرد که گروهی از پیکارجویان خشن، تندرو، کاملا مسلح، با درآمد کافی و عدم بردباری مذهبی به صورت یک "جهادستان" دوفاکتو، حضور دایمی در خاورمیانه داشته باشند. ■

همانا پشیمانی از گناه، انسان را به دست کشیدن از آن وا می دارد

● امیر المومنین علی (ع)

مجدد خواهند شد. رئیس کمیسیون انتخابات می گوید که بررسی بیش از هشت میلیون رای کار آسانی نیست و امکان دارد که با دشواری‌هایی مواجه شوند. سازمان ملل نیز گفته که صندوق‌های که از ولایات منتقل می‌شوند، احتمالا در آشیانه هواپیماها در فرودگاه کابل نگهداری می‌شوند.

بررسی آرا در دفتر کمیسیون مستقل انتخابات افغانستان زیر نظر دفتر هیات معاونت سازمان ملل متحد در کابل، ناظران افغان و بین‌المللی و نمایندگان هر دو نامزد انتخابات ریاست جمهوری انجام خواهد شد. دبیر کل سازمان ملل متحد هم برای نظارت از جریان بررسی ۱۰۰ درصد آرا یکی از مهمترین ناظران خود را به افغانستان فرستاده است. کری جنیس، مسئول بخش معاونت انتخاباتی سازمان ملل متحد و مشاور دبیر کل سازمان ملل در امور انتخاباتی تا ده روز آینده در کابل خواهد بود که کمیسیون‌های انتخاباتی و نهادهای ناظر را در زمینه مشورت دهی کمک کند. او در ۷۰ کشور ماموریت نظارتی داشته است.

بررسی آرا چه قدر طول می کشد؟

کمیسیون مستقل انتخابات افغانستان گفته بود که برنامه عملیاتی خود را از روز سه شنبه ۲۴ تیر به اجرا می گذارد. اما آغاز تفتیش آرا به زمان نامعلومی به تاخیر افتاده و دلیل آن هم آماده نبودن کمیسیون انتخابات است. انتظار می رود صد گروه کاری روزانه هشت صد تا هزار صندوق رای را بررسی کنند که اگر جریان بررسی عادی پیش برود حدود سه هفته طول خواهد کشید.

جدول انتخاباتی چه می گوید و انتقال قدرت کی عملی می‌شود؟

برای بررسی مجدد آرای انتخابات، نامزدان، سازمان ملل متحد و وزیر امور خارجه آمریکا از حامد کرزی رئیس جمهوری افغانستان خواسته‌اند که مراسم انتقال قدرت را به تاخیر بیاندازد. بر اساس جدول انتخابات قرار بود مراسم تحلیف رئیس جمهوری جدید در دوم اوت برابر با ۱۱ شهریور انجام می شد اما این مراسم دست کم یک ماه با تاخیر برگزار خواهد شد. اگر مرحله بررسی آرا در زمان معین انجام شود، افغانستان در اوایل سپتامبر امسال مراسم تحلیف رئیس‌جمهوری جدید برگزار خواهد کرد.

بعد از بررسی کل آرا چه اتفاق می‌افتد؟

بعد از این که بررسی کل آرا تکمیل شد، کمیسیون رسیدگی به شکایت‌های انتخاباتی وارد عمل می‌شود. این کمیسیون در جریان ۴۸ ساعت پس از اعلام نتایج بررسی، شکایت‌های احتمالی نامزدان را بررسی می کند. دو تیم انتخاباتی می توانند در پایان بررسی نسبت به نتایج بررسی‌ها اعتراض کنند و کمیسیون رسیدگی به شکایت‌های انتخاباتی به اعتراض‌های احتمالی دو تیم رسیدگی می‌کند. کمیسیون رسیدگی به شکایت‌های انتخاباتی پس از بررسی، گزارش خود را به کمیسیون مستقل انتخابات افغانستان واگذار می کند و در نهایت کمیسیون مستقل انتخابات نتایج نهایی را اعلام می کند. نتایج نهایی برنده انتخابات جنجالی ریاست جمهوری را معرفی خواهد کرد. ■

کیان فولادی kianfulladi@yahoo.com

به این دو نفر خوب نگاه کنید

این درگیری لفظی شدید میان این دو نماینده مجلس، می‌تواند در سه حالت روی داده باشد

میان دو نفر از نمایندگان مشهور مجلس شورای اسلامی، یکی از شمال کشور و دیگری از تهران درگیری لفظی تند و کم سابقه‌ای پیش آمد. البته اختلاف نظرها در بحث‌های مختلف در مجلس بسیار اتفاق می‌افتد و گاه این تبادل آرا و نظرات به بیانات تندی هم منتهی می‌شود اما این بار بحث میان این دو نماینده به دلیل اختلاف نظر نبود، بلکه در صحن علنی مجلس شورای اسلامی، هر یک دیگری را صریحاً به زمین خواری آن هم به مقدار فراوان و در مقیاسی بزرگ متهم می‌کرد. یکی متهم می‌شد به سوءاستفاده کلان در فروش زمین‌هایی که قبل از انقلاب در اختیار خاندان پهلوی بوده در شمال کشور و حاشیه دریای خزر و آن دیگری متهم می‌شود به همین اتهام در مورد زمین‌های شهرک غرب در تهران! دیگر نمایندگان هم با تعجب نظاره‌گر این افشاگری عجیب می‌شوند، آن هم در میان کسانی که خود نماینده مردم شده‌اند تا نظارت کنند بر عملکرد قوای مجریه و وزارتخانه‌ها و سازمان‌ها و نهادهای کشور... این بحث هر لحظه بالا می‌گرفت و هر طرف ضمن بری دانستن خود از اتهامات طرف مقابل بخش دیگری از اتهامهای طرف دیگر را درباره زمین خواری و سوءاستفاده‌های مالی بیان می‌کرد که رئیس مجلس وارد مشاجره شد و از طرفین خواست که این اتهامات و ادعاهای خود را در مرجع قانونی دیگری پیگیری کنند و از تریبون عمومی مجلس استفاده نکنند و چنین شد و بحث هم خاتمه یافت، البته در صحن علنی مجلس شورای اسلامی.



در مورد محتوای این ادعاهای بزرگ، ۳ حالت قابل تصور است: اول اینکه هر دو نماینده در مورد دیگری درست گفته باشند و این سوءاستفاده‌های بزرگ واقعاً روی داده باشد که در این صورت باید از سویی افسوس خورد که دو تن از مشهورترین نمایندگان مردم، گرفتار انحراف‌های بزرگ مالی شده‌ و از اعتماد مردم حداکثر سوءاستفاده را کرده‌اند و البته خوشنود شد از اینکه چنین تخلفات بزرگی صریحاً توسط نمایندگان پیگیری و افشا می‌شود. حالت دوم اینکه، دو نماینده دچار سوءتفاهم و اطلاعات غلط شده باشند که در این صورت هم باید ضمن خوشنودی

شجاع بودن در تهران

کافیست شهرداری و شورای شهر تهران اندکی جسارت به خرج دهند تا ۳۰ درصد آلودگی هوای تهران برطرف شود

شورای شهر تهران ورود موتورسیکلت‌های بنزینی به محدوده طرح ترافیک را از سال آینده ممنوع اعلام کرده و آلودگی هر موتورسیکلت بنزینی هم از سوی کارشناسان این شورا تا ۷ برابر یک خودروی شخصی اعلام شده و اینکه ۳۰ درصد آلودگی هوای تهران به دست این موتورسیکلت‌های بنزین سوز اتفاق می‌افتد. معاون شهردار تهران هم اعلام کرد که از این پس قصد به کارگیری موتورسیکلت‌های برقی را برای پیک‌های موتوری تهران دارد و اینکه هزینه برق آنها را شهرداری پرداخت خواهد کرد و وام قابل ملاحظه‌ای هم از طریق نظام بانکی در اختیار خریداران این نوع موتورسیکلت‌ها قرار می‌گیرد؛ موتورهایی که آلودگی هوای آنها صفر است و هیچ صدایی هم تولید نمی‌کنند. قیمت این موتورها هم در بازار امروز توسط معاون شهردار، بین یک تا هفت میلیون تومان اعلام شده است. این تصمیم، اقدام جسورانه و بزرگی برای کاهش آلودگی صوتی و هوای تهران است که اثرش را در ریه‌ها و سلامت مردم تهران به زودی نشان خواهد داد اما اعضای شورای شهر تهران و شهرداری این شهر حال که این قدم را برداشته‌اند، وقت آن رسیده تا ملاحظه



پایان آب

مالک باغ برای حفر چاه آب و جلوگیری از خشکیدن درختانش، ۴ برابر بهای کل این باغ را هزینه کرده است

از بحران آب در ایران هر چه یاد شود به مصلحت است و جا دارد، به ویژه در این گرم‌ترین روزهای سال. در آخرین نمونه عجیب از نشانه‌های بروز بحران آب در کشورمان، یکی هم در استان اصفهان روی داده است، استانی که تا زاینده رود در آن جاری بود یکی از حاصلخیزترین بخشهای ایران بود، اما این روزها در یکی از مناطق اصفهان که تا چندی قبل محل باغات میوه این استان بود، باغی نسبتاً بزرگ به بهای یکصد میلیون تومان معامله می‌شود ولی به دلیل خشکسالی و قطع شدن سهم آب این



از پاکدستی نمایندگان، از این افسوس خورد که چنین اطلاعات غلطی در اختیار دارند و آن را بدون ملاحظه در تریبون‌های باز و عمومی جامعه منتشر می‌کنند. و در آخرین حالت ممکن است یکی از این دو نفر حقیقت را بیان کرده و طرف دیگر مرتکب کذب و خلاف شده باشد و باز هم خوشنودی برای یک سوی درگیری و افسوس درباره طرف دیگر بر جا خواهد ماند. اما در هر سه حالت وظیفه قوه قضاییه و دادستانی بسیار پررنگ و حساس است و اینکه ضمن پیگیری این پرونده که بخشی از آن علنی شده، نتیجه را برای مردم بازگو کنند تا هم اگر تخلفی روی داده، متوقف و مجازات شود و هم مردم تکلیف خود را در انتخاباتی که حدود ۲ سال دیگر برای برگزیدن نمایندگان مجلس شورای اسلامی انجام خواهد شد، بهتر بدانند؛ به‌ویژه اینکه چندی قبل و در ابتدای همین مجلس، باز هم از سوی یکی از نمایندگان، به طور علنی و صریح اتهامات بزرگی درباره سوءاستفاده‌های یکی از این دو نماینده درباره ادامه تحصیل در خارج از کشور و گرفتن امتیازات غیرقانونی طرح شد ولی سرانجام آن از سوی هیأت رئیسه مجلس یا قوه قضاییه برای کسی گفته نشد! ■

کاری و رودربایستی را کنار بگذارند و در اقدامی شجاعانه، استفاده از موتورسیکلتهای بنزینی را در تمام تهران ممنوع کنند و نهراسند از اینکه تعدادی از مردم که قدرت مالی کمتری دارند و با موتورسیکلت‌های چند صد هزار تومانی بنزینی رفت و آمد می‌کنند، از این تصمیم ناخرسند شوند، چرا که اولاً با چند هزار تومان بیشتر و با سرمایه‌ای یک میلیون تومانی، می‌توانند جایگزین برقی آنچه را که داشتند، در اختیار بگیرند.

دیگر اینکه شهرداری و نظام بانکی با وامهای قابل توجهی، راه را برای خرید مدلهای گرانتر هم برایشان فراهم کرده‌اند و در آخر اینکه، ضررهایی که به دارندگان این موتورسیکلتهای ارزان بنزین سوز وارد می‌شود، در بلند مدت بسیار بیشتر از چند صد هزار تومانی خواهد بود که از اجرای چنین طرحی متضرر خواهند شد. ■

باغ از آبهای روزمینی، مالکان آن برای تامین آب باغ و جلوگیری از خشک شدن دهها اصله درخت آن، ناچار به حفر چاه آب می‌شود، در کمال تعجب، چاههای آب در منطقه در عمق یکصد و شصت متری زمین به آب می‌رسند! یعنی برای رسیدن به آب باید چاهی به ارتفاع یک ساختمان پنجاه و پنج طبقه حفر کرد! ساختمانی که شاید در تمام ایران با چنین طبقاتی بنا نشده باشد. جالب‌تر اینکه، برای حفر چنین چاه عمیقی، مالک باغ باید هزینه‌ای حدود چهارصد میلیون تومان، یعنی ۴ برابر بهای کل باغ پرداخت کند! با دانستن و شنیدن این اعداد، شاید بحران آب در ایران را جدی‌تر بگیریم. ■

قطره‌ای از دریای زبانشناسی

مصطفی گلیاری

روزه و رمضان در دیوان حافظ

ادامه‌ی قطره‌ی پیش:

"بر این سجاده بود که پیشانی ماه ترک خورد. امشب ابروی ماه زخمی است و همه‌ی قمری‌ها به بام عشق می‌روند و ترانه‌سرای کاکل معطر و خونین دوست می‌شوند. امشب، شمشیر آن مرادیِ حُمیری، با کینه فرود می‌آید و...."

هنوز رمضان است و قطره‌ی شما به شعر رمضان آویخته است. در قطره‌های پیش رمضان و روزه را در دیوان رودکی و فرخی و سعدی و مولوی و خاقانی و دیگران نگاه کردیم. در این قطره دیوان جناب حافظ را باز می‌کنم و به سخنان رمضانیِ او می‌آویزم. نخست این را بگویم که سعدی غزل عاشقانه را به اوج رساند. مولوی غزل عارفانه را جلا داد و حافظ غزل عاشقانه عارفانه را به آسمان دل‌های عاشقان کشاند. او صاحبدلی بسیار باذوق بود که رندانه و با نگاهی طنزآمیز به جهان می‌نگریست. بسی ریزبین بود و چیزی نبود که از کنارش بگذرد و آن را نبینند. ظرافت حافظ هنگام پرده‌دری از نهادها و مؤسسه‌های دولتی و خصوصی بسیار ناب و ابتکاری است. او در روزگاری می‌زیست که ریاکاران به منصب‌های مهم دولتی و اجتماعی می‌رسیدند و با نقاب اسلام‌نمایی، شیره‌ی جان مردم را می‌مکیدند و به زالوها پهلو می‌زدند. کسانی که دلشان داغدار بود، در برابر شکوه کسانی که داغی بر پیشانی داشتند، هیچ درخششی نداشتند. حافظ می‌دید که گروهی متظاهر، از نماز و روزه سود می‌جویند و به مقامات می‌رسند ناچار، با شعر خود پاپیچ آنها شد. خوب که به شعرهای رمضانیِ حافظ بنگریم، می‌بینیم مانند فرخی سیستانی و بسیاری از شاعران دیگر، رمضان ستیز نیست اما با روزه ناشناسان بسی ستیزه‌مند است. برای مثال یک ماه پیش از رمضان می‌گوید:

"ماه شعبان منه از دست قدح، کاین خورشید // از نظر تا شب عیدِ رمضان خواهد شد"

خطابش به ریاکاران است و می‌گوید در یک ماهی که به رمضان مانده، هرچه می‌خواهی خلاف کن زیرا رمضان که بیاید، ناچاری ریاکنی و نخوری و نیاشامی و ادای روزه‌دار در بیاوری. در پایان رمضان هم می‌گوید:

"بیا که تُرکِ فلک خوانِ روزه غارت کرد // هلال عید به دور قدح اشارت کرد"

برخی از منتقدان معتقدند کنایه‌ی جناب حافظ به ریاکاران است. برخی نیز می‌کوشند چنین مضامینی را صرفاً عرفانی تفسیر کنند. گروهی هم می‌گویند منظور حافظ همین معنی ظاهری است و دارد می‌گوید رمضان تمام شد، بروید باده بنوشید. به گمانم نظر آنهایی که معتقدند این دست از اشعار حافظ کنایه‌ای است به ریاکاران، درست‌تر باشد. این چند بیت را بنگرید:

"روزه یک سو شد و عید آمد و دل‌ها برخاست // می زخمخانه به جوش آمد و می‌باید خواست

توبه‌ی زهد فروشان گرانجان بگذشت // وقت رندی و طرب کردن رندان پیداست

باده نوشی که در او روی و ریایی نَبُوَد // بهتر از زهد فروشی که در او روی و ریاست

فرض ایزد بگزاریم و به کس بد نکنیم // و آنچه گویند روا نیست نگوییم رواست"

در بیت دوم آشکارا می‌گوید توبه‌ی زهدفروشان تمام شد. او عمداً از کلمه‌ی توبه استفاده می‌کند و می‌خواهد بگوید اگر فلان زاهد در ماه روزه فلان خطا را نکرد، فکر نکنید اصولاً اهل خطا نیست. او مجبور شده در ماه رمضان از خطاها توبه کند. اگر می‌خواهی او را بشناسی، بعد از رمضان زاغش را بزن تا ببینی در خلوت خود چه‌ها که نمی‌کند. حافظ فتوای شاعرانه می‌دهد که خطاکاری که ادعا نمی‌کند صلاحکار است، روباهش به زاهدی که اهل ریاست، شرف دارد. در بیت چهارم هم اعلام می‌کند که خودش فرض ایزد را می‌گزارد یعنی واجبات الهی را به جا می‌آورد. این بیت حرف کسانی را که معتقدند حافظ اهل نماز و روزه نبوده، رد می‌کند. حافظ همه چیز را خوب می‌بیند و کاستی‌های اجتماعی ملولش می‌کنند ناچار فریاد می‌کشد:

"گویند رمز عشق مگویید و مشنوید // مشکل حکایتی است که تقریر می‌کنند."

و در غزلی دیگر چنین گفته:

"ثواب روزه و حج قبول آن کس برد // که خاک میکده‌ی عشق را زیارت کرد

فغان که نرگس جَماشِ شیخ شهر امروز // نظر به دُردکشان از سرِ حقارت کرد

حدیث عشق ز حافظ شنو نه از واعظ // اگر چه صنعت بسیار در عبادت کرد"

می‌گوید تا عاشق نباشی، نماز و روزه‌ات ثوابی ندارد. روزه را فقط باید برای او بگیری نه برای این که رئیست از تو خوشش بیاید. نمازت را در محراب ابروی دوست بگزار و سجاده‌ات را مانند ریاکاران، کف اتاق کارت پهن نکن زیرا ثواب چنین نمازی را رئیست به تو می‌دهد و مقامی می‌گیری بنابراین دیگر پیش خداوند ثوابی برایت منظور نمی‌شود. وعظِ حافظ، رنگ و بوی سخنان قرآن را دارد و می‌گوید اگر می‌خواهی از عبادتی عاشقانه برخوردار شوی، از سخنان حافظ الهام بگیر نه از سخنانِ واعظی ریاکار. و اعتراف می‌کند که واعظان اهل سخنوری هستند و خوب حرف می‌زنند. همین جمله‌ی "اگر چه صنعت بسیار در عبارت کرد"، پر از نیش و کنایه است و به زبان بی‌زبانی می‌گوید او چنان خطیبی است که می‌تواند ثابت کند این موش، بادمجان است. داستان ضایع شدن حاجی قوام در مهمانیِ حافظ مشهور است و از آن می‌گذرم. در قطره‌ی بعد باز هم با رمضان و حافظ خواهیم بود.

ادامه دارد

●خداوند محمّد را برانگیخت تا رحمتی برای جهانیان باشد و نعمت خود را تمام کند
●امام مهدی (عج)

زیر نظر: محمود صفادار

گزارش: محمدسروش بازخو

روستای هرانده



زبان مردم روستای هرانده، گیلکی است و همه مسلمان و پیرو مذهب شیعه جعفری هستند. اکثر مردم از راه زراعت، باغداری، دامداری و کارگری امرار معاش می‌کنند

روستای هرانده یکی از مناطق زیبایی است که در نزدیکی فیروزکوه قرار دارد. این روستا از توابع بخش مرکزی شهرستان فیروزکوه است و در فاصله ۱۲۰ کیلومتری شرق تهران و ۱۲ کیلومتری جنوب غربی فیروزکوه و در شیب دامنه کوهستان واقع شده است. جاذبه‌های گوناگون این منطقه مانند رودخانه‌های خروشان و دره‌های زیبا و غارهای مختلف باعث شده است تا افراد زیادی از این طبیعت بکر دیدن کنند. از جمله مناطق دیدنی این روستا، یک برج سنگی است که در ضلع جنوبی این روستا قرار دارد و به امام زاده یحیی مشهور است. این امامزاده روی تپه‌ای به ارتفاع دو متر ساخته شده است و دیوارهای آن از جنس سنگ و گچ و ساروج است. اینطور که مورخان می‌گویند، قدمت امام زاده یحیی به حدود قرن ۶ یا ۷ هجری می‌رسد و این بنا در فهرست آثار ملی ثبت شده است. خانه‌های این روستا هنوز به شکل قدیم و سنتی خود باقی مانده‌اند و بافت روستا با وجود قدمت ۳۰۰ ساله آن هنوز تغییری نکرده است.

مصالح به کار رفته در خانه‌ها، سنگ، گل، کاهگل و چوب است. یک در قدیمی در این روستا وجود دارد که قدمت آن را برابرِ قدمت روستا می‌دانند. دو حلقه روی این در وجود دارد که یکی صدای زیرتری دارد و دیگری صدای بم‌تری می‌دهد. میهمانان با زدن حلقه با صدای زیر از حضور میهمان زن و با زدن حلقه‌ای که صدای بم دارد، از حضور میهمان مرد در پشت در به افراد داخل خانه خبر می‌دهند.

رودخانه پر آبی از میان روستای هرانده عبور می‌کند که «قزقان چای» نام دارد و سرسبزی‌های این منطقه به برکت آن است. رودخانه نمرود نیز در این منطقه قرار دارد که چشم انداز زیبایی به روستا بخشیده است. پلی هم به همین نام در فاصله ۲ کیلومتری روستا در منطقه نمرود قرار دارد که معماری جالب توجهی دارد و مربوط به دوره پهلوی است. در اطراف این رودخانه‌ها باغ‌های سرسبز و انبوهی از درختان بید و تبریزی دیده می‌شوند و انواع گل‌ها و گیاهان رنگارنگ نیز در کناره‌های رود رشد کرده‌اند. از دیگر بناهای تاریخی روستا، می‌توان به برج دیده‌بانی اشاره کرد که در شمال شرقی روستا قرار دارد و مربوط به قرن ۴ یا ۵ هجری است. از این برج به منظور دیده‌بانی و محافظت از روستا استفاده می‌شد. یک تپه باستانی به نام «شیردره» هم در فاصله حدود ۱/۵ کیومتری جنوب شرق روستا واقع شده است که به‌عنوان قلعه نگهبانی کاربرد داشت. خاک قرمز این تپه آن را از دیگر تپه‌ها متمایز کرده است. این تپه که از کف رودخانه حدود ۱۵۰ متر ارتفاع دارد، از سفال‌های متعدد قرمز و نخودی رنگ انباشته شده است. امکان وجود قبرستانی آریایی در آن زیاد است.

غار بورنیک

اما شاید بتوان اصلی‌ترین و مهم‌ترین جاذبه این روستا را غار «بورنیک» دانست. این غار در جنوب شرقی روستای هرانده و در ارتفاعات رو به دره بونیک واقع شده است. ارتفاع آن از سطح دریا حدود ۲ هزار متر است و حدود ۱۰۰ متر بالاتر از دشت بورنیک است. نام این غار از دو کلمه «بور» و «نیک» تشکیل شده قرار دارد. بور که تغییر یافته کلمه بار است، به معنی ساحل و کنار و جای امن و بورنیک به معنی محل امن و خوب است. به دلیل موقعیت خاص غار و پنهان بودن آن از دید، این غار مکان امنی برای زندگی و پناه گرفتن در دوره غارنشینی بوده است. دهانه غار بسیار بزرگ و شبیه یک مثلث است. عرض دهانه غار حدود ۲۰ متر و ارتفاع آن حدود ۸ متر است. مسیر اصلی غار حدود ۵۰۰ متر طول دارد و از همان ابتدا با شیب نسبتاً تندی به سمت پایین همراه می‌شود. دیواره‌های غار از جنس سنگ و آهک است و از سه تالار بزرگ تشکیل شده است اولین تالار سکونت‌گاه اصلی غار بوده است و وجود آثاری از ظروف سفالی شکسته که مربوط به دوره‌های قدیم است، از زندگی انسان‌ها در این مکان خبر می‌دهد. در کف تالارهای اول و سوم تخته سنگ‌های عظیمی وجود دارد که روی بعضی از آنها با لایه‌ای از خاک رس پوشیده شده است برای رفتن به غار بورنیک، وقتی وارد روستا می‌شوید، به یک چهارراه می‌رسید که مسیر سمت راست به سوی غار می‌رود. حدود ۱ تا ۱/۵ ساعت پیاده‌روی تا دهانه غار فاصله است که مسیر از باغ‌ها و دشت‌های سرسبز و رودخانه نمرود می‌گذرد. برای بازدید از غار تا حد

شکوفه‌های زندگی


ستایش عالیشاه


رها روحی


بهار روحی



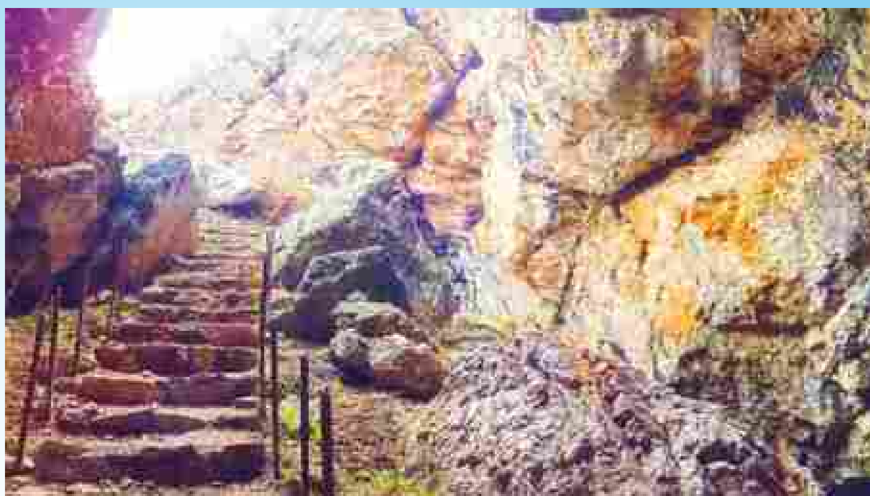
طاها فرهادی



سامیار نوجوان



امیرحسین حیدری



ورودی غار بورنیک



غار بورنیک

امکان با افراد باتجربه همراه شوید و از آنجا که در داخل روستا چشمه‌ای وجود ندارد و در داخل غار نیز چشمه در دسترس نیست، به اندازه مورد نیاز آب همراه داشته باشید. حتماً لباس گرم و دستکش و چراغ قوه نیز با خود داشته باشید. به سر داشتن کلاه ایمنی هم ضرری ندارد!

زبان مردم روستای هرانده، گیلکی است و همه مسلمان و پیرو مذهب شیعه جعفری هستند. اکثر مردم از راه زراعت، باغداری، دامداری و کارگری امرار معاش می کنند و برخی از آنها نیز در زمینه خدمات و تولید صنایع دستی از جمله قالی، گلیم، کلاه، دستکش و شال گردن مشغول به کار هستند. مهم‌ترین محصول این روستا، سیب‌زمینی است و پرورش انواع گل و ماهی قزل آلا نیز در آن رواج دارد. از محصولات باغ‌های آن می‌توان به سیب، گلابی و زرد آلو اشاره کرد. لبنیات محلی مانند پنیر و کره و ماست را هم می‌توانید در روستا پیدا کنید. از غذاهای محلی این مردم نیز می‌توان به ته‌چین، آبگوشت و انواع کباب اشاره کرد. عسل و انواع میوه‌ها نیز در این روستا به وفور یافت می‌شوند. مردم روستای هرانده نیز همچون دیگر هم مذهبان خود مراسم مذهبی، اعم از اعیاد و روزهای شهادت را اجرا می کنند و نی، ساز سنتی و اصلی این روستا است که در این مراسم همراه با ترانه‌های محلی نواخته می‌شود. از ورزش‌های محلی روستا هم می‌توان به کشتی محلی و چوبک اشاره کرد.

نحوه دسترسی به این روستا به این شکل است که باید بزرگراه شهید بابایی در تهران را به سمت شرق تا انتها پیش بروید سپس وارد آزادراه تهران ـ پردیس شوید. نزدیک به انتهای آزاد راه، بعد از بومهن و نرسیده به رودهن وارد جاده فیروزکوه می‌شوید. ۱۲ کیلومتر مانده به فیروزکوه، در سمت راست جاده، به تابلو و خروجی روستای هرانده می‌رسید. می‌توانید تابلوی ۱۵ کیلومتر مانده به فیروزکوه را نشان کنید و ۳ کیلومتر از آن عبور کنید تا به این فرعی برسید. از ابتدای جاده تا روستا، کمتر از ۱ کیلومتر فاصله است. اگر هم بخواهید با وسایل نقلیه عمومی سفر کنید، می‌توانید در ترمینال شرق تهران، مینی بوس‌های فیروزکوه را سوار شوید و قبل از فیروزکوه، در ابتدای ورودی روستای هرانده پیاده شوید و ادامه راه تا روستا را پیاده بروید.

امیدواریم از دیدن این روستای زیبا لذت ببرید و اوقات خوشی در آن داشته باشید. اگر هم در فصل رسیدن میوه‌ها به آنجا می‌روید، دیدار از باغ‌های میوه آن را فراموش نکنید. ■



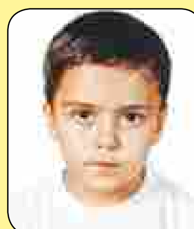
محدثه رضایی



وانیا شاه‌محمدی

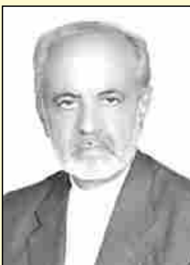


یاسین نوری



محمدرضا عطایی

در محضر اخلاق



استاد محمد کاظم نیکنام

قال رسول ا... صلی الله علیه و آله:

لا تَقْطَعْ رَحِمَک وَاِن قَطَعتک

پیامبر خاتم حضرت محمد مصطفی که سلام و صلوات خداوند بر او و خاندان پاکش باد فرمودند:

از خویشاوند خود مبر گرچه از تو بریده باشند

یکی از اعمال پسندیده در پیشگاه خداوند صله رحم یعنی پیوند با خویشان است و در مقابل قطع رحم یعنی گسستن این رشته است.

صله رحم از اعمال نیکویی است که اجر و مزد آن زودتر از هر عمل خوب دیگری از جانب خداوند عنایت می‌شود.

اِنَّ اَعْجَلَ الخَیر ثَواباً صِلَةُ الرحِم

ولی لازم است بدانیم که قطع رحم نیز گناهی بسیار بزرگ است که در قرآن کریم و کلام معصومین علیهم السلام بسیار مذمت شده که امام سجاد علیه السلام فرمودند در چهار جای قرآن قاطع رحم لعنت شده است آنقدر گناه قطع رحم عظیم است که در سوره محمد آیه ۲۲ آمده است شما منافقان اگر از فرمان خدا روی بگردانید، یا در زمین فساد و قطع رحم کنید، باز هم امید نجات دارید، همین‌ها هستند که خداوند آنها را لعن و نفرین کرده است در واقع یکی از جنبه‌های افساد فی الارض گسستن پیوند خویشاوندی است

درخت دوستی بنشان که کام دل ببار آرد
نهال دشمنی بر کن که رنج بی‌شمار آرد

بعضی از افراد متاسفانه این گونه‌اند که با اندک مسئله‌ای رابطه خود را با خویشان قطع می کنند در حالی که شخص بی‌عیب و نقص به جز پیشوایان دین وجود ندارد. شاعر می گوید

هر گلی علت و عیبی دارد
گل بی‌علت و بی‌عیب خداست

دوستان بیایید تا هستیم به یکدیگر مهر و محبت بورزیم. شاعر گفت:

امروز که در نزد توام مرحمتی کن
فردا که شوم خاک چه سود اشک ندامت

همانا خدای عزوجل وقتی بنده مؤمنش توبه کند شادمی شود ● امام صادق(ع)

ماجرای واقعی خارجی

ترجمه: مریم نیک پور
Maryanikpouer@gmail.com

عاشق باش و خدا را رؤیت کن!

مادری تنها و ناامید که تمام زندگی خود را باخته، به خانه‌ای برمی‌گردد که روزگاری در ایام کودکی در آن پا گرفته بود و خاطرات بسیاری از آن داشت. او در خانه‌ی کودکی، امید از دست رفته‌اش را باز می‌یابد و دوباره قدرتمند می‌شود و همه چیز را از نو آغاز می‌کند.

منبع: GuidepostsMagazine، جولای ۲۰۱۴

«نیوهمپشایر» جایی بود که من تقریباً بیشتر زندگی‌ام را در آن گذرانده بودم. ضمناً جایی بود که همه چیزم را از دست داده بودم: ازدواجم در این شهر از هم پاشیده شده بود، شغلم را از دست داده بودم و پس از آن، خانه‌ام را... به فلوریدا رفتم چون فکر می‌کردم در این شهر می‌توانم دوباره شروع کنم. اما آنجا، مجبور شدم با بچه‌هایم در خانه‌ی یکی از دوستانم اقامت کنم. اگر خیلی همت می‌کردم، شاید می‌توانستم یک شغل پاره وقت دست و پا کنم. من زنی ۴۲ ساله بودم که برای اداره‌ی زندگی خودم و خانواده‌ام هیچ راهی نداشتم. نه خانه‌ای داشتم که با بچه‌ها در آن اقامت کنم، و نه جایی که به آن تعلق داشته باشم و دل افراد آنجا برای من بتپد. فکر می‌کردم دیگر هیچ فرصتی در زندگی ندارم. شاید تمام عمرم هیچ فرصتی نداشتم. در این حال و روز بودم که «مِردیث» از نیوهمپشایر با من تماس گرفت: «الیزابت؟ ببخشید. باید بهت خبرهای بدی بدم. راستش، اوضاع «ماری» کمی به هم ریخته.» نفسم بند آمد. مردیث، عروس خانم «مینروا بیل» بود، و وقتی که من فقط یک دختر بچه بودم، مرا به منچستر و همپشایر و خانه‌ی گروهی برد. در حقیقت، من آنجا بزرگ شدم. ماری تازگی‌ها عمل جراحی باز قلب انجام داده بود و من قبل از اینکه به فلوریدا بروم، به او سر زده بودم. صدای مردیث مرا از فکر و خیال بیرون آورد: «هنوز دنبال کار می‌گردی؟» و قبل از اینکه پاسخی بدهم، ادامه داد: «چون پرستار ماری از اینجا رفته و ما فقط به تو اعتماد داریم، ازت می‌خوایم بیای اینجا. تو و بچه‌هات می‌تونید تو خونه‌ی ماری زندگی کنید.»

مادرم، مادر من نیست!

نمی‌توانستم مادری را که مرا به دنیا آورده بود، مادر واقعی خودم بدانم. او پیش از اینکه با پدرم آشنا شود، با مردی زندگی می‌کرد که شوهر قانونی او نبود و از او دارای دو دختر شد. آن مرد، بچه‌ها را رها کرد. زن نیز که نمی‌توانست مسئولیت‌های زندگی را بپذیرد و از تفریح‌های دوران مجردی‌اش دل بکند، دو دختر دو و سه ساله‌اش را تنها می‌گذاشت و دنبال کارهای خودش می‌رفت. با پدر من هم در یکی از مهمانی‌های شبانه آشنا شد و چون تا آن روز جوانی به آن خوش‌تیپی و جذابیت ندیده بود، سخت به پدرم دل بست. من محصول عمر کوتاه دوران شیرین نامزدی آنها بودم. اما به دنیا آمدن من هم نتوانست مادرم را از رؤیاهای خام جوانی‌اش جدا کند. پدرم هم که در همان مدت کم از رفتارهای مادرم به ستوه آمده بود، فرار را به ادامه‌ی زندگی با او ترجیح داد و مادرم را با سه دختر قد و نیم قد تنها گذاشت.

نمی‌دانم چند ساله بودم اما معنای مهر مادری را خوب می‌فهمیدم و می‌دانستم مادرم از دست ما خسته شده و تصمیم گرفته از دواج کند. اما این بار، مرد رؤیاهای او حاضر نبود همسرش را با سه بچه قبول کند. مادرم ما را به مرکز نگهداری دختران فرستاد. جایی که ماری و همسرش که کشیشی مهربان بود، از ما نگهداری و مراقبت می‌کردند. آنها پدر و مادرهای واقعی من بودند. حتی وقتی که ده سال بعد باز نشسته شدند و من برای ادامه زندگی به منزل پدرم رفتم، باز هم مثل پدر و مادری دلسوز، مراقبم بودند.

مدتی با پدرم زندگی کردم اما افسردگی گرفت و مرا به یک مرکز نگهداری دیگر برد. یعنی جایی که امروز ماری آنجا زندگی می‌کرد. همان خانه، با همان مبلمان ساده و قدیمی‌اش، و با آن پدر و مادر مهربانی که همیشه منتظر و نگرانم بودند. آنجا همیشه پناهگاه و خانه‌ی امید من بود... دو روز بعد از تماس تلفنی مردیث، من و بچه‌ها سوار هواپیما شدیم و به سوی همپشایر رفتیم. من داشتم به سوی پناهگاه همیشگی‌ام پرواز می‌کردم. وقتی به آنجا رسیدم، ماری را مثل همیشه مهربان و دوست داشتنی دیدم. سخت مرا در آغوش فشرد و با محبتی که هرگز در مادر خودم ندیده بودم گفت: «الیزابت، دخترم خیلی خوش اومدی. از دیدنت خیلی خوشحالم.» درباره‌ی بلاهایی که سر زندگی‌ام آورده بودم، هیچ نگفت. نه سرزنشی در کار بود، نه نصیحتی. با محبتی که فقط در یک مادر واقعی می‌توان آن را یافت، مرا در آغوش کشید، بوسید و نوازشم کرد. درست مثل وقتی که دختر بچه‌ای تنها و بی‌کس بودم. چقدر به ماری و محبتش نیاز داشتم. پسر ۱۵ ساله‌ام «مایکل» و دختر ۴ ساله‌ام سوفیا هم از بودن در آنجا خیلی خوشحال بودند و احساس راحتی می‌کردند. خانه‌ی ماری چهار خوابه بود و خدا را شکر، برای همه جا به اندازه‌ی کافی داشت.

عشق یعنی مراقبت از عزیزانت

ماری با مهربانی اتاق بچه‌ها را به آنها نشان داد. مثل همیشه فکر همه چیز را کرده بود. بعد دست مرا گرفت و گفت: «تو هم باید تو اتاق قبلی خودت بخوابی. هنوز همون‌طور مونده و منتظرته.» دلم می‌خواست مثل گذشته، مثل شب‌هایی که کابوس می‌دیدم و بی‌خواب می‌شدم، سرم را روی زانوی ماری بگذارم و با او حرف بزنم. در را باز کردم و وارد اتاق شدم. ماری درست می‌گفت. هنوز همه چیز مثل گذشته بود. تخت دو طبقه‌ی من هنوز دست نخورده کنار پنجره بود. قفسه‌ی کوچکی که کتاب‌هایم را روی آن می‌گذاشتم سر جایش بود. کشو لباس‌هایم هم همان‌طور بود. خیلی سعی کردم جلو گریه‌ام را بگیرم. چشم‌هایم می‌سوختند و بغضی سنگین، راه گلویم را بسته بود. آن آرامش قدیمی هنوز هم در این خانه و در این اتاق وجود داشت اما من مطمئن نبودم که بتوانم مشکلاتم را پس بزنم و به آرامش برسم. روزهای سختی را پشت سر گذاشته بودم و فقط خدا می‌دانست اگر ماری نبود، چه روزهای سخت‌تر و تلخ‌تری در انتظار من و فرزندانم بود. از همان کودکی راه‌های زیادی را اشتباه رفته بودم و تصمیم‌های نادرست زیادی گرفته بودم.

خاطرات به مغزم هجوم آوردند. همه چیز داشت مثل گذشته تکرار می‌شد. مثل روزهایی که ماری و همسرش به من و خواهرهایم می‌رسیدند و سعی می‌کردند کمبود محبت پدر و مادری را جبران کنند که ما را به دنیا آورده بودند. پدر در درس‌ها به ما کمک می‌کرد، ماری با من و خواهرهایم بازی می‌کرد و بعد از شام، چون من عاشق بستنی وانیلی بودم، برایم بستنی وانیلی می‌آورد که هنوز هم مزه‌اش زیر زبانم است. بچه‌هایی که مثل ما در این مراکز زندگی می‌کردند، اگر پدر و مادر داشتند، پدر و مادر باید به مرکز پول پرداخت می‌کردند اما آنهایی که والدینی نداشتند، دولت هزینه‌ی نگهداری آنها را می‌پرداخت. پدر و مادر من هم باید برای نگهداری من و دو خواهر دیمای در مرکز مبلغی را می‌پرداختند اما هرگز این کار را نکردند. مسئولان مرکز هم از ماری و همسرش خواستند هرچه زودتر عذر ما را بخواهند و ما را از مرکز بیرون کنند. اما ماری و همسرش این کار را نکردند. ماری شغل دیگری هم گرفت و به عنوان واعظ در کلیسای دیگری مشغول به کار شد تا بتواند هزینه‌ی نگهداری ما را بپردازد. هنوز صدای پرقدرت و زندگی‌بخش او در گوشم می‌پیچد. یادم می‌آید آن روزها یک جمله را خیلی تکرار می‌کرد: «عشق یعنی از عزیزانت محافظت و مراقبت کنی.»

حالا برایم سخت بود ببینم آن زن قوی و مقتدر اینقدر ضعیف و بیمار شده است. معمولاً برای رفت و آمد از ویلچر استفاده می‌کرد. از طلوع آفتاب تا وقت خواب سایه به سایه کنارش بودم. غذا می‌پختم، خانه را تمیز می‌کردم، او را حمام می‌کردم و موهایش را شانه می‌زدم. بیشتر روزها روی صندلی راحتی اتاق نشیمن لم می‌داد، کتاب‌هایی که همیشه به آنها علاقه

داشــت، با صدای بلند می‌خواند و از روزهای گذشــته حرف می‌زد. به من می‌گفت: «دختر سرسختی بودی. زندگیت همیشــه پر از تشــویش و ناراحتی بود اما هر وقــت تو این خونه بودی، از زندگیت لذت می‌بردی و تمام دردها و غم‌هات رو فراموش می‌کردی.»

یادم می‌آید وقتی که دوازده ســاله بودم، مادرم که به قول خودش سرش حسابی به سنگ خورده و معنای مــادر بــودن را فهمیده بود، ســراغم آمد و با خواهش و تمنای فراوان از من خواســت با او زندگی کنم. قول داد تمام گذشته را جبران می‌کند و نمی‌گذارد حتی لحظه‌ای احســاس بدبختی و تنهایی کنم. ماری شاید می‌دانست تمام اینها هوس‌های کوتاه مدت مادرم اســت و دوامی ندارد ولی از من خواست با او مهربان باشم و او را ببخشم. به من گفت حتماً مادرم هم گذشته تلخی داشته و هنوز نتوانسته از آن رهایی یابد. می‌گفت باید خودت را جای مادرت بگذاری تا بتوانی دردهای او را با تمام وجود حس کنی و درک کنی. حالا می‌فهمم این زن چه روح بزرگی داشــته که این‌طور مرا نصیحت می‌کرده. می‌گفت هر انسانی در زندگی اشتباه می‌کند و بقیه لااقل می‌توانند به او فرصت بدهند اشتباهاتش را جبران کند و گرنه ممکن است روزی برسد که هرگز خودشان را نبخشند.

دختری آواره در خیابان‌ها

حرف‌هایش در من تاثیر گذاشت و تصمیم گرفتم به مادرم فرصت بدهم. با او به خانه‌اش رفتم تا یک بار دیگر همه چیز را از نو تجربه کنم. ماری به من اطمینان داد که درِ خانه‌اش همیشه به روی من باز است و نباید نگران چیزی باشم و اگر شرایط به گونه‌ای پیش رفت که حس کردم نمی‌خواهم یا نمی‌توانم با مادرم باشــم، کافی اســت او را در جریان بگذارم. ســه سال گذشت. سه سال که یادآوری‌اش تمام تنم را می‌لرزاند. مادرم عوض نشــده بود. یا شــاید به قول ماری، مادرم بیمار بود و به کمک نیاز داشت و بدون درمان، نمی‌توانست راهنما و مادر خوبی برای یک نفر دیگر باشد. خاطرات ســیاهی از آن روزهــای تلخ دارم. چه شــب‌هایی که از تــرس مهمان‌هــای مــادرم، در را روی خودم قفل می‌کردم. ســه ســال زندگی با مادرم تنها یک فکر به سرم انداخت و نتیجه‌اش این شد که از خانه فرار کردم و با ماری تماس گرفتم. با التماس از من خواســت فوراً بــه خانه‌ی اصلی‌ام بروم امــا نمی‌دانم چه اتفاقی برای روح و روان من افتاده بود که وقتی گوشــی را گذاشتم، به خودم گفتم او هم مثل مادر خودم اســت. چیزی در درونم می‌گفت دیگر بزرگ شده‌ای و خودت به تنهایی می‌توانی از پسِ همه چیز بر بیایی. سرکش شده بودم و چیزی نمی‌توانَست جلو ویرانی مرا بگیرد.

دو ســال آواره‌ی خیابان‌ها بودم. تا این که تصمیم گرفتم ازدواج کنم. با شوهرم در یکی از کلوپ‌ها آشنا شــده بودم. وقتی در بیســت ســالگی باردار شدم، رد کبودی‌های کتک‌های مردی خشــن و بددهان هنوز روی بدنم بود. پسرم که به دنیا آمد، از زندگی با پدرش خسته شده بودم. باز هم با ماری تماس گرفتم و او باز هم مثل همیشه التماس کرد به خانه برگردم. باز هم چیزی مانع شــد و نگذاشت به مرگ تدریجی‌ام خاتمه بدهم. ازدواج با همســر دومم هم یکی دیگر از مرگ‌های من بود. هنوز فرزند دومم متولد نشده بود که از پدرش جدا شــدم. اما همیشه سؤال‌هایی در ذهنم بود که آن موقع نمی‌توانستم پاسخی برای آن پیدا کنم. چرا ماری هرگز مرا قضاوت نمی‌کرد؟ چرا درِ خانه‌اش همیشه به روی من باز بود؟ چرا همیشه به همهِ آرامش هدیه می‌کرد؟ چــکار بایــد می‌کردم تا شایســتگی آن همه محبت را داشته باشم؟ یک روز غروب که به همه‌ی کارها رسیده بودم و بچه‌ها سر ماری بازی بودند، ماری صدایم کرد. آن روزهــا، دوباره به خودم اتهام می‌زدم و مدام خودم را سرزنش می‌کردم که زندگی‌ام را تباه کرده‌ام. ماری با صدایی که آرامش در آن موج می‌زد گفت: «الیزابت، یادته خیلی وقــت پیش‌ها بهت چی گفتم؟ یادته بهت گفتم که من هم از یه خانواده‌ی از هم گســیخته‌م؟ باور کن، اگه فکر می‌کنی طلاق این روزها سخته، نمی‌دونی تــو دوران پــدر و مادر من چقدر ســخت‌تر بود. دوران کودکــی من به تنهایی گذشــت. بــرای همین تصمیم گرفتم به جای اینکه بنشــینم و غصه بخورم، بیشــتر از همیشــه به خدا نزدیک بشم. خدا همیشه به بنده‌هاش کمک می‌کنه پس چرا ما به دیگران کمک نکنیم و لطف و مهربانی خدا رو روی زمین پخش نکنیم؟ الیزابت، خدا رو صدا کن. اونو بخواه، تا خودش رو نشــونت بده. اون وقت می‌بینی زندگیت از این رو به اون رو میشه. مطمئن بــاش خــدا هیچ وقت تو رو به حال خودت رها نکرده، با هیچ کــدوم از مخلوقاتش این کار رو نمی‌کنه. صداش کن تا آغوشــش رو برات باز کنه.» دوســت داشتم این حرف‌ها را باور کنم اما مسلماً، خدایی که عاشق بنده‌ای مثل ماری بود، از من خوشش نمی‌آمد.

روزها به هفته‌ها می‌رسیدند و هفته‌ها به ماه. ماری روز به روز ضعیف‌تر می‌شــد و بیشــتر از قبل تحلیل می‌رفــت. چهار ماه پــس از ورود من به پناهگاه، ماری در بیمارســتان بســتری شد. خانه بدون او تاریک بود. گویی گرد مرگ پاشــیده بودند، حتــی از پرنده‌ها هم صدا در نمی‌آمد. بعد از یک هفته، از پزشکان خواست او را مرخص کنند. می‌گفت دوست دارد به خانه‌اش برگردد. یک شــب که برای خواب آماده‌اش کرده بودم، از من خواســت برایش کتاب بخوانم. کتابی که عاشــقش بود و همیشــه می‌دیــدم هر وقت بیکار می‌شــد، چند خط از آن را می‌خوانــد. در کتــاب نوشــته بود: خداوند عاشــق است و با عشق همه چیز را خلق کرده. نوشــته بود خدا از بنده‌هایش انتظــار دارد به هم محبــت بورزنــد و در این کار، ذره‌ای کوتاهی نکنند. اشــک در چشم‌هایم جمع شده بود. ماری از من خواســت چراغ را خامــوش کنــم تا با هم دعا کنیم. صدایش می‌لرزید. مثل گذشــته قوی و بلند نبود اما مثل همیشــه آرامشی خاص داشــت. «خدایا از تو متشــکریم. به خاطر تمام نعمت‌هایــی کــه به ما دادی. به خاطر اینکه هر بار تو را صدا می‌کنیم، فوراً جواب ما را می‌دهی. خدایا به ما هم قدرت بده گوش شــنوایی داشــته باشیم و اگر کسی از ما درخواستی داشت، خواسته‌اش را با مهربانی اجابت کنیم. خدایا به خاطر همه چیز از تو متشکریم.»

بعد اتاق در ســکوت مطلق فرو رفت. فقط صدای نفس‌هــای لــرزان و بریــده بریده او بــود که به گوش می‌رســید. او بــه خواب فــرو رفته بــود. کنار تختش نشســتم. نمی‌خواســتم با راه رفتن و سر و صدا، خواب او را که خیلی ســبک بود، آشــفته کنم. به یاد یکی از آن شــب‌های ســیاه خانه گروهی افتادم. هنوز یک دختر بچــه بودم و گاهی برای مــادرم دلتنگی می‌کردم. آن شــب هم دلتنگ بــودم و خواب به چشــمم نمی‌آمد. گریــه می‌کردم. ماری به اتاقــم آمد و با حرف‌هایش آرام شــدم. با همان بچگی چیزی در ذهنم جرقه زد و گفتم: «چقدر شبیه ستاره‌های آسمون درخشانی. ببین، با اینکه هیچ چراغی روشــن نیســت، تو می‌درخشی.» بعد صدای اشــک ریختن او را شــنیدم اما هر چه دلیل گریه‌اش را پرســیدم، جوابی نداد. بعد با اینکه خســته بود، برایم لالایی زمزمه کرد تا خوابم برد.

حالا من خسته بودم و اینجا در تاریکی نشسته بودم. و بــا تمام خســتگی و ناراحتی، مدام ایــن به ذهنم هجوم مــی‌آورد که با اینکــه فرزند او نبودم، چــرا در تمام آن ســال‌ها به من عشق می‌ورزید و مراقبم بود. بدون اینکه هیچ قضاوتی نســبت به کارها و رفتارم داشــته باشــد و اشــتباهاتم را به رخم بکشــد. این فقط به قدرت روحی او های کودکی‌اش

[illegible] امیدی و ترس، به خدا پناه برده بود و از او یاری خواسته بود. عشــق ماری بدون شــک هدیه‌ای از جانب خدا بود. خدا به وســیله‌ی او می‌خواست عشق و محبتش را نشان بدهد. بعد از این همه ســال، اینجا بودم، در خانه‌ای که پناهگاهم بود، کنار زنی که منبع عشــق بود. حتماً خدا دوســتم داشــت که بعــد از همه‌ی اتفاق‌هــا و حوادثی که پیش آمده بود، مرا درســت به این مکان کشانده بود و مراقبت و نگهداری از بهترین زن دنیا را نصیبم کرده بود. نمی‌دانم چند ســاعت گذشت. سرانجام بلند شدم، پاورچین از اتاق خارج شــدم. فردا صبح زود به اتاق او رفتــم تــا صبحانه‌اش را بدهــم. رو به پنجره و پشــت به اتاق روی ویلچرش نشســته بود. ســلام کردم. جواب نداد. به طرفش رفتم. چانه‌اش روی ســینه‌اش افتاده بود. چشــم‌هایش بسته بود و بدنش تقریباً ســرد بود. گریه نکردم. نــه آن لحظه و نــه هیچ وقت دیگــر. ماری با عشــق زندگی کــرده بود، عشــق خداوند را تا جایی که توانسته بود، تکثیر کرده بود و با عشق از دنیا رفته بود. و حالا من هم مثل او شده‌ام.



به یاد داشته باش که امروز طلوع دیگری ندارد ● دانته

تهیه و تنظیم: محسن طیّب
Tayebakbarzadeh@yahoo.com

تاوان

بر اساس سرگذشت: شیدا ـ تهران

من و کیومرث از بچگی همبازی بودیم. آنها همسایه دیوار به دیوارمان بودند، اما بین خانواده‌هایمان تفاوت زیادی وجود داشت، کیومرث فرزند یک کارگر ساده ریسندگی بود. در حالی که پدر من، صاحب یکی از معتبرترین کارخانه‌های ریسندگی بود. این طوری که مادر کیومرث برایم تعریف می کرد؛ "پدر تو و بابای کیومرث هر دو در کارخانه ریسندگی کار می کردند، اما با هم خیلی تفاوت داشتند، آقا مظفر از همان جوانی دلش می‌خواست رویای خودش بایسته، اما شوهر من "مرتضی" همیشه دلش به حقوق آخر ماه خوش بود و "گنجشک روزی" بار آمده بود، واسه همین وقتی آقا مظفر با قرض و وام و بدهی خواست یک "بنکداری" کوچک راه بندازه، هر قدر به مرتضی اصرار کرد که "بیا با هم شریک بشیم" شوهر من قبول نکرد!

اینطوری بود که سالها بعد آقا مظفر شد بابای تو و یک کارخانه دار صاحب اعتبار، اما مرتضی آخر آخرش شد سر کارگر همان ریسندگی...، تازه خدا عزت بده به پدرت که وقتی وضعش خوب شد، برخلاف خیلی‌ها که گذشته و رفیقای قدیمیشون رو فراموش می کنند، آقا مظفر آمد و دست مرتضی رو گرفت و همین خانه را هم با پولی که بابات به ما قرض داد ـ و هرگز هم مرتضی نتوانست بدهی‌اش را پس بده ـ خریدیم!

قصه مهربانی‌ها و معرفت پدرم را نه فقط از زبان مادر کیومرث، که به نقل از اکثر همسایه‌ها و فک و فامیل شنیده بودم، پدرم که مردی اصیل و مومن بود، حتی بعدها که موقعیت اقتصادی‌اش عالی شد و می‌توانست در بهترین نقطه تهران خانه بخرد، نه تنها آن محله قدیمی را ترک نکرد، بلکه با کمک‌هایی که در حق همسایه‌ها می کرد، تبدیل شده بود به بهترین دوست همسایه‌های قدیمی!

همانطور که در ابتدا نوشتم، من و کیومرث از دوران بچگی همبازی بودیم و او که سه سال از من بزرگتر بود، همیشه نقش حامی مرا در محل بازی می کرد؛ چه در بچگی که اگر کسی اذیتم می کرد به کمکم می آمد، چه در دوران نوجوانی که تا باخبر می‌شد جوانی بیرون از محل مزاحمم شده، مثل عقاب بر سرش خراب می‌شد و... همان روزها بود که من و کیومرث بی آن که متوجه باشیم، داشتیم دل به یکدیگر می‌سپردیم و... تا اینکه وقتی کیومرث سال سوم دبیرستان بود، پدرش بر اثر سرطان زمینگیر شد و با اینکه پدرم او را در بهترین بیمارستان بستری کرد، اما دو ماه بعد مُرد!

از آن به بعد این مادر کیومرث بود که مجبور شد برای سیر کردن شکم سه فرزندش، صبح تا شب در خانه و برای همسایه‌ها خیاطی کند، البته پدر من بیشترین بار را از دوش آنها برمی داشت، اما چون احساس می کرد کیومرث غرورش شکسته می‌شود، با این بهانه که "آقامرتضی در جوانی خیلی به گردن من حق داشت" سعی می کرد هر طور شده کمک کند تا فرزندان آقا مظفر درسشان را تمام کنند و کیومرث نیز به دانشگاه برود. کیومرث اما، همانطور که پدرم می گفت، آنقدر غرور داشت که دلش می‌خواست هر چه زودتر خودش عهده دار مخارج مادر و خواهر و برادرش شود. به همین خاطر و پس از اینکه دیپلمش را گرفت و حتی برخلاف اصرارهای پدرم، درس و کلاس کنکور را رها کرد و به جای اینکه دنبال دانشگاه و گرفتن مدرک برود، در یک تعمیرگاه اتومبیل که صاحبش از دوستان خانوادگیشان بود، مشغول کار شد و چهار سال بعد که کار را خوب یاد گرفت، خودش یک مکانیک شد. طی آن سالها و هرچه بزرگتر می‌شدیم، شاید حجب وحیا مانع از این می‌شد که حرف دلمان و راز عشقمان را نسبت به همدیگر به زبان بیاوریم، اما چشمان هر دو و نگاههایمان به یکدیگر، حرف دلمان را نه فقط برای خودمان، که حتی نزد اعضای دو خانواده برملا می کرد! تا بالاخره زمانی که من دانشجوی سال دوم رشته حقوق بودم و کیومرث هم توانسته بود برای خودش یک تعمیرگاه کوچک دایر کند، یک شب او همراه مادرش به خواستگاری من آمد. کیومرث که خوب می‌دانست پدرم چقدر او را دوست دارد، با این اطمینان که پاسخ من هم "مثبت" است، به خواستگاریم آمد. اما چند دقیقه بعد که با اجازه پدرم، دوتایی وارد حیاط شدیم تا با هم حرف بزنیم، با اینکه با تمام وجوم عاشق کیومرث بودم،نفهمیدم چرا آن حرف را زدم؟ شاید به این خاطر که دلم می‌خواست به کیومرث بفهمانم که "یادت باشه من از تو سر هستم!" به همین خاطر وقتی کیومرث با نگاه پر از شوق و عشقش از من پرسید: "تو که حاضری با من ازدواج کنی شیدا؟" من بدون معطلی و با لحنی پر از غرور گفتم: "آخر باید به من کمی برای فکر کردن فرصت بدی...، می‌دونی کیومرث...، تو فقط یک دیپلمه هستی که یک تعمیرگاه کوچک مکانیکی داری ولی... ولی من تا چند سال دیگر یک وکیل دادگستری خواهم شد...، تو فکر نمی کنی در آینده من و تو با همدیگه دچار مشکل بشیم؟

کیومرث برای چند لحظه انگار دچار برق گرفتگی شد، اما فقط چند ثانیه و بلافاصله با لبخندی محزون ـ که تا پایان عمر آن تبسم تلخ را فراموش نمی کنم ـ رو به من کرد و گفت:

ـ چرا... حق با توئه شیدا...، من انگار این واقعیت را فراموش کرده و زیاده خواه شده بودم!

کیومرث اینها را گفت و وارد اتاق شد و به مادرش گفت: "مادر جون ما دیگه اینجا کاری نداریم" اما قبل از اینکه همراه مادرش از منزلمان خارج شوند، به اصرار پدرم حرفهای مرا در حضور هر دو خانواده گفت و سپس با کمال احترام از پدر و مادرم خداحافظی کرد و... رفت!

آن شب و تا چند روز بعد، از رفتار مادرم و مخصوصاً از نگاههای پدرم می‌فهمیدم که هر دو از من دلخورند، مخصوصاً پدر که فقط جواب سلامم را می‌داد و برخلاف گذشته، شبها کنارم نمی‌نشست و با من گپ نمی‌زد و نمی‌خندید و... خودم هم ناراحت بودم، اما بیشتر از این بابت ناراحت بودم که چرا پدرم مرا همسطح یک مکانیک می‌داند! شاید به همین خاطر بود که تقریباً سه هفته بعد، به محض اینکه یکی از اساتید دانشگاهمان ـ که البته در رشته‌ای دیگر تدریس می کرد ـ توسط یک واسطه از من تقاضای ازدواج کرد، فقط برای اینکه به خانواده‌ام و مخصوصاً به پدرم بفهمانم که در مورد "نه گفتن به کیومرث" اشتباه نکرده‌ام، بلافاصله پیشنهاد "دکتر پژمان را پذیرفتم! البته خودم نیز با این ازدواج موافق بودم، چرا که وقتی در حیاط دانشکده، دختران دانشجو مرا به یکدیگر نشان می‌دادند و از زبانشان می‌شنیدم که می گویند:

"شنیدی خوش تیپ‌ترین و خوش قیافه‌ترین استاد این دانشگاه از شیدا خواستگاری کرده؟" تمام وجودم پر از غرور می‌شد! یا وقتی همسایه‌ها با همدیگر "پچ پچ" می کردند و می گفتند: "میگن خواستگار شیدا هم تحصیلکرده است و هم خیلی پولدار و ثروتمند..." احساس رضایت می کردم و اینطوری بود که بقیه مراسم با اصرار من و بی‌تفاوتی پدرم ـ که هنوز هم بعد از "نه گفتنم" به کیومرث، نگاهش رنگ رنجش داشت ـ به سرعت انجام شد؛ خواستگاری و بله برون و... در این میان پدرم با هرچه من می‌خواستم موافقت کرد و فقط در مورد مهریه بود که روی حرفش ایستاد؛ پدر و مادر "دکتر" روی ۱۱۴ سکه طلا نظر داشتند و خود "پژمان" هم همین اصرار را داشت، اما پدرم در این یک مورد کوتاه نیامد و حرفش تا آخر یک کلام بود؛ "۱۳۷۲ سکه طلا... یعنی به تعداد سال تولدش!" در شب بله، برون کم مانده بود همه چیز به هم بریزد، تا بالاخره با خواهش من، پژمان پذیرفت و... و چقدر عصبی بودند پدر و مادرش!

آخر شب و بعد از اینکه قرار مراسم عقد و عروسی را گذاشتیم و دکتر و خانواده‌اش رفتند،

به سـراغ پدرم رفتم و نـه با لحن اعتـراض، اما با گله مندی پرسـیدم: "پدر چـرا در مورد کیومرث که قرار بود فقط ۱۴ سـکه مهرم کنه اینقدر اصرار نکردی؟"

پـدر فقط نگاهم کرد و هیـچ حرفی نزد، من هم معنی و مفهوم نگاه پدر را نفهمیدم، خیلی هم به شکل و جنس نگاهش فکر کردم و باز هم چیزی نفهمیدم ؛ چند ماه بعد اما...؟!

***

اگـر بخواهم تمام جمـلات و حرفهایم در مورد "دکتر پژمـان" را خلاصه کنم، در همین یک جمله می‌گنجد که؛ "پژمان جزو آن دسته از مردهایی بود که حق داشتی همیشـه عاشقش باشی، اما هرگز به وصالش نرسی تا قصر آرزوهایت فرونریزد!" چرا که پژمان درست از چند روز بعد که ـ به قول خودش ـ صاحب من شد، چهره واقعی‌اش را نشانم داد! من به کی می‌توانستم بگویم که یکی از جذاب‌ترین مردان دانشـگاه و یکی از بامعلومات‌ترین اساتید دانشگاه فقط به خاطر اینکه زنش از او برای خریدن یـک مانتو یـا یک جفت کفش پول می‌خواهد، رکیک‌ترین فحشها و دشنام‌ها را نثارم می‌کند؟ او نه تنها خسیس و پولدوست بود، بددهن هم بود، که حتی "دسـت بزن" هم داشت و چند مرتبه‌ای به صورتم سیلی هم زده بود!

من اما، هر بار با خودم می‌گفتم "خودکرده را تدبیر نیسـت" و به همین خاطر رفتارهای زشـتش را تحمل کردم، فحش‌های رکیکش را تحمل کردم، خسـیس بودنش را تحمـل و همـه این عیبهـا را از خانواده‌ام پنهان کردم، چون از آنها خجالت می‌کشـیدم و... تا بالاخره آنچه که فکـر ش را هم نمی‌کردم اتفـاق افتاد: "دکتر پژمان، اسـتاد متشـخص و معروف و مرد جذاب دانشگاه، پنهان از زن اولـش ـ که در شهرسـتان همـراه فرزندش زندگی می‌کرد ـ با من ازدواج کرده بود! این راز تلخ را از زبـان زنش ـ که او هـم مانند من فریب ظاهر و رفتار پژمان را خورده و زنش شـده بود ـ شنیدم! با این تفاوت کـه "طاهره" یعنی هووی بدبخت من، هشت سال قبل و در دوره‌ای که با پژمان همکلاسی بودند با او ازدواج کرده بود! در حقیقت من و طاهره هـر دو زن‌هـای بدبختی بودیم کـه برخلاف همه "هووها" دلمان به حال همدیگر می‌سوخت و ساعتها در آغوش همدیگر اشـک می‌ریختیـم! و حالا من تازه می‌فهمیـدم او چرا در آن شهرسـتان جنوبی، هفته‌ای ۲ روز تدریس می‌کنـد و به قول خودش "استاد پروازی" است!

هنـگام غروب و موقـع خداحافظـی "طاهره"، چند تـا عکس از آن زن بیچاره بـه امانت گرفتم و تا فرودگاه او را رسـاندم که آخر شـب دختر شش ساله‌اش تنها نباشد!

مـن اما، موقعی که پژمان وارد خانه شـد و مثل شبهای قبل دستور آوردن چایی داد و سراغ شام را گرفت و شـروع به دسـتور دادن کرد، در حالی که مثل بمب ساعتی شـده بودم، رفتم جلو و عکسها را پرتـاب کردم توی صورت پژمـان و با صدای بلند گفتم: "این عکسـها را می‌شناسی؟ این عکس شب عروسیته، عکس تو و طاهره در کنار هم! اینم عکس شب تولد دختر ۶ سـالته که سه تایی کنار همدیگر آن شـب انداختید...، نامرد کثافت تو زن و یک بچه داشتی و با من ازدواج کردی؟!

تا چند ثانیه پژمان مثل بوکسوری که از حریفش یک ضربه ناغافل خورده باشـه، گیج و منگ و مات به عکسـها خیره شده بود، اما بلافاصله به خود آمد و ضربه‌ای را که خورده بود جبران کرد و با مشـت کوبیـد توی صورتم، طـوری که لبم پاره شـد و از دماغـم نیز خون آمد، بعد هـم با حالت یک حیوان



بالای سـرم ایستاد و فریاد زد: "مگه دزدی کردم؟ مگه خلاف شرع کردم؟ آره...، اون زنمه و اون بچه هم دخترمه... می‌خواسـتی روزی که عاشقم شدی چشـمهات رو باز کنی و بعداً بگی "بله"! حالا هم زر زیادی بزنی، با کمربند کبودت می‌کنم...، بلند شـو برو شامم را بیار که حسابی گرسنه‌ام...!

من در حالی که گوشـه اتاق اشـک می‌ریختم، به او فهماندم که غذا درسـت نکـرده‌ام و او دوباره با عصبانیت فحشـی نثار خانواده‌ام کـرد و تلفن را برداشت و به رستوران سر کوچه زنگ زد تا برایش یـک پـرس چلوکبـاب بیاورند؛ آن هـم فقط یک پُرس!

در آن لحظـه من فقط خدا خدا می‌کردم که آن حیوان، آن "ابلیس انسان نما"، متوجه تلفن همراهم که در دسـتم بود نشود؛ من که روی گفتن ماجرای زندگیم به خانواده‌ام را نداشتم، برای اینکه راحت‌تر باشـم، از همان لحظه اول که پژمان وارد خانه شده بود، شـماره موبایل پـدرم را گرفتم و... آری، پدرم همـه چیـز را...، همه هفت ماه زندگـی جهنمی مرا در عـرض آن ۳ دقیقه و با حرفهای داماد نامردش فهمیده بود!

نیم سـاعت گذشـته بود و "جناب دکتر" مثل یک حیوان مشـغول شام خوردن بود که ناگهان در ورودی آپارتمان از جا کنده شـد و پدر در حالی که در را خـرد کـرده بود وارد منزلمان شـد. پژمان با وحشـت نگاه می‌کرد و پدرم گفت: "به خاطر اینکه به من و زنم فحش دادی کاری باهات ندارم... برای اینکـه یـک زن دیگه رو هم بدبخت کردی هم کاری باهات ندارم اما... اما به خاطر اینکه دخترم را کتک زدی، کاری باهات می‌کنم که تا یک ماه وقتی میری دانشگاه نتونی روی صندلی بنشینی!

پـدر اینها را گفت و کمربندش را کشـید و افتاد به جان پژمان! آن شب من برای اولین و آخرین بار در زندگیـم، از کتک خوردن و ضجه زدن یک مرد شاد شدم!

نیم سـاعت بعـد در حالی که شوهرم مثل سگ زوزه می‌کشید، پدرم به او گفت: "به شرفم قسم اگه تا یک هفته دیگه دخترم رو طلاق ندی، مهریه‌اش رو می‌گذارم اجرا و میندازمت زندان...!

***

پنج مـاه از جدایـی من از آن حیوان می‌گذشـت. در آن ۱۵۳ روز، حتـی برای خریـدن نان هم از خانـه بیرون نمی‌رفتم، پدر و مادرم نیز کاری با من نداشـتند و فقط در حق من که لیاقت نداشتم، مهربانـی می‌کردند، تا بالاخره در شبی که دقیقاً ۱۵۴ روز از جدائیم می‌گذشت، یک شـب وقتی تنها داخل حیاط نشسـته بودم و اشک می‌ریختم، همین که پدر کنارم نشسـت سـر روی شانه‌اش گذاشتم و گفتم: "پدر من فکر می‌کنم تاوان ظلمـی رو که بـه کیومرث کرده بـودم، در زندگی بـا پژمان دادم، اما... اما بدجـوری دل کیومرث رو شکستم!"

پدر نوازشـم کـرد و گفت: "کیومـرث آنقدر عاشـقته که هر روز از من داره سوال می‌کنه؛ "حال شیدا بهتر شده که بتونم بیام دیدنش؟"

پدر آه کشـید و گفت: "میدونـی چرا دخترم؟ چون کیومرث واقعاً عاشق توئه!"

اشـک ریختم و فقط به لحظه دیدار با کیومرث فکر کردم!

***

هفتـه قبل "امیرعلی" به دنیـا آمد، فرزند من و کیومرث، پسـرم حالا خوشبختی من و کیومرث را کامل کرده!

بهترین چاره غضب، به تأخیر انداختن آن است

تهیه: مجید شادمان نژاد

تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره ای (یمانی)

همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴   تلفن: ۲۹۹۹۳۳۸۲

این هفته: ندامتگاه مرکزی اوین

مسابقه پیامکی ما همچنان ادامه دارد...
اگر شما به جای این مددجو بودید و در موقعیت او قرار داشتید، چه می‌کردید؟

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

اسامی برندگان مجله شماره ۳۶۰۶

محمدرضا ارغوانیان از بندر لنگه ۳۹۹۵(***)۰۹۳۹

عطیه رحیمی از بافران ۳۰۵۵(***)۰۹۱۳

ذکر نام ـ نام خانوادگی و شماره مجله الزامی است

باتشکر از همکاری قوه‌قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای فوق الذکر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ها یاریمان می دهند.

عقربه‌های ساعت، عدد ۱۰ را نشان می‌داد که دومین نفر برای مصاحبه وارد دفتر بند شد. مردی بود میانسال با موهایی خاکستری. آرام و بی‌صدا آمد و روی صندلی مقابلم نشست. کاملاً مشخص بود از موقعیتی که در آن قرار گرفته اصلاً راضی نیست. برایش توضیح دادم که برای چه او را به دفتر بند آورده‌اند. با صدایی گرفته گفت:

ـ اگر حقیقت را بخواهید از اینکه با این سن و سال در زندانم خیلی خجالت می‌کشم. اما وقتی می‌بینم حرفهای من شاید بتواند درس عبرتی برای دیگران باشد، خودم را قانع می‌کنم که بمانم و بنشینم و حرف بزنم، حتی اگر یک نفر اشتباه مرا نکند برایم کافی است. شاید اگر در همان ابتدای کار یک نفر پیدا می‌شد و به من می‌گفت که آخر و عاقبت کاری که دارم شروع می‌کنم اینجاست، هیچ وقت خودم را درگیر چنین ماجرایی نمی‌کردم که امروز با این سن و سال در زندان باشم.

از او خواستم قبل از اینکه وارد ماجرای جرمش شود، بیوگرافی مختصری از زندگی‌اش را برایمان شرح دهد. مرد آهی از ته دل کشید و گفت:

ـ پنجاه و سه چهار سال قبل در یک خانواده معمولی و متوسط در یکی از شهرهای کوچک مرزی غرب کشور به دنیا آمدم. خانواده پرجمعیتی بودیم اما وضع مالی‌مان چندان خوب نبود.

شش خواهر و برادر بودیم و پدرم با درآمد اندک کار آزاد، باید خرج و مخارج هفت ـ هشت سر عائله را می‌داد. مادرم زن خانه دار و کدبانویی بود که می‌توانست با همان درآمد کم پدرم، سر و ته خرج خانه را هم بیاورد. خدا رحمتشان کند تمام تلاششان را می‌کردند تا بچه‌هایشان درس بخوانند. البته شرایط مالی‌مان اجازه نمی‌داد که به دانشگاه برویم، اما به هر بدبختی بود تا پایان دوره دبیرستان درسمان را ادامه دادیم.

البته شرایط برای پسرها کمی متفاوت‌تر از بقیه بود. ما آنقدر احساس مسئولیت می‌کردیم که وقتی دست چپ و راستمان را شناختیم برای اینکه کمک خرج خانواده باشیم. دنبال کار برویم. من هم مثل برادرهایم، سنی نداشتم که کار را شروع کردم. همان کارهای بچگانه و کم درآمدی که همه بچه‌های مثل من تجربه کرده‌اند. کمی که بزرگتر شدم به فروشندگی روی آوردم و در یک فروشگاه لوازم بهداشتی ساختمانی مشغول کار شدم. اما از همان زمان هم، این کارها مرا راضی نمی‌کرد. علاقه شدیدی به کار تولید داشتم. همیشه دلم می‌خواست کاری کنم که به تولید محصولی را در پی داشته باشد. همین اشتیاق به کار تولید سبب شد در سن ۱۶ سالگی راهی تهران شوم. آمدم تهران اما با دست خالی. پول و پس اندازی نداشتم که برای شروع کار با خودم بیاورم، اما می‌دانستم با پشتکاری که دارم می‌توانم. از آنجا که در شهر خودمان در زمینه فروش لوازم بهداشتی ساختمانی فعالیت داشتم، وقتی به تهران آمدم هم در همین زمینه به فعالیت ادامه دادم. مدتی در همان زمینه فروشندگی فعالیت کردم، اما علاقه اصلی من به تولید بود. سرمایه‌ای نداشتم و دلم می‌خواست هر چه زودتر کار را شروع کنم. اوایل کارم در تهران بود. هنوز خیلی جا نیفتاده بودم اما از آنجا که آدم صاف و ساده و صادقی بودم خیلی زود توانستم اعتماد دیگران را جلب کنم. اعتبارم و اعتماد دیگران به من سبب شد تا با پولی که از دیگران گرفتم یک تولیدی کوچک راه بیندازم. شروع کار تولیدم با پمپ‌های لوله بازکن بود مدتی در این زمینه کار کردم، بعد به تدریج زمینه فعالیتم را از پمپ‌های لوله بازکن به تولید قطعات لاستیکی تغییر دادم، اما اینها راضی‌ام نمی‌کرد. دلم می‌خواست کار بزرگتر و جدیدتری انجام دهم، ولی کار بزرگ و جدید مستلزم داشتن پول زیاد بود که من نداشتم. چند سالی از آمدنم به تهران می‌گذشت. خانواده‌ام نگران تنهایی‌ام بودند و من دلم می‌خواست ابتدا به کارم سر و سامان بدهم، بعد به زندگی شخصی‌ام برسم ولی خانواده معتقد بودند که تا آن روز هم به اندازه کافی برای ازدواج دیر شده سی سالم بود که ازدواج کردم. همسرم از یک خانواده اصیل و متدین و سادات تهران است. الان نزدیک بیست و چهار، پنج سال است که ازدواج کرده‌ایم و در این مدت من هیچ بدی از او و خانواده‌اش ندیدم. این روزها در زندان فکر می‌کنم شاید من لیاقت او و خانواده‌اش را نداشتم که حالا همسرم باید داغ زن یک زندانی بودن را بر پیشانی داشته باشد.

ثمره ازدواج ما یک دختر و یک پسر است. دخترم اولین لیسانس‌اش را گرفته و الان مشغول تحصیل در زمینه حقوق است و تا چند ماه دیگر لیسانس دومش را می‌گیرد. پسرم هم هنوز دبیرستانی است و امیدوارم او هم مثل خواهرش بتواند ادامه تحصیل بدهد. البته همسرم هم از دخترم عقب نماند و بعد از بیست سال ترک تحصیل، دانشگاه شرکت کرد و از آنجا که پشتکار زیادی داشت در رشته الهیات پذیرفته شد و امسال هم فارغ التحصیل می‌شود. در مجموع زندگی خانوادگی خوبی داشتم. زن و بچه اهل و سالم، نعمتی است که این روزها، در زندان می‌فهمم که من هیچ وقت آن طور که باید و شاید قدردان این نعمت نبودم، چرا که اگر بودم اجازه نمی‌دادم کار به اینجا بکشد و من باعث سرشکستگی آنها شوم. شاید زیاده خواهی من، شاید عجله من در شروع کار تولید. شاید نادانی و جهل من به خیلی از قضایا باعث شد تا وارد دام یا بهتر بگویم مهلکه‌ای شوم که نتوانم به راحتی خودم را از آن بیرون بکشم.

یادم هست اوایلی که به تهران آمده بودم حوالی میدان بهارستان تهران یک خانه کوچک و نقلی اجاره



اخذ ربا پول قاتل خوشبختی بشر شد

سنگا

کردم، اما همیشه نگاهم به آن بالاها بود. می‌خواستم هر چه زودتر خودم را بالا بکشم. کمی که کارم بهتر شد، چند قدم بالاتر رفتم. خانه‌ای حوالی نیروی هوایی گرفتم و چند سال بعد دست زن و بچه‌ام را گرفتم و رفتیم پاسداران. اینها را برای خودم پیشرفت می‌دانستم اما حواسم نبود که قدم به قدم که بالا می‌روم، آجر به آجر زیر پایم را خالی می‌کنم. احساس می‌کردم دستم به جایی بند هست ولی حواسم نبود زیر پایم خالی است و بندی که به آن چنگ زده‌ام خیلی مرا تحمل نمی‌کند و به زودی از آن بالابالاهای دروغی سقوط می‌کنم. همه این صغرا، کبری‌ها را چیدم که بگویم فکر کار جدید و بزرگی که مثل خوره افتاده بود به جانم، عاقبت آفت زندگی‌ام شد. گفتم که می‌خواستم همه چیز را با هم داشته باشم. هم خانه و زندگی‌ام را بکشم آن بالا بالاها، هم کار جدیدی را شروع کنم. نوآوری کنم. تولید کنم، اما با دست خالی که نمی‌شد. چند سالی دست دست کردم تا یک روز شاید بر حسب اتفاق، شاید به خاطر درگیر بودن ذهنم به این موضوع، بالاخره جرقه کار زده شد.

نمونه کارهایی آورده بودند از فرانسه، یکی ـ دو نمونه از مکه شیرآلات ساختمانی جدیدی بود که در بازار ایران وجود نداشت. دیدن آنها فکر و مغز مرا به کار انداخت برای تولید جنس‌های نوظهور. تلفیقی از نمونه‌های خارجی و موارد مشابه ایرانی. قطعات پرمصرفی که در بازار ایران موجود نبود. مثلاً آن زمان ساخت شیرآلات ساختمانی که یک فشارشکن داخلی در آن نصب شده بود و با تزریق هوا، از حجم آب می‌کاست و در عوض فشار هوا جای آب را می‌گرفت و به این ترتیب مصرف آب به طرز چشمگیری پایین می‌آمد. قیمت اولیه و تمام شده این شیرآلات شاید کمی گران بود، اما همین که قالب‌ها ساخته می‌شد و به تولید انبوه می‌رسید. مسلماً قیمت تمام شده پایین می‌آمد. خصوصاً آن که تائیدیه وزارت نیرو را هم گرفته بودم و سازمان آب به شدت از آن حمایت می‌کرد ولی مشکل اینجا بود که سرمایه‌ای برای شروع کار نداشتم، خودم اعتراف می‌کنم، شاید هیجان کار آنقدر مرا درگیر کرده بود که حتی مجال فکر کردن به وام یا تسهیلات بانکی هم به ذهنم نرسید و افتادم در دام نزول خورها. استدلالم این بود تا آنها بیایند با وام و تسهیلات موافقت کنند من خط تولیدم را راه انداخته‌ام و شروع زودتر من، سود بهره را جبران می‌کند.

خودم اعتراف می‌کنم که در این کار دو نکته کاملاً از نظر من دور ماند یا بهتر بگویم دور افتاد. اول آن که به فرمان خدا بی‌توجهی کردم. خدا نزول را حرام کرده و نزول بگیر و نزول خور را به یک اندازه مجرم و گناهکار می‌داند. دوم آن که خانواده‌ام را نادیده گرفتم. من حتی با همسرم هم در این زمینه مشورت نکردم. حتی یک لحظه به این فکر نکردم، اگر بر فرض من نتوانم از پس این بار بدهی بربیایم تکلیف آنها چه می‌شود. شاید اگر با یک نفر مشورت کرده بودم، حداقل آنها مرا از این کار برحذر می‌داشتند. امانکردم و این شد عاقبت کار من!

اولین پول بهره‌ای را برای شش ماه گرفتم. روال کار آقایون به این شکل بود که اول بهره شش ماه را کم می‌کردند و بعد پول را می‌دادند و سر موعد شش ماه باید اصل پول را به آنها برمی‌گرداندم.

من محاسبه کردم که اگر قالبها ساخته شود و محصول به بازار برسد می‌تواند با سود حاصل از فروش تولیداتم اصل پول را شش ماهه برگردانم. پول را گرفتم کار را شروع کردم. اما در همان قدم اول پایم گیر کرد. ساخت قالب در ایران خیلی گران و زمان‌بر بود و این دقیقاً همان چیزی بود که من به آن فکر نکرده بودم. مجبور شدم برای پایین آوردن قیمت قالبها را به ترکیه ببرم و آنجا آنها را بسازم. برای همین رفت و آمد به ترکیه، زمان زیادی را از دست دادم، اما چاره‌ای نبود، در راهی افتاده بودم که برگشت نداشت. قالب‌ها ساخته شد و من به ایران برگشتم، موعد سررسید پرداخت اصل پول رسیده بود و من نه تنها اصل پول را نداشتم که حتی دستم هم خالی شده بود و نمی‌توانستم به کار ادامه دهم، ناچار شدم بروم سراغ دومین نزول خور. این بار دو برابر پول اولی را نزول کردم، نصف آن را به اولی دادم و با نصف بقیه کار را ادامه دادم به امید برگشت سود و سرمایه. اما اجناس نوظهور بودند، هنوز در بین مردم جا نیفتاده بود فروش همچنان پایین بود، گفتم ایراد ندارد تا این جنس در بازار جا بیفتد، دومی را شروع می‌کنم و باز نزول کردم و باز جنس بعدی و باز همان داستان قبل تکرار شد. حالا تنوع جنس‌ها زیاد شده بود اما به سوددهی نرسیده بود. تنوع داشتیم، تولید داشتیم اما به سوددهی نرسیده بودیم. در عوض پول‌های بهره‌ای‌ام مثل غده سرطانی رشد می‌کرد. می‌آمدم از شریکی خلاص شوم در دامن یکی دیگر می‌افتادم. موعد بازپرداخت اصل پولها که می‌رسید، ناچار بودم دوباره نزول کنم، بهره‌ها که عقب می‌افتاد خودش بهره در بهره می‌شد. بلبشویی برای خودم درست کرده بودم که حتی خودم هم دیگر از آن سر در نمی‌آوردم. در طول زمان هر چه بهره‌ها بیشتر می‌شد، چک‌ها و تضمین‌های من هم سنگین‌تر می‌شد تا آنجا که مثلاً مجبور بودم دوبرابر رقمی که گرفته‌ام چک تضمینی بدهم و سند امضا کنم. اما چاره‌ای نداشتم. امیدم به این بود که در طول زمان محصولاتم به بازار بیاید و تقاضا با عرضه برابری کند و من هم از این بدبختی نجات پیدا کنم. اما... اما نشد. مشکل این بود که محصولات من دیرتر از زمانی که موعد سررسید بازپرداخت اصل پول بود به بازار می‌رسید و من مدام مجبور بودم برای جبران این عقب ماندگی و بی‌نقدینگی بودنم دوباره نزول بگیرم.

کار به آنجا رسید که یک روز مجبور شدم سند دفتر کارم را برای تضمین بگذارم. ماجرا از آنجا شروع شد که برای مبلغی نزدیک سی میلیون تومان ناچار شدم علاوه بر چک ۵۰ میلیون تومانی تضمین و یک چک سفید امضا، سند دفترم را هم از من بگیرد و با یک دست خط و امضا دقیقاً اجباری فقط به صرف اینکه اطمینان خاطر داشته باشد که پولش برمی‌گردد و قسم خورد که هرگز روی هیچ کدام از اینها اقدام نمی‌کند. اما دقیقاً یک هفته بعد رفت و روی چک اقدام کرد و در قدم اول مرا به زندان انداخت. هر چه به او گفتم تو قسم خوردی، این چک صوری بود، تاریخ آن الان نبود، زیر بار نرفت و نه تنها مرا به زندان انداخت که حتی دفترم را هم تصاحب کرد وقتی زن و بچه‌ام به آنجا رفتند به پلیس ۱۱۰ زنگ زد و آنها را به کلانتری برد!

اما ماجرا فقط به این یک نفر ختم نشد. با آمدن من به زندان نزولی که ماهیانه پرداخت می‌کردم معوق شد. نزول خورها که همه از من چک داشتند، رفتند روی چکها اقدام کردند، موعد بازپرداخت اصل پولها هم یکی پس از دیگری رسید و دوباره آن چکها هم رفت و برگشت خورد. چکهای تضمین هم به اجرا آمدند و خلاصه افتادم در باتلاقی که چه دست و پا می‌زدم و چه نمی‌زدم هر لحظه بیشتر در آن فرو می‌رفتم. اگر الان بدهی من بر فرض سیصد میلیون باشد صد میلیون بدهی واقعی است و دویست میلیون چکهای تضمین است. زن و بچه‌ام الان متوجه موضوع شدند. اما چه کاری از دست آنها برمی‌آید. من به نزول خورها التماس کردم که اجازه بدهید من اصل پول را بدهم و بهره‌اش را نگیرید اما آنها هم اصل را می‌خواهند و هم بهره را...

من می‌دانم اشتباه کردم اما فقط می‌خواستم کار تولیدی کنم، می‌خواستم چهار نفر در کنارم نانی سر سفره زن و بچه شان ببرند، اما غافل بودم که نزول برکت کار آدم را می‌برد. کارگرهای من که از من حقوق می‌گرفتند دلخوش‌تر از من بودند چون دغدغه‌های مرا نداشتند قانع بودند و با همان حقوق کم کنار خانواده شان خوش بودند. اگر من می‌توانستم با کسی شریک شوم یک نفر سرمایه می‌گذاشت و من کار می‌کردم هیچ وقت الان این شرایط را نداشتم الان نزدیک ۱۰ سال است اینجا هستم، شاید هیچ وقت هم آزاد نشوم چون نه پولی دارم بدهم نه نزول خورها از پولشان می‌گذرند. از روی زن و بچه‌ام شرمنده‌ام. کاش آن روزها یک نفر بود که به من می‌گفت با ربا آتش به زندگی‌ات نزن.

در پرانتز:

(همان طور که این مددجو، خود اشاره کرد، شاید اولین و بزرگترین اشتباه و در این ماجرا این بود که دستور خداوند را در این مورد خاص نادیده گرفت. خداوند می‌فرماید "ربا مانند جنگ با حضرت اوست" و بازنده این جنگ از قبل مشخص است. اگر این مددجو، عاقلانه عمل می‌کرد از بلند پروازی و زیاده خواهی هم فاصله می‌گرفت و اگر اسیر خیال و طمع نمی‌شد و اگر... شاید این همه سال مجبور به تحمل حبس نبود و شاید هم...)

مترجم: مریم نیک پور
Maryanikpour@gmail.com

منبع: نیوزویک

خنجرهای خونین بوکوحرام،
سنگدل ترین چهره‌ی تروریسم

این روزها، دیدن فیلم‌هایی از صحنه‌ی خشونت‌ها و جنایت‌های غیرانسانی که در سراسر دنیا رواج دارد، به یکی از سرگرمی‌های کاربران فضای مجازی تبدیل شده اما دیدن این صحنه‌ها، برای تمام انسان‌هایی که ذره‌ای وجدان دارند، بسیار دردآور است. فیلم‌هایی که از گروه افراطی «بوکو حرام» و اعمال وحشیانه‌ی آنها در فضای مجازی وجود دارد، یادآور یکی از این رویدادهای غیرانسانی است و دل هر آدمی را به درد می‌آورد. خبرنگار هفته نامه نیوزویک «الکس پری» به دعوت یکی از مقامات ارشد نیجریه که نخواسته نامش فاش شود، به آنجا رفت و از وضعیت فعلی این کشور بحران‌زده گزارش مفصلی تهیه کرد. آنچه که می‌خوانید، خلاصه‌ی ترجمه‌ی این گزارش است.

فیلمی با ژانر وحشت

از ربوده شدن بیش از ۲۶۰ دختر مدرسه‌ای در شمال نیجریه توسط گروه افراطی بوکو حرام، هفته‌ها می گذرد. سرنوشت این دخترها همچنان نامعلوم است. دولت نیجریه اعلام کرده تقریباً ۵۷ دختر فرار کرده و به سلامت نزد خانواده‌های خود بازگشته‌اند اما از وضعیت بقیه دخترها و اینکه در کدام منطقه اسیرند و چه حال و روزی دارند، اطلاع چندانی نداریم. دولت نیجریه به نوعی سعی می کند به خانواده‌های این قربانیان بفهماند که باید دخترانشان را فراموش کنند و این پرونده برای همیشه بسته شود زیرا دیگر امیدی نیست. خبرنگار هفته‌نامه نیوزویک بنا به خواسته این مقام ارشد به دفترش در نیجریه می‌رود تا ببیند او، مانند دیگر مسئولان، با چه بحرانی دست و پنجه نرم می کنند. پذیرایی از این خبرنگار با تماشای کلیپ‌هایی از بوکو حرام آغاز می‌شود. نخستین کلیپ، رهبر فعلی بوکو حرام، «ابوبکر شیکاو» را سال‌ها پیش، هنگامی که به عنوان واعظ فعالیت می کرد، نشان می‌دهد.

کلیپ بعدی، رهبر شماره دو بوکو حرام قبل از شیکاو، یعنی «ابوسعد» را نشان می‌دهد که چند ماه قبل از مرگش در آگوست ۲۰۱۳ برای افرادش سخنرانی می کند. قرار است آنها فردا در «باما» که شهری مرزی در «کامرون» است، به سربازخانه‌ای حمله کنند. مبارزان که به نظر می‌رسد بیشترشان نوجوان هستند، با خجالت به دوربین زل زده‌اند. ابوسعد در سخنرانی‌اش به این نکته اشاره می کند که این حمله از مدت‌ها قبل برنامه‌ریزی شده و بیشتر طراحانش مرده‌اند. او به افرادش می گوید: «شما باید در پی دو هدف باشید: پیروزی یا شهادت. بدانید شهادت در چشم خدا عین پیروزی است. شهید می‌داند می‌خواهد بمیرد اما به میدان می‌رود زیرا می‌داند خدا به او لبخند می‌زند.»

حمله از طلوع خورشید آغاز می‌شود. صدها نفر از مبارزان ابوسعد تیراندازی را آغاز می کنند و بی آنکه به گلوله‌هایی که از روبرو به سوی آنها شلیک می‌شود، فکر کنند پیش می تازند. آنها نه فرار نمی کنند، نه تغییر مسیر می‌دهند و نه حتی دنبال پناهگاه می گردند. بی‌وقفه به سوی آتش می‌روند. تیرهای زیادی هم از روی سر فیلمبردار عبور می کند و او فقط با صدای بلند، الله اکبر می گوید. همه جا پر از جنازه است اما مبارزان بوکو حرام بدون اینکه حتی به این مساله اهمیت بدهند که تیر همقطاران خودشان که از پشت سر شلیک می‌شود ممکن است آنها را هدف بگیرد، به کارشان ادامه می‌دهند. مقام نیجریایی وسط فیلمی که پخش می‌شود، می گوید: «تاکنون چنین صحنه‌هایی ندیده‌ام. فقط به سمت مرگ می‌روند و به هیچ چیز توجهی ندارند. فرماندهان آنها با «تکبیر» که کلامی الهی است، این جوانان را هیپنوتیزم کرده تا از کلام خدا استفاده‌ای شیطانی کنند.» او یک فایل دیگر باز می کند. این بار، ابوسعد جلو پرچم سیاه و سفید القاعده که بیست پسر آن را احاطه کرده‌اند، ایستاده. همه سرهای خود را با شال بسته‌اند و اسلحه به دست دارند. به نظر چهار پنج ساله می‌رسند. قد آنها تا کمر ابو سعد است. به آنها می گوید: «شما باید بجنگید.» بعد به سر آنها دست می کشد و ادامه می‌دهد: «باید هر خشونتی که از دستتان برمی آید، مرتکب شوید.» سپس الله‌اکبر سر می‌دهد و پسر بچه‌ها گریه می کنند. ابو سعد کمی بعد رو به دوربین می کند و می گوید: «می‌توانید ما را بکشید اما این بچه‌ها راه را ادامه می‌دهند. آنها آینده ما هستند.»

در کلیپی دیگر دو مرد که یونیفرم سیاه پلیس نیجریه دارند، مقابل پرچم سیاه و سفید القاعده زانو زده‌اند. روی پرچم به عربی نوشته شده: «تنها یک خدا هست که محمد پیامبر اوست.» ابو سعد هم گوشه‌ای ایستاده و کتابی در دست دارد. فیلمبردار از دو پلیس می‌خواهد حرف‌های آخرشان را بزنند. یکی از آنها خودش را معرفی می کند و می گوید از همسرش می‌خواهد فرزندانش را به دین اسلام هدایت کند و از مادرش می‌خواهد تمام بدهی‌اش را بپردازد. پلیس دیگر که مسیحی است، سرش را بلند نمی کند و می گوید از همسرش می‌خواهد مراقب فرزندانش باشد. ابوسعد کتابش را باز می کند و کمی از آن را می‌خواند سپس می گوید: «فقط بر اساس حرف‌های این کتاب، چنین کاری می کنم. دست ما به هر کس برسد، او را می گیریم. در «کانو»، به مراکز پلیس حمله کردیم و آنها را کشتیم. همین کار را در «داموترا» و «مدیگوری» هم انجام دادیم. می‌خواهیم دنیا بداند که ما هرگز هیچ چیز را با خدا مقایسه نمی کنیم. هیچ دولت و هیچ تشکیلات و نظامی نمی‌تواند با خداوند رقابت کند.» ده دقیقه‌ی بعد، سخنرانی ابوسعد به پایان می‌رسد و در آخر اضافه می کند: «خدا را شکر می کنم و افراد بیشتری به او تقدیم می کنم.» سپس دشنه‌ای از جیبش بیرون

می‌آورد. جمعیت فریاد الله اکبر سر می‌دهد. دو مرد، پاها و سینه‌ی یکی از اسیرها را می‌گیرند. ابوسعد با یک دست سر مرد را می‌گیرد و با دست دیگر، مشغول بریدن گلوی او می‌شود. این کار کمی طول می‌کشد و ابوسعد به سختی آن را انجام می‌دهد. بعد با شادمانی سر مرد را در دست می‌گیرد و آن را به جمعیت نشان می‌دهد. همه چشم‌هایشان را می‌بندند. سپس سراغ نفر بعدی می‌رود و همان صحنه را تکرار می‌کند. مقام نیجریایی می‌گوید: «اینها دارند به نام اسلام، مردم جهان را به اسلام بدبین می‌کنند و پیامبر رحمت را رسول خشونت معرفی می‌کنند.»

هر اتفاق تازه، یک موج اعتراض جدید

مقصد بعدی خبرنگار، «کانو»، شهر بیابانی آفریقاست که نزدیک به ۱۰ میلیون نفر جمعیت دارد. وقتی امیر کانو پس از تقریباً نیم قرن کار درگذشت، ساونوسی علیرغم مخالفت‌های بسیار به این مقام منصوب شد. این در حالی است که رئیس سابق بانک مرکزی، یکی از مخالفان سرسخت دولت نیجریه است و بارها راهپیمایی‌هایی را علیه اقدامات دولت راه‌اندازی و هدایت کرده است. انتصاب سانوسی به عنوان امیر کانو، با وجودی که بسیاری از مردم منتظر بودند پسر امیر قبلی جانشین او شود، موج تازه‌ای از اعتراضات را به راه انداخت. گروه زیادی مقابل فرمانداری تجمع کردند، آتش راه انداختند و شعار سر دادند. پیش از اینکه سوناسی امیر یکی از مهمترین و تاثیرگذارترین ایالت‌ها در شمال نیجریه شود، بارها درباره‌ی ربوده شدن بیش از دویست دختر مدرسه‌ای در ۳۶۶ مایلی شرق کانو صحبت کرده بود. اما در هفته‌هایی که از ربوده شدن این دخترها می‌گذرد، شمال نیجریه صحنه‌ی قتل عام و کشتار و درگیری بوده و عملاً مقامات این کشور چاره‌ای نیندیشیده‌اند و راهی برای سرکوب بوکوحرام نیافته‌اند. در عوض، هر روز که می‌گذرد، مبارزان افراطی بوکوحرام به شهرها و روستاهای بیشتری حمله می‌کنند، مردم را می‌کشند و خانه‌هایشان را به آتش می‌کشند. اکثر این حمله‌ها هم به تلافی همکاری این روستاییان بی‌پناه با ارتش نیجریه است.

دخترها زنده می‌مانند!

از روز ربوده شدن این دخترها در ماه آوریل، دخترها و زن‌های بسیار دیگری هم ربوده شده‌اند و از سرنوشت خیلی از آنها هم هیچ خبری در دست نیست. صدها نیجریه‌ای دیگر هم در بمب‌گذاری‌ها کشته شده‌اند. برای مثال در دو انفجار پیاپی در شهر «جوس» دست کم ۱۳۰ نفر کشته شدند. دو انفجار دیگر که در «ابوجا» روی داد، نزدیک به ۱۰۰ کشته بر جای گذاشت. انفجار سوم در ۲۵ ژوئن، حداقل ۲۱ کشته داشت و انفجار دیگر در «کانو»، جان پنج نفر را گرفت. اگرچه آخرین جنگ داخلی نیجریه پنج سال طول کشید و دست کم دوازده هزار کشته دستاورد آن بود، ربودن دختر مدرسه‌ای‌ها و اعتراض گسترده‌ی والدین آنها در ابوجا، توجه جامعه‌ی بین‌المللی را بیش از پیش به این کشور جلب و چهره‌های مطرح جهانی زیادی را به این بحث کشاند. همسر رئیس جمهور آمریکا در مصاحبه‌ای اعلام کرد که تصور می‌کند دختران خودش ربوده شده‌اند؛ آمریکا، انگلیس، اسرائیل و چین وارد عمل شدند. جالب است که خودِ اسرائیل علیه زنان و به‌خصوص کودکان به ویژه در باریکه غزه جنایات زیادی مرتکب شده و حال برای زنان و کودکان نیجریایی دل می‌سوزاند. چین و برخی از کشورهای دیگر هواپیماهای جاسوسی خود را به نیجریه اعزام کردند و مشاوران مخصوص خود را به این کشور فرستادند تا به دولت نیجریه کمک کنند. اما هیچ کدام از این اقدامات برای بازگرداندن این دخترها مؤثر نبود. بوکوحرام با افزودن به حمله‌هایش، به این کوشش‌های بین‌المللی پاسخ‌های تندی داد که دو آدم‌ربایی گسترده نزدیک دهکده «چیباک»، از آن جمله است.

برخی‌ها می‌گویند این اطلاع رسانی و افزایش آگاهی، برعکس عمل کرده و به جای این که بوکوحرام را بترساند، آنها را جری‌تر کرده ضمن این که بوکوحرام دوست دارد در مرکز توجهات و اخبار بین‌المللی باشد. اصولا این گروه تروریستی بارها اعلام کرده‌اند که اخبارشان منتشر شود تا صدایشان به گوش همه برسد. از طرفی برخی از کارشناسان عقیده دارند که جنسیت ربوده‌شده‌ها به یاری آنها شتافته و زندگی‌شان را نجات داده است. در حمله‌هایی که بوکوحرام به مدارس مختلط داشته، گلوی همه‌ی پسرها را بریده اما دخترها را اسیر کرده و برده.

«لامیدو سانوسی» می‌گوید: «نکته‌ی جالب توجه این است که این توجه نشان دادن‌ها موجب شده ما از مرحله‌ی سطحی‌نگری و تجزیه و تحلیل‌های بی‌پایه و اساس عبور کنیم و به بلوغ فکری برسیم. حالا مردم کشور ما پرسش‌های واقعی خود را مطرح می‌کنند و از دولت انتظار دارند به این پرسش‌ها، پاسخی منطقی بدهد. این مساله، یکی از نشانه‌هایی است که عدم لیاقت، نداشتن صلاحیت و فساد دستگاه دولتی را نشان می‌دهد و آن را ثابت می‌کند. حالا مردم ما آگاه شده‌اند و می‌خواهند بدانند افراد بوکوحرام چطور به‌راحتی می‌آیند، به مردم حمله می‌کنند، قتل عام راه می‌اندازند و خیلی راحت فرار می‌کنند. آنها حق دارند بدانند چرا دولت و ارتش نیجریه کاری نمی‌کند. پرسش اصلی و اساسی این است که چرا دولت با نادانی و بی‌کفایتی، خود را فلج کرده و آیا نمی‌بینند که طمع و حرص آنها به محرومیتی که در شمال نیجریه شاهد آن هستیم، منجر شده و چنین شورش‌های وحشیانه‌ای راه انداخته و آیا نمی‌خواهند اقرار کنند که بذر این شورش‌ها امروز در سراسر کشور پاشیده شده؟ و سؤال دیگر: آیا نیجریه در حال فروپاشی است؟»

بمب‌گذاری در بازار

«جوس» یکی از شهرهای نیجریه است که نیمی از شهروندان آن مسیحی و نیمی دیگر مسلمان هستند. مسیحیان اغلب در نیمه‌ی جنوبی شهر زندگی می‌کنند و مسلمان‌ها در نیمه‌ی شمالی. اگرچه این دو بخش صدها سال است که کنار هم زندگی می‌کنند، هنوز هر دو طرف عقیده دارند که مسیحی‌ها بومی منطقه هستند و مسلمان‌ها، تازه‌وارد. مسیحی‌ها بسیاری از حاکمان و سردمداران مسلمان را به ایجاد تفرقه و شکاف در کشور متهم می‌کنند.

بقیه در صفحه ۵۷

سعادتمند کسی است که بر مشکلات و مصائب زندگی لبخند بزند





مشاوره

اگر مجرد بمانم چه کنم؟

سوال: دختری ۳۳ ساله دیپلمه و مجرد هستم و از آنجا که خواهر کوچکترم ازدواج کرده است از سوی خانواده در این باره تحت فشار شدید هستم و این در حالی است که از سوی جمع دوستان و فامیل نیز گاه و بیگاه جملاتی را می شنوم که برایم تحمل پذیر نیست و جالب اینکه من تنها ۳ مورد خواستگاری را نپذیرفتم که مورد سوم منجر به ازدواج خواهر کوچکترم شد. حال می خواستم بدانم من و اشخاصی چون من باید چه شیوه ای را پیش بگیریم زیرا برادر بزرگتر من هم که ۳۷ ساله است کماکان مجرد است و با این مشکل خود می خواهد کنار بیاید ولی با توجه به شرایط محل زندگی ما این کار بسیار سخت و ناممکن است لطفا راهنمایی مان کنید. باتشکر
زهره ـ ز ـ ممسنی

چه کنیم اگر مجرد ماندیم؟

پاسخ: خیلی وقت ها خواسته یا ناخواسته افرادی طعم ازدواج را نمی چشند و تا انتهای عمر تجرد را برمی گزینند. بعضی از این دلایل فقدان پایگاه اجتماعی و اقتصادی مناسب، عدم مهارت های ارتباطی خانواده یا انزوا، انتقاد بیش از حد از خواستگاران و فوت فرصت های مناسب، انتظارات آرمانی و باورهای غلط از ازدواج، فقر و معضلات اقتصادی، روابط قبل از ازدواج که موجب عدم رغبت به ازدواج می شود، جست وجوی عشق آرمانی و ناامیدی از جمله دلایل روانی این مشکل است.

استعدادی که بالقوه می ماند

ازدواج نیاز به بلوغ جسمی، عاطفی، اجتماعی، اقتصادی و غیره دارد. ممکن است فردی همه پیش نیازها را داشته باشد ولی مسیر ابتدایی، یعنی ورود خواستگار سد شده باشد. فرد مجرد در طول زندگی اش فرصت ازدواج دارد و دلیلی برای درماندگی و در خود فرورفتن وجود ندارد. در قرآن و احادیث ائمه به ازدواج سفارش شده و تزویج مسیر تکامل و شکوفایی را تسهیل می کند. با این همه ازدواج هایی موجب رکود می شوند و بالعکس عدم استفاده از فرصت ها در تجرد عمر را بی ثمر می کند و استعداد در فرد بالقوه می ماند.

آسیب های اجتناب ناپذیر

برنامه ریزی با اهداف کوتاه و بلند مدت، ایجاد فرصت های آموزشی و یادگیری، گسترش دایره روابط اجتماعی، ابراز تمایل ضمنی به ازدواج با افراد معتمد و دست اندر کار آشنایی دختر و پسر، تعدیل معیارهای ازدواج و بازنگری اشتباهات، کاهش سقف خواسته ها، زندگی مشترک را دور از دسترس نمی کند. ادامه تحصیل، ایجاد و همکاری با انجمن های خیریه، راه اندازی خانه های نگهداری کودکان، ایجاد مدرسه، مهد کودک، تدریس و صدها فعالیت اجتماعی و اقتصادی مورد علاقه زندگی تجرد شادتری را فراهم خواهد کرد. البته کاملاً حق دارید از تجرد دائمی نگران باشید و همین موضوع آرامش را از شما سلب و تاحدی فشار روانی را موجب شود. اما می توان با این استرس کنار آمد و هر فرد با توجه به سبک زندگی و خانواده و شرایط اجتماعی و اقتصادی خاص خود، از تجرد بهره کافی و وافی را ببرد. از جمله آسیب های نگرانی از تجرد دائمی، انتخاب عجولانه ی همسر است که می بایست نسبت به آن هوشیار باشید. و مورد دیگر افکار منفی، به دنبال آن اضطراب و سپس افسردگی و اختلالات روانی دیگر است همچنین ارتباط پنهانی از آسیب های دیگر تجرد طولانی مدت می باشد.

اگر هنوز فرصت ازدواج دارید

بد نیست اجازه انتقاد به دوستان و خانواده و همکاران را بدهید و فرصت طلایی اصلاح و شناخت عیوب و خودشناسی را از خود نگیرید چه بسا فهم و تغییر عیب ها در زندگی مشترک هزینه های سنگینی را در پی داشته باشد. تجرد هنگامه با ارزش تفکر برای ازدواج موفق و خردمندانه است و چه خوب است به دوستان و آشنایان تصویری از شریک زندگی مورد نظر ارائه داده و در مقابل ازدواج مقاومت غیر ضروری نداشته باشید و حتماً در خصوص اهداف و برنامه های خود با متخصص و مشاور صحبت نمایید تا تجرد مقدمه ازدواجی موفق و پایدار باشد.

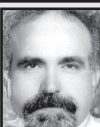
اگر نتوانستید ازدواج کنید

درست است که زندگی مشترک موجب تعالی افراد می شود اما اگر فرصت ازدواج از دست رفته خودتان را نبازید. بد نیست بدانید دوران مجردی هم فوایدی دارد که می توانید از آن ها استفاده کنید. از جمله فرصت های مناسب یادگیری و آموزش مهارت های تحصیلی و هنری، پس از آن در صورت تمکن مالی ایجاد کارگاه و تولیدات اقتصادی و هنری، با توجه به تخصص خود. به صورتی که کار و آشنایی با افراد مختلف برایتان نوعی تفریح ولذت می شود. زمان بندی ساعات شبانه روز در اختیار شماست که در زندگی مشترک کمتر چنین امتیازی فراهم می شود و در این مورد باید با شریک زندگی تان توافق داشته باشید، چه بسیار افرادی که ازدواج کردند و به دلیل کمبود زمان و مشغله های دیگر زندگی مشترک تنها افسوس زمان های ناب یادگیری مهارت ها را می خورند.


حقوقی
آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی
چهارشنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۶ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸


حقوقی
آقای اکبر خوبکردار وکیل دادگستری
شنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۵/۳۰
با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸


تحصیلی
آقای علی نظیف
کارشناس مشاوره تحصیلی از پایه تا کنکور
چهارشنبه ها از ساعت ۹ تا ۱۱، مشاوره تلفنی با شماره ۲۹۹۹۳۲۳۸.
مشاوره حضوری با هماهنگی قبلی


دندانپزشکی
دکتر عین الله چرامین (دندانپزشک)
چهارشنبه ها از ساعت ۱۳ الی ۱۴ با شماره تلفن ۲۹۹۹۳۲۳۸ تماس بگیرید
هر ماه یک ایمپلنت رایگان با قید قرعه برای خوانندگان محترم مجله گذاشته خواهد شد


کودک و خانواده
خانم سیده شادیه جلالی
کارشناس ارشد روانشناسی
دوشنبه ها از ساعت ۱۰ الی ۱۱ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸


کارشناس روان شناسی
خانم زینب بیاتی
مشاوره خانواده، کودک و ازدواج
روزهای یکشنبه از ساعت ۱۱ تا ۱۲ با شماره تلفن ۲۹۹۹۳۲۳۸ مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

حقوقی
خانم الهام السادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
شنبه ها از ساعت ۱۳ الی ۱۴ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

کالاهای خریداری شده را تحویل نمی دهد

سوال: با معرفی فردی توسط یکی از آشنایان که در کار ورود کالاهایی به صورت غیر قانونی از مرز بود، به منظور تهیه چند وسیله برقی و خانگی، مبلغ زیادی به وی پرداخت کردم و اکنون که بیش از چهار ماه از دریافت پول گذشته هنوز اقدام به ارائه کالاهای مورد نظر نکرده است می خواستم بدانم چه اقدام قانونی می توانم انجام دهم؟!

پاسخ: در ابتدا باید به شما متذکر شوم به علت اینکه عمل مذکور مورد نظر شما از دیدگاه قانون قاچاق محسوب می شود و هیچ گونه وجاهت قانونی و شرعی ندارد لذا قابل پیگیری با خواسته مد نظر شما نیز نمی باشد زیرا این قرارداد حسب ماده ۳۴۸ قانون مدنی از اساس باطل است و اگر نخواهیم وارد باب قانون جزا و یادآوری مجازات مذکور در این راستا باشیم برای پاسخ به پرسش شما باید بگوییم که چون این معامله باطل است عمل به تعهد چنین توافق باطلی نیز خالی از معنا و مفهوم است که معامله باطل تعهداتش نیز باطل است و پیگیری آن ممکن نیست، در ضمن فراموش نکنید هم شما و هم وارد کننده کالاهای قاچاق مرتکب جرم شده اید که با آگاهی قانون قطعا تحت تعقیب قرار خواهید گرفت.

چه طور احساسم را ابراز کنم؟

خانواده و مهارتهای زندگی



خانم بهاره شیروانی
کارشناس ارشد روانشناسی
روزهای سه‌شنبه از ساعت ۱۰ تا ۱۲ با
شماره تلفن ۲۹۹۹۳۲۳۸

سوال: فردی متاهل و دارای یک فرزند هستم ۱۳ سال از زندگی مشترک ما می گذرد، ولی احساس می کنم هنوز هم نمی توانم احساساتم را خوب به همسرم ابراز کنم و این مساله همیشه باعث ناراحتی من و گاهی هر دو نفرمان می‌شود، گاهی هم این مشکل وقتی که عصبی می شوم بروز می کند و گویی حرف زدن درباره احساسم برایم نامکن است.می خواستم بدانم آیا راه حلی برای این ماجرا وجود دارد؟ آیا این به اصطلاح صادق بودن موثر است و اگر این چنین است، چگونه باید صادق بود؟

پاسخ: ابراز احساسات در زندگی زناشویی مهارت مهمی است که در ابتدا شامل شناسایی احساسات خود وسپس اطلاق نام مناسب به این احساسات است. اگر شما در این مهارت ضعف داشته باشید ارتباط شما با همسرتان صدمه می بیند.مثلا فرض کنید که همسرتان از اینکه شما مدت زیادی با تلفن صحبت می کنید آن هم مواقعی که او در منزل است نارحت می شوداما هیچ وقت احساسات خود در این مورد را بررسی نمی کند وسعی نمی کند که با شما در این مورد صحبت کندوبالاخره روزی از کوره در می رود وبا دادو فریاد نارضایتی خود رااعلام می کند وشما هم

وقتی احساسی در شما ایجاد شد با خود فکر کنید که این حس به شما چه می‌گوید وچه نامی می‌توانید بر او بگذارید

از این رفتار او ناراحت می شوید.در این مثال همسر شما نتوانسته احساساتش را به صورت درستی نشان دهد وهمین سبب بروز اختلاف می‌شود.آنچه مهم است این است که در هر لحظه که احساسی در خود داریم آن را بشناسیم وبتوانیم آن را به درستی ابراز کنیم وبر اساس آن رفتار نادرستی انجام ندهیم.مثلا هنگامی که احساس عصبانیت میکنیم آن را باداد وبیداد نشان ندهیم.

در حال حاضر هم برای اینکه بتوانید احساسات خود را بهتر بشناسید چند کا ربايد انجام دهید:

۱- نامگذاری براحساس:وقتی احساسی در شما ایجاد شد با خود فکر کنید که این حس به شما چه می گوید وچه نامی می توانید بر او بگذارید کلماتی مثل فقدان،از دست دادن،غیر منصفانه وغمگین،عصبانی،نگران و...

۲-چه کاری می خواهید بکنید؟وقتی شما این احساس را می کنید،می خواهید چه کار کنید مثلاً اعمالی مثل دویدن،ضربه زدن، گریه کردن فریاد زدن،واعمالی مثل اینها البته این فقط یک تصور است ودر واقعیت کارهایی که به شما صدمه میزند راانجام نمی دهید مثلاً قرار نیست که هر وقت از دست کسی عصبانی شدید به او سیلی بزنید.این کار به شما در شناسایی احساساتتان کمک می کند واینکه بهتر بتوانید آن راابراز ویا مدیریت کنید مثلاً اگر می خواهید کسی رابزنید یا هل بدهید احتمالا احساس خشم یا ناکامی می کنید واگر می خواهید گریه کنید،یا مخفی شوید شاید احساس غمگینی،افسردگی یا اظطراب می کنید.

۳-احاسستان رانام گذاری کنید:باید بتوانید نامی را روی احساستان بگذارید کلمات زیادی وجود دارند که می توانید برای بیان احساستان از ان استفاده کنید واکثر احساسات ترکیبی از چنداحساس اصلی هستند مثل مهربان،هراسان،دلواپس،مضطرب،با وفا،حساس،نگران،آرام،شرمسار.

ابراز احساسات:

۱- گام اول کلمه عاطفی کلیدی:درابراز احساسات خود انتخاب کلمه کلیدی است که حالت هیجانی شما را توصیف می کند مثل افسرده،عصبانی،نگران و....

۲- گام دوم توضیح کلمه کلیدی:یک کلمه نمی‌تواند همه‌ی احساس شما رابیان کند پس لازم است کلمه عاطفی کلیدی که‌انتخاب وعلت کرده‌اید را شرح دهید وبه همسرتان بگویید که چه معنایی برای شما دارد.همین طور شما باید در مورد شدت احساسات خود،طول مدت و علت آن توضیح دهید تا همسرتان متوجه شود شما دقیقا چه احساسی دارید. مثل اینکه بگویید:من ناراحت آشفته وتحت فشارم. من احساس تنهایی غمگینی وافسردگی می کنم .

برای بیان شدت احساس خوداز کلمات مترادف استفاده کنید مثلاً بگویید من خشمگین،عصبانی یا خشمناک هستم. اگر کمی عصبانی هستید بگویید من کمی عصبانی هستم تا شدت احساس خود را نشان دهید.

مشخص کنید که چه مدت است که این احساس را دارید.در تمام طول عمرم.از هفته گذشته.از امروز صبح بعد از بیدار شدن.قرار دادن احساساتتان در یک چهار چوب زمانی به همسرتان کمک می کند تا احساسات شما را بهتر درک کند.

در مورد علت وزمینه احساسات سعی کنید هیچ وقت همسرتان راعلت احساسات خود ندانید مثل گفتن اینکه تو مرا دیوانه کردی.من به خاطر رفتارهای تو نگرانم.توهمه‌اش من را تنها می گذاری.سرزنش کردن همسرتان هرگز مشکل شما را حل نمی کند. وقتی شما او را علت احساسات ناخوشایند خود می‌دانید همسرتان فقط سرزنش شما را می‌شنود ونه احساسات ناخوشایند شما را واو به دفاع از خود می پردازد نه هم دلی با شما.

پس بهتر است کلمات خود ر طوری انتخاب کنید که احساستان رابدون سرزنش کردن یاانداختن تقصیر به گردن همسرتان توصیف کنید.مثلا بگویید وقتی ظرف ها شکستند عصبانی شدم.یا وقتی امروز در خانه تنها بودم احساس غمگینی وافسردگی کردم.وقتی خبراخطار بانک را برای وام شنیدم نگران شدم.

راه‌حل‌هایی برای بیان احساسا ت خود:

۱-از عبارت من استفاده کنید:بااستفاده‌از عبارت من به جای استفاده‌از تو مسئولیت احساسات خود را به عهده بگیرید.استفاده‌از عبارت تو جمله شما را سرزنش آمیز می کند مثل:تو من را عصبانی کردی. تو من را دیوانه می کنی.تو اجازه نمی‌دهی من حرف بزنم.اما وقتی همین جملات با من بیان می‌شوند بیشتر احتمال دارد که شنیده شوند.مثل:من عصبانی هستم. من می‌خواهم الان حرف بزنم.

۲- صادق باشید:سعی کنید که احساسات خود را صادقانه ابراز کنید مثلاً وقتی مهمانی دیشب برایتان خسته کننده بوده بگویید که اوقات لذت بخشی را گذرانده‌اید.یا مثلاً وقتی دوست دارید تنها باشید بگویید که کار مهمی دارید که باید انجامش دهید وقتی همسرتان رااز احساسات واقعی خود منحرف می کنید در واقع خود را نیز منحرف می کنید وابراز صادقانه احساسات مشکل‌تر می‌شود.

۳-همخوان (هماهنگ) باشید:وقتی در حال ابراز احساس خود هستید سعی کنید که تن صداوزبان بدن شما یعنی حرکات دست وحالات چهره شما با حرف‌هایتان هماهنگ یا هم خوان باشد.مثلا وقتی می گویید که من ناراحت هستم در حالی که می‌خندید فکر می کنید همسر شما کدام را باور می کند.اگر هنگام بیان احساستان زبان بدن شما وحرفهایتان هماهنگ نیستند یااحساس واقعی شما چیز دیگری است یااینکه شما عادت دارید هنگام گفتن خبرهای ناراحت کننده بخندید که دراین صورت باید آنقدر جلوی آیینه تمرین کنید تا حالت بدن،تن صدا وحرکات شما با آنچه واقعاً احساس می کنید هماهنگ شوند.



اگر جوان را از عشق منع کنید، چنان است که مریض را از کسالتش سرزنش دهید ● دو کلوس

سیدهاشم هوشی سادات





از قاجار تا انقلاب (۱۱)

عزل میرزا آقاخان از صدارت

در پی شکست‌های مداوم میرزا آقاخان نوری در سیاست‌های داخلی و خارجی و شکست تلخ هرات، ناصرالدین شاه در سال ۱۲۷۴ق (۱۸۵۸م) وی را از صدارت عزل و از تهران تبعید کرد. میرزا آقاخان پس از مبادله اسناد مصوبه عهدنامه پاریس، نامه‌ای به وزیر خارجه انگلیس نوشت و با ابراز شادمانی از برقراری صلح، مقصر بحران سیاسی ـ نظامی میان تهران و لندن را سفیر انگلیس در تهران دانست و تقاضای احضار او را نمود. ولی "لرد پالمرستون" پاسخ تندی به صدراعظم ایران داد و وی را مسبب این بحران‌ها معرفی کرد. پاسخ تند وزارت خارجه انگلیس، در تصمیم شاه مبنی بر عزل میرزا آقاخان موثر بود. (تاریخ روابط خارجی ایران ـ ص ۲۸۱)

انجام وظایف صدراعظم توسط شاه

ناصرالدین شاه که هنوز تحت تاثیر شخصیت امیر کبیر و سیاست‌های نافذ دوران وی قرار داشت، مصمم شد تا مدتی صدراعظم معرفی نکند. به همین جهت در فاصله سال‌های ۱۲۷۴ تا ۱۲۸۴ قمری، وی وظایف اجرایی صدراعظم را میان وزرای خارجه، داخله، جنگ، مالیه، عدلیه، وظایف و اوقاف تقسیم کرد و کنترل کامل امور را نیز خود به عهده داشت. در فاصله این سال‌ها، حاکمیت سلطنت استبدادی کامل شد و پادشاه قاجار همزمان صدراعظم مملکت نیز بود.

دولت انگلستان هم برای نشان دادن رضایت لندن از این تحولات، "سر چارلز موری" سفیر خود در تهران را احضار کرد و وزیر مختار جدیدی به نام "سر هنری راولینسون" که شخصی دانشمند و ایران شناس بود، به جای او اعزام نمود. وی همان فردی است که موفق به خواندن کتیبه‌های خطوط میخی در کوه بیستون کرمانشاه گردید.

رقابت‌های منطقه ای

در این سال‌ها، یک بار دیگر رقابت‌های استعماری دولت‌های روسیه و انگلیس همانند دوران سلطنت فتحعلی شاه به اوج رسید. این دولت‌ها از ضعف حاکمیت ایران که پس از عزل و قتل امیر کبیر پیش آمده بود، استفاده کرده و به امتیازگیری از ایران پرداختند. در نتیجه رقابتهای استعماری، بخش‌های دیگری به این شرح از سرزمین تاریخی ایران جدا شد، و ضربه جبران ناپذیری به استقلال و تمامیت ارضی کشورمان وارد آمد:

۱ـ جدا شدن منطقه ترکستان، حوزه ماوراءالنهر، شهرهای مرو، بلخ و بخارا در شمال شرق از ایران توسط روسیه تزاری.

به موجب انعقاد پیمان سرحدی "آخال" در سال ۱۲۹۹ق ـ ۱۸۸۱م ـ میان ایران و روسیه، رود اترک به عنوان مرز بین دو کشور شناخته شد. پس از دو قرارداد "گلستان و ترکمنچای"، پیمان آخال سومین ضربه روسیه تزاری به تمامیت ارضی ایران در دوران قاجاریه بود.

۲ـ تحریکات دولت انگلیس در خلیج فارس برای کاهش حاکمیت ایران بر مجمع الجزایر بحرین و در نهایت جداسازی این حوزه از ایران.

این اقدام انگلستان با بهانه مقابله با دزدان دریایی در خلیج فارس صورت گرفت. در سال ۱۲۷۷ ق برابر با ۱۸۶۷ میلادی، در پی انعقاد قراردادی میان نماینده سیاسی انگلیس با شیخ بحرین، این مجمع الجزایر رسماً تحت الحمایه دولت انگلیس گردید.

بروز این مشکلات معلول محروم شدن مردم ایران از وجود صدراعظم قدرتمند، مردمی و آگاه به مسایل داخلی و خارجی مانند میرزا تقی خان امیر کبیر بود. این رجل اصلاح طلب که در جریان تحولات سیاسی گذشته به ویژه انعقاد معاهده مرزی "ارزروم" با دولت عثمانی، توانایی شایسته خود را نشان داده بود، اگر در این مرحله هم حضور فعال در حاکمیت سیاسی ایران داشت، بدون شک نتایج دیگری برای استقلال و تمامیت ارضی ایران رقم زده می‌شد و این مشکلات پیش نمی‌آمد.

ورود نیروی سوم در سیاست خارجی

فشارهای روزافزون دولت‌های استعماری انگلیس و روسیه تزاری به ایران، ناصرالدین شاه را به این فکر انداخت که برای مقابله با مداخلات روزافزون این دو دولت و ایجاد تعادل و توازن در سیاست خارجی، توسعه روابط با دولت آلمان به عنوان نیروی سوم را مورد نظر قرار دهد. آلمان تحت هدایت "پرنس فن بیسمارک" صدراعظم قدرتمند، با برنامه و خوش فکر این کشور، موفق به توسعه و رشد صنعتی قابل ملاحظه‌ای شد، و با غلبه بر قوای اتریش و فرانسه، امپراتوری بزرگی را تشکیل داده و به صورت رقیب قدرتمندی برای روسیه و انگلیس درآمده بود. لذا ناصرالدین شاه مصمم بود تا در برابر فشار دو قدرت استعماری روسیه و انگلستان، از ورود متغیر جدیدی به نام "آلمان"، به عنوان نیروی سوم و عامل توازن و تعادل در سیاست خارجی ایران استفاده نماید.

بیسمارک که مایل به حضور فعالتر آلمان در معادلات خاورمیانه بود، از توسعه همه جانبه روابط ایران و آلمان استقبال کرد.

به عنوان گام اول و در پی مکاتبات محرمانه میان ناصرالدین شاه و بیسمارک در سال ۱۸۸۵م/ ۱۳۰۳ ق/، دو دولت تصمیم به ایجاد روابط سیاسی و تاسیس سفارت در پایتخت‌های یکدیگر گرفتند.

زیارت عتبات عالیات

در سال ۱۲۸۴ق، ناصرالدین شاه به فکر سفر به عراق عرب و زیارت قبور مطهر ائمه دین (ع) در عتبات عالیات افتاد. به دلیل حاکمیت دولت عثمانی بر عراق عرب و ضرورت راضی کردن سلطان عثمانی به این سفر، پس از دهه‌های متوالی رقابت و خصومت، ایران در گام اول سفارت خود در شهر استانبول مقر خلافت عثمانی را به "سفارت کبری" ارتقاء داد. میرزا حسین خان مشیرالدوله وزیر مختار ایران در "بابعالی" نیز به رتبه "سفارت کبری" ترفیع مقام داده شد. میرزا حسین خان که در مدت ۱۰ سال مقام سفارت، توانسته بود نقش موثری در بهبود روابط دو کشور مسلمان ایران و عثمانی ایفا کند، از نفوذ خود در "بابعالی" استفاده کرد و مقامات عثمانی را به انجام سفر زیارتی ناصرالدین شاه به عتبات عالیات راضی نمود.

در جریان این سفر، دولت عثمانی پذیرایی شایان توجهی از سلطان ایران نمود و هیأت ایرانی، از همه اماکن مقدس دینی و قبور مطهر امامان معصوم (ع) در کربلا، نجف اشرف، کاظمین و سامرا بازدید کرد و تلاش‌هایی برای توسعه اماکن دینی در این شهرها صورت گرفت. این سفر حدود یک سال به طول انجامید و توانمندی میرزا حسین خان برای انجام موفقیت آمیز برنامه‌ها قابل توجه بود.

صدارت سپهسالار

پس از بازگشت ناصرالدین شاه از سفر به عتبات عالیات، وی میرزا حسین خان مشیرالدوله را در سال ۱۸۷۱ م، ابتدا به وزارت عدلیه و جنگ منصوب نمود، و سپس با اعطای لقب "سپهسالار" به وی، او را به عنوان صدراعظم منصوب کرد. با آغاز صدارت سپهسالار، دوران فترت ده ساله، که کشور بدون نخست وزیر اداره می‌شد، پایان یافت.

سپهسالار مانند قائم مقام و امیر کبیر، در مجموع دارای افکار اصلاح طلبانه بود. او به علت اقامت طولانی در کشورهای خارجی، با اوضاع جهان آشنایی داشت و از میزان توسعه و پیشرفت ممالک اروپایی و روسیه آگاه بود. لذا در اندیشه و فکر رشد و توسعه ایران بود و از افکار ترقی خواهانه حمایت می کرد ولی در زمینه شناخت اهداف استعمارگران و برنامه و تلاش این قدرت‌ها در جهت تضعیف ایران، حساسیت امثال قائم مقام و امیر کبیر را نداشت. او صدراعظمی اصلاح طلب و خواهان تجدید عظمت ایران بود ولی در جهت لزوم مقابله با قدرتهای استعماری و مهار استبداد به عنوان مرکز ثقل عقب ماندگی ایران، همانند میرزا تقی خان، حساس، جسور و پیگیر نبود. (تاریخ جنبش ملی ایران ـ مهندس عزت اله سحابی) به همین جهت از ابتدای صدارت خود، بیش از حد معمول به توسعه مناسبات ایران با دولت انگلیس پرداخت که این امر مشکلات چندی را برای ایران به وجود آورد و ضمن اینکه حساسیت همسایه شمالی را برانگیخت، واکنش‌های سیاسی مردمی را در داخل موجب شد

که بدان خواهیم پرداخت. (عصر بی‌خبری یا تاریخ امتیازات در ایران. ابراهیم تیموری)

برنامه‌ریزی برای سفرهای اروپایی شاه

میرزا حسین خان سپهسالار با این هدف که ناصرالدین شاه بیش از پیش با مظاهر تمدن و صنعت غرب آشنا شود، برنامه‌ریزی برای سفرهای اروپایی شاه را در دستور کار دولت خود قرار داد.

هدف او از انجام این سفرها، دیدن مظاهر پیشرفت صنعتی اروپا از نزدیک توسط شاه و سایر دولتمردان حکومت بود تا پس از بازگشت، برنامه‌ریزی برای رشد و توسعه ایران را پیگیری کند.

سفر اول به اروپا

نخستین سفر شاه به اروپا، در ماه مه ۱۸۷۳ برابر با ۱۲۹۰ قمری از راه روسیه و قفقاز انجام شد.

در این سفر، کشورهای روسیه، آلمان، بلژیک، انگلیس، فرانسه، سوئیس، اتریش، ایتالیا و عثمانی مورد بازدید قرار گرفت. در جریان این سفر، توافقات مهمی میان ایران و این کشورها به امضاء نرسید و دستاورد ویژه‌ای نیز برای مردم ایران و حل مشکلات کشور نداشت. تنها دستاورد قابل ذکر، بازدید شاه و دولتیان از پیشرفت‌های صنعتی این کشورها بود. با این امید که تحت تاثیر قرار گرفته و برای پیشرفت ایران فکر نموده و برنامه ریزی نمایند.

سفر دوم به اروپا

دومین سفر به اروپا در سال ۱۸۷۸م/۱۲۹۵ق/ انجام شد. در این سفر که مقارن با تشکیل کنگره وین و بروز اختلافات شدید میان دول اروپایی بود، پذیرایی شایان و گسترده‌ای از ناصرالدین شاه، همانند سفر اول نشد و توافق‌های مهمی نیز به امضاء نرسید.

البته روسیه از خلاء موجود در اروپا استفاده کرد، و با پذیرایی گسترده از شاه و سپهسالار، توانست موافقت تشکیل یک نیروی جدید سواره نظام به سبک قزاق‌های روسی در ارتش ایران را از شاه بگیرد. نیرویی که در تحولات بعدی ایران، به ویژه در جریان نهضت مشروطیت، علیه جنبش مردم ایران ایفای نقش نمود. همچنین روس‌ها امتیاز بهره برداری کامل از شیلات دریای مازندران را هم گرفتند.

سفر سوم به اروپا

سومین سفر ناصرالدین شاه به اروپا در سال ۱۳۰۶ قمری و در زمانی انجام شد که به جای سپهسالار، امین السلطان صدراعظم ایران بود.

البته هزینه این سفر با قرض چهل هزار لیره‌ای از جورج رویتر سرمایه دار انگلیسی تامین شده و بیشتر تشریفاتی و تفریحی بود و کشورهای انگلیس، فرانسه، اتریش، آلمان و روسیه مورد بازدید قرار گرفت. همچنین ناصرالدین شاه از نمایشگاه جهانی پاریس که به مناسبت یکصدمین سال انقلاب کبیر فرانسه برپا شده بود، بازدید کرد. در جریان این سفر، اسراف و ولخرجی‌های فراوانی صورت گرفت که اثرات منفی برای کشور به دنبال داشت و زمینه ساز جنبش‌های اعتراضی از سوی محافل مردمی و دینی جامعه شد. ■

پرسش و پاسخ

مترجم: مریم نیک پور

۱) چرا قطب شمال از گرم شدن هوا، بیشتر از بقیه جاها صدمه می‌بینند؟

در چند دهه اخیر، سرعت گرم شدن اقیانوس منجمد شمالی تقریباً دو برابر میانگین جهانی افزایش دمای زمین بوده است. این پدیده‌ی عجیب به دلیل انباشته شدن لایه‌ای غیرمعمول از هوای گرم در قطب شمال است. همچنین آب شدن لایه منعکس کننده یخ‌های قطبی، سرعت گرم شدن این منطقه را بیشتر کرده است.

۲) آیا سیاره‌ها باید کروی باشند؟

جاذبه‌ی گرانشی جسم طوری عمل می کند که گویا از مرکز آن جسم سرچشمه می گیرد بنابراین جرم تشکیل دهنده‌ی یک سیاره، به طرف درون کشیده می‌شود. سیاره‌ها می توانند از مواد صخره‌ای، یخی یا گازی تشکیل شده باشند اما تحت کشش رو به داخل گرانش سیاره همه‌ی آنها مثل سیالات رفتار می کنند. اگر زمان کافی وجود داشته باشد، مواد به طور طبیعی تمایل دارند تمام جرم خود را تا حد ممکن به مرکز گرانش نزدیک کنند که باعث می‌شود سیارات، شکل کروی بگیرند.

۳) شیر فاسد در چای می‌بُرد؟

شیر وقتی می‌بندد که پروتئین‌های آن از حالت اصلی خود خارج و دور هم جمع شوند و از چربی و آب موجود در شیر جدا شوند، درست مثل خون دلمه بسته و لخته شده. اصلی‌ترین پروتئین شیر "کازئین" است که ساختاری بسیاری ساده‌تر از دیگر پروتئین‌ها دارد. گرم کردن باعث تغییر حالت کازئین نمی‌شود هر چند در رویارویی با اسیدها تغییر حالت می‌دهد. پس اگر شیر را درون آب یا چای داغ بریزیم، نمی‌برد. اما اگر شیر کمی باکتری داشته باشد، گرما این باکتری‌ها را به حرکت درمی آورد و باعث فعالیت آنها می‌شود و اسید لاکتیک موجود در باکتری‌ها، موجب بریدن شیر می‌شود.

۴) چربی‌سوزها وجود دارند؟

غذاهای چربی‌سوز بیشتر از آنچه که کالری دارند، کالری می‌سوزانند بنابراین با چربی‌های ذخیره در بدن هم مقابله می کنند. اگر از این مواد غذایی در رژیم غذایی روزانه استفاده کنیم و ورزش را هم از یاد نبریم، سوخت و ساز بدن بالا می‌رود و می‌توانید کالری بیشتری با سرعت بالاتری بسوزانید. میوه‌های غنی از ویتامین C، لبنیات سرشار از کلسیم، سیب، کلم، هویج، سویا، هندوانه، فلفل، آجیل و... از انواع مواد غذایی هستند که به چربی سوزی بدن کمک فراوانی می کنند.

۵) جیب محلی خطرناک است؟

بررسی‌ها و تحقیقات ژنتیک روی باکتری‌های اسکناس نشان داده که تعداد زیادی از باکتری‌های گوناگون روی این کاغذهای کثیف، از دستی به دستی دیگر منتقل می‌شوند. نتایج این تحقیقات، از وجود ۳۰۰۰ نوع باکتری روی این کاغذهای دوست‌داشتنی خبر داده. پیش از این، با بررسی‌های میکروسکوپی تعداد بسیار کمتری از این باکتری‌ها شناسایی شده بودند. اما آنالیزهای ژنتیک به محققان این امکان را دادند که با دقت بیشتری انواع باکتری‌های روی پول را بشناسند. از طرفی، بخش قابل ملاحظه‌ای از مولکول‌های دی.ان.ای غیرانسانی روی اسکناس همچنان ناشناخته مانده‌اند و این یعنی، ممکن است حدود ۱۰ هزار نوع باکتری دیگر هم روی اسکناس وجود داشته باشد. یکی از شایع‌ترین باکتری‌های روی اسکناس، باکتری مولد جوش و آکنه است. باکتری‌های مولد التهاب گوارشی، زخم معده، سینه پهلو، مسمومیت‌های غذایی و... هم میهمان اسکناس هستند. اما نکته‌ی مهم‌تر و قابل توجه‌تر اینکه، برخی از باکتری‌هایی که روی اسکناس‌ها زندگی می کنند، حامل ژن‌هایی هستند که آنها را در مقابل تمام آنتی‌بیوتیک‌ها مقاوم می کند و این مسئله، اسکناس را به خطری جدی برای سلامتی انسان تبدیل می کند. گرمای بدن انسان، اسکناس‌ها را گرم نگه می‌دارد و محیط مناسبی را برای رشد باکتری‌ها ایجاد می کند. عرق کردن نیز موجب می‌شود رطوبت، املاح و مواد غذایی مورد نیاز برای باکتری‌ها تامین شود. پس جیب ما محل مناسبی برای آغاز و همه‌گیری بیماری‌های خطرناک است!

۶) آیا فیل‌ها حیوانات باهوشی هستند؟

می‌توان گفت فیل‌ها حیوانات شگفت‌انگیزی هستند. آنها به صورت گروهی و محدود زندگی می‌کنند، به بقیه اعضای گروه خود کمک می کنند، برایشان آب و غذا فراهم می کنند و تا وقتی مشکلشان حل نشده، آنها را تنها نمی گذارند. فیل‌ها برای مرگ اعضای خانواده‌ی خود عزاداری می کنند و گاهی جسد او را دفن می کنند و روی آن را با برگ می‌پوشانند. فیل‌ها حافظه‌ی فوق‌العاده و نقشه‌ی ذهنی پیچیده‌ای دارند و می‌توان برخی از مسائل پیچیده را به آسانی حل کنند. مثلاً می‌توانند چند بلوک روی هم بگذارند تا به غذا برسند یا از شاخه و برگ به عنوان ابزار استفاده کنند. فیل‌ها زبان اشاره را درک می کنند ولی نکته‌ی شگفت‌انگیزتر اینکه، آنها صدای بقیه فیل‌ها و برخی از کلمات آدم‌ها را تقلید می کنند. فیل‌ها می‌توانند خودشان را در آینه تشخیص بدهند و این یعنی، آنها سطحی از خودآگاهی دارند که فقط در برخی از انواع میمون‌ها، کلاغ‌ها و گونه‌ای از دلفین‌ها دیده می‌شود.

بز از همه چیز، داشتن پندارهای بزرگ و قلب پاک است ● فردریش نیچه

از نگاه دیگر

سهراب صفادار



پایان جام؛ آلمان: بازیکنان تیم ملی فوتبال آلمان با خوشحالی و در حالی که جام جهانی را در دست گرفته‌اند، به خانه بر می‌گردند. تیم ملی آلمان که از ابتدای مسابقات با قدرت ظاهر شده بود، توانست در دیدار نهایی نیز تیم آرژانتین را با نتیجه‌ی یک بر صفر شکست دهد و فاتح جام شود.



سنت عجیب؛ اسپانیا: یک مرد اسپانیایی سعی دارد یکی از اسب‌های وحشی را مهار کند. «راپا داس بستاس» یکی از دیگر رسم‌های عجیب مردم اسپانیا است و اینطور که می گویند، قدرت انسان در برابر حیوان، محور اصلی این سنت است. در این رسم که در واقع کشتی گرفتن با اسب است، صدها اسب وحشی را دور هم جمع می کنند و بدون استفاده از هیچ وسیله‌ای سعی می کنند آنها را مهار کرده سپس با قیچی یال و دم آنها را بچینند. قدمت این سنت به قبل از قرن هجدهم میلادی بر می گردد و هنوز هم هر ساله برگزار می‌شود. بعد از مراسم، اسب‌ها را دوباره در طبیعت رها می کنند.



اولین خودرو؛ هند: یک راننده هندی هنگام سحر روی صندوق تاکسی‌اش استراحت می کند. او یک تاکسی از مدل «سفیر» دارد. تولید خودروی سفیر که اولین خودروی ساخت کشور هند است، به‌دلیل کاهش میزان تقاضا، متوقف شده است.



طوطی آبی؛ انگستان: مردم لندن از دیدن طوطی بزرگی که در پیاده‌رو خوابیده، متعجب شده‌اند. مدل بزرگی از یک طوطی آبی در ساحل جنوبی لندن گذاشته شده که قرار است برای یک برنامه تلویزیونی در ۲۰ جولای از آن استفاده شود. سه مجسمه‌ساز بیش از دو ماه برای ساخت مجسمه‌ای از این نوع طوطی که طوطی آبی نروژی نام دارد، زمان گذاشته‌اند.



از نمای آسمان؛ اندونزی: ساخته شدن هواپیماهای سبک و بدون سرنشین، قابلیت عکسبرداری از زوایا و مناظر بدیعی را برای همه مردم فراهم کرده است. این تصویر نیز که از یک عقاب در حال پرواز در محدوده باغ وحش اندونزی گرفته شده، برنده امسال مسابقه عکاسی آماتور از سوژه‌های طبیعی بوده است.



طوفان الکتریک؛ ایتالیا: «استفانو گارو» این تصویر را از طوفان سهمگینی که اخیراً مناطقی از ایتالیا را در نوردید، از بالکن خانه‌اش در ساردینیا گرفته است. تعداد و شدت رعد و برق‌های این طوفان به قدری زیاد بود که اسم آن را طوفان الکتریک گذاشتند.

ظلمی که هرگز جبران نمی‌شود

کیانا نصرت‌زاده



به باغ سوهانک رفتیم. روزهای گرم تابستان را در سوهانک می‌گذراندیم تا از گرمای تهران دور باشیم. بعد از شهریور که هوا رو به خنکی می‌رفت، برمی‌گشتیم تهران. زندگی آرام و زیبایی بود. مادر زمستان‌ها داستان‌های زیادی برای ما تعریف می‌کرد. تابستان‌ها خیلی گرفتار بود و ما باید سر خودمان را با بقیه بچه‌ها گرم می‌کردیم.

بهترین روزهای زندگی‌ام همان روزها بود. سیزده ساله بودم که پدرم فوت کرد. مرگ ناگهانی او زندگی ما را تغییر داد. مادرم مغازه فرش فروشی پدرم در بازار بزرگ تهران را سپرد به عمویم و برای همیشه راهی قزوین، خانه پدربزرگم شدیم. دایی‌ها و خاله‌ها از ما به خوبی استقبال کردند. پدربزرگم از روحانی‌های سرشناس شهر بود. قرآن را او به من یاد داد و به اصرار او نیمی از قرآن را حفظ کردم. هر از گاهی کسی از تهران می‌آمد و امانتی عمو را می‌داد به مادرم اما عمو گاهی کمتر و گاهی بیشتر پول می‌فرستاد تا سه بچه یتیم برادرش در آسایش زندگی کنند.

پانزده سالم بود که پدربزرگ هم فوت کرد. خاله‌ها و دایی‌ها یکی یکی رفتند سر خانه و زندگی‌شان و ما ماندیم و مادربزرگ پیرم. علاقه‌ای به درس خواندن نداشتم. در همان پانزده سالگی همراه دایی بزرگم به مکه رفتم. آن روزها مکه رفتن حکایتی بود. از سفر که برگشتم، برای خودم مردی شده بودم. دایی مرا برد در مغازه‌اش مشغول به کار کرد و در هفده سالگی، با دختر دایی شانزده ساله‌ام عروسی کردم.

اما از سیل اتفاق‌های آینده ناغافل بودم. در یک نیمه شب زمستانی خبر آمد که برادرم تب شدید کرده و به صبح نرسیده، در بغل مادرم با ناباوری و بهت از دنیا رفت. این اتفاق مادرم را برای همیشه ساکت کرد و خیره به دیوار.

مادر دیگر به زندگی برنگشت. انگار با مرگ برادرم، روح او هم مرد. بعدها کارهای عجیب و غریبی می‌کرد. یک روز همه لباس‌هایش را ریخت توی حیاط و جلو چشم همه آتش زد. بعضی روزها با موهای افشان در خیابان راه می‌رفت و ما سراسیمه دنبالش می‌رفتیم. دایی‌هایم از من خواستند مادر را برگردانم تهران چون با این کارهایش آبروی آنها را می‌برد. برای عمو نامه نوشتم و او هم قبول کرد.

سال ۱۳۳۹ بود و من نوزده سال داشتم. همراه مادر و همسرم به تهران برگشتیم. خواهرم به عقد یکی از پسرهای فامیل درآمده بود و در قزوین ماند. عمو که دو سالی از فوت همسرش می‌گذشت، حسابی تنها شده بود و اصرار کرد در خانه او زندگی کنیم. من هم قبول کردم. به ماه نکشید که از مادرم خواستگاری کرد. خبر شوک آور بود. گفتم نه اما مادرم گفت بله و این شروع یک جدایی طولانی بود. دست زنم را گرفتم و راهی اصفهان شدم. نه کسی را می‌شناختم، نه راه و چاه زندگی را درست می‌دانستم. رفتم دنبال یک کار ساده. حاضر بودم کارگری کنم. بالاخره شاگرد یک خیاط شدم. درآمدمان خیلی کم بود و زن من به این زندگی سخت عادت نداشت ولی تحمل کرد. خیلی شب‌ها چیزی برای خوردن نداشتیم و ما دو تا که از خانواده‌های متمولی بودیم، هرگز چنین سختی‌هایی را تجربه نکرده بودیم.

زندگی به من درس‌های زیادی داد. در اصفهان صاحب سه فرزند شدم. بچه‌هایم لهجه‌ی اصفهانی داشتند و من و زنم آنقدر به زندگی در این شهر عادت کردیم که دیگر گذشته را فراموش کرده بودیم. ۲۰ سال دور از خانواده زندگی کردیم. جنگ شروع شد. خبردار شدیم برادر همسرم در جنگ شهید شده. بعد از بیست سال راهی قزوین شدیم. خیلی‌ها در این مدت فوت کرده بودند؛ کلی هم به اعضای خانواده اضافه شده بودند. دلم برای مادر و خواهرم تنگ شده بود ولی غرورم اجازه نمی‌داد با آنها تماس بگیرم. چون می‌دانستم خواهرم از مادرم حمایت کرده، او را هم نمی‌خواستم ببینم.

دوری از خانواده رنج بزرگی است. هر وقت ما می‌خواهیم کسی را تنبیه کنیم، انگار ناخودآگاه خودمان را داریم شلاق می‌زنیم. بچه‌هایم خیلی مشتاق بودند که مادربزرگ و عمه‌شان را ببینند ولی من قبول نمی‌کردم. همه بدبختی‌ها و گرسنگی‌هایی را که کشیده بودم، تقصیر مادرم می‌دانستم.

سه سال بعد از سفر ما به قزوین، دایی‌ام به من تلفن کرد و گفت مادرم سخت مریض است. از من خواهش کرد اگر خودم هم نمی‌خواهم بروم بچه‌ها را بفرستم. گفتم نه. چنان قاطع حرف زدم که دیگر هیچ کس جرات نکرد تکرارش کند. دو ماه بعد خبر فوت مادرم را شنیدم. خدا می‌داند چقدر در تنهایی اشک ریختم. می‌دانستم غم از دست دادن برادرم و قهر من او را خیلی عذاب داده. می‌دانستم بعد از فوت پدرم هرگز خوشبخت نبوده. از خودم بدم می‌آمد که چرا نگذاشتم نوه‌هایش را ببیند. اما کار از کار گذشته بود. به ماه نکشید که خبر فوت عمویم هم رسید و موضوع ارثیه پدرم که به من و خواهرم می‌رسید و من باید به تهران می‌رفتم.

همراه پسر بزرگم راهی تهران شدم. مغازه پدرم درست مثل سال‌های قبل کار می‌کرد. سهم من از اجاره مغازه، هر ماه به یک حساب بانکی ریخته می‌شد که حالا می‌توانستم آن را برداشت کنم. رفتم خانه عمویم تا وسایل مادرم را همراه خواهرم جمع کنم. همسایه‌ها زار زار گریه می‌کردند. می‌گفتند بعد از رفتن من حال مادرم بدتر شده بود. عمو او را پیش همه دکترها برده بود. می‌گفتند مثل یک پرستار از او مراقبت می‌کرد. عمو خودش را بازنشسته کرده بود تا شبانه‌روز مراقب مادرم باشد. این حرف‌ها را که می‌شنیدم، انگار یکی توی قلبم خنجر فرو می‌کرد اما دیگر دیر شده بود.

حالا من پیرمردی شده‌ام که کلی نوه و عروس و داماد دارم. اما هرگز زخم قلبم التیام پیدا نکرد و همیشه فکر می‌کنم ظلمی به مادرم کرده‌ام که هرگز نمی‌توانم جبرانش کنم. کاش مادر مرا برای همه کارهای بدم می‌بخشید! ■

راهی که طول آن هزار کیلومتر باشد، قدم به قدم پیموده می‌شود ● مثل ژاپنی

ماجراهای خواستگاری

کورش کاشانی

واقعی‌تر از لیلی و مجنون هستیم

هرگز واقعیت را به کسی نگفتم ولی چه خوب شد که من همه این اتفاق‌ها را پشت سر گذاشتم و با زهره عروسی کردم

دو هفته از خواستگاری رفتن ما نمی گذشت که حس کردم پشیمان شده‌ام اما در همان دو هفته، همه چیز آنقدر تند و سریع گذشت که نمی‌دانستم چه دارد به سرم می‌آید؟! در ۳۰ سالگی، مادرم آنقدر آه و ناله والتماس کرد که من قبول کردم ازدواج کنم. گفتم خودت یکی را انتخاب کن. به دو روز نکشید که خودم را دم در خانه‌ی زهره دیدم، شیرینی به دست.

مادر از قبل زهره را برای من انتخاب کرده بود. وقتی هم رفتیم خواستگاری، جوری صحبت کرد که انگار همه چیز تمام است و فقط باید تاریخ عقد و عروسی را تعیین کنیم. پدر زهره اصرار کرد من و دخترش یک جلسه حرف‌هایمان را بزنیم. همان جلسه اول رفتیم تو حیاط. نیم ساعت بیشتر حرف نداشتیم. زهره دلش می‌خواست بعد از ازدواج به کارش ادامه بدهد. من هم شرط اول و آخرم این بود که با مادرم زندگی کنیم و از من نخواهد روزی روزگاری از مادرم جدا شوم، او هم قبول کرد. این اول و آخر گفتگوی ما بود. بعد بزرگترها نشستند و قرارهای بعدی را گذاشتند. از فردای آن روز، هر بعد از ظهر با مادرهایمان می‌رفتیم خرید. چشم روی هم گذاشتم، دیدم فقط قرار جشن عروسی مانده. وحشت مرا گرفت. به خودم گفتم دارم چه می کنم؟ آیا من آمادگی ازدواج را دارم؟ حال غریبی بود. ولی چطور می‌توانستم این موضوع را به مادرم بگویم که از خوشحالی در پوست خودش نمی گنجید؟ حال بدی داشتم.

یک روز صبح جمعه که سر کار نمی‌رفتم و تا لنگ ظهر می‌خوابیدم، با صدای مادر از خواب بیدار شدم و دیدم تلفن را با عصبانیت کوبید و گفت خیلی هم دلشان بخواهد که.... تازه فهمیدم چه اتفاقی افتاده. مادر زهره زنگ زده و عذرخواهی کرده بود که نمی‌توانند با این وصلت کنار بیایند و هر چه بیشتر فکر می کنند می‌بینند اختلاف سلیقه‌ها خیلی زیاد است.

یک ساعت بعد همه خریدها را پس فرستادند. نه تنها مادرم بلکه من هم شوکه شده بودم. دیگر یادم رفته بود خودم هم تمایلی به این وصلت نداشتم. مادر دو سه ساعتی پای تلفن نشست و از این و آن مشورت گرفت و با دوست و آشناها همفکری کرد تا بالاخره فهمید ماجرا از چه قرار است. گویا پسرخاله زهره از خارج آمده و از زهره خواستگاری کرده بود. آنها هم سبک سنگین کرده و دیده بودند او به مراتب، از من بهتر است. خیلی بهم برخورد. انگار به شدت روی غرورم تاثیر گذاشته بود. صبح روز بعد، به جای اینکه بروم سر کار مستقیم رفتم دم در

در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری

سرنوشت عجیب یک زن

"دخترم تو بگو! فقط سی سال داری و اسم پنج مرد در شناسنامه‌ات هست. می‌خواهم بدانم این چه سرنوشتی است که تو داری؟"

خجالت کشیدم وقتی قاضی شناسنامه‌ام را آورد بالا و با تعجب از من پرسید: "این چه بخت و اقبالی است؟"

سرم را پایین انداختم. همان موقع بود که احمد زبانش دراز شد و شروع کرد به بد گفتن به من. هر چه می‌گفت دروغ بود اما چه می‌توانستم بگویم؟! مطمئن بودم همه حق را به او می‌دهند. اما قاضی انگار گوشش از این حرف‌ها پر بود. رو به من کرد و گفت:

"دخترم تو بگو! فقط سی سال داری و اسم پنج مرد در شناسنامه‌ات هست. می‌خواهم بدانم این چه سرنوشتی است که تو داری؟"

گفتم: "از بدبختی، از بی کسی. حالا هم اگر احمد آقا می‌خواهد مرا طلاق بدهد، حرفی ندارم. حق و حقوقم را بدهد، من هم می‌روم."

احمد سرم داد کشید و به من بد و بیراه گفت. مدام تکرار می کرد که من کلاهبردارم و با نقشه زنش شده‌ام. بغض کرده بودم. لبم را گاز می گرفتم ولی حرفی نزدم. قاضی، احمد را از دادگاه بیرون کرد و از من خواست داستان زندگی‌ام برایش تعریف کنم:

"خودتان نگاه کنید. تاریخ اولین عقدم را ببینید. فقط ۱۳ سال داشتم. پدرم آمد همین دادگاه و از همین همکارهای شما حکم رشدم را گرفت و مرا به عقد پسر صاحبکارش در آورد. قرار بود عوض این کار، نصف مغازه را به نامش بزنند. پسر صاحبکار پدرم دیوانه بود. کم عقل بود ولی از همه مردهایی که در زندگی من بودند انسان‌تر بود. نه مثل پدرم مرا به خاطر سه دانگ مغازه فروخت و نه مثل بقیه نامردی می کرد. فقط خل وضع بود. از او می‌ترسیدم. چشم‌هایش یک جوری بود ولی خیلی دوستم داشت. همه گل‌های پارک دم خانه‌شان را می کند برای من می‌آورد. یک بار مامور پارک دنبالش کرده بود تا دم خانه.

پدرش اما اصرار داشت من زودتر بچه‌دار شوم. سه ماه از ازدواجمان که گذشت، مادرشوهرم را مجبور کرد مرا ببرد دکتر. دکتر تا مرا دید گفت این که خودش بچه است و وقتی وضعیت شوهرم را فهمید، گفت بهتر است اصلاً بچه‌دار نشوند. از همان روز، روزگارم سیاه شد. پدرشوهرم اصرار داشت مرا برگردانند خانه پدرم. شوهرم با همان معلوم‌الحالی‌اش نمی گذاشت مرا برگردانند. شش ماه تمام حرف‌ها را شنیدیم تا بالاخره ساکم را جمع کردم و برگشتم. پدرم گفت چه بهتر، شوهر درست و حسابی می کنی و سر و سامان می گیری و ما هم نصف مغازه را برنمی گردانیم.

دو سال بعد، ۱۵ سالم بود که شوهرم دادند به یک مرد ۲۷ ساله که زنش مرده بود و یک بچه دو ساله روی دستش مانده بود. از همان روز اول بچه‌داری کردم. برایم خیلی سخت بود ولی اقبالم همین بود. سه سال زنش بودم. بچه حسابی بهم عادت کرده بود و به من می گفت ماما‌ن. نمی‌دانید چه احساس خوبی داشتم. شوهرم اما مرد درست و حسابی نبود. عیاش بود. خیلی شب‌ها مست به خانه می‌آمد. دوست دخترهایش به خانه زنگ می‌زدند و او با بی‌پروایی، جلو من با آنها حرف می‌زد. وضع مالی‌اش هم خوب بود. تا اینکه خبر رسید کار مهاجرتش به کانادا درست شده. همه وسایل خانه را فروخت. برای خودش و بچه بلیت خرید. پرسیدم تکلیف من چه می‌شود؟ گفت اول باید او برود بعد مرا می‌برد. دروغ می گفت. حتی از من خداحافظی هم نکرد. رفت و سه هفته بعد احضاریه از دادگاه آمد که می‌خواهد مرا طلاق

مدرسه‌ای که زهره در آن کار می‌کرد. ایستادم تا از راه برسد. به او گفتم چرا با من این کار را می‌کنی؟ او هم با بغض گفت که خانواده‌اش مجبورش کرده‌اند. گفت اصلاً پسرخاله‌اش را دوست ندارد و نمی‌خواهد به خارج از کشور برود... او عاشق شغل معلمی بود و نمی‌خواست حتی از آن محله هم دور شود.

دلم برایش سوخت. بهش اطمینان دادم که به این آسانی کنار نمی‌روم. چشم‌های زهره برق افتاد. گفت همیشه آرزو داشته شوهری مثل من داشته باشد. رفتم محل کار پدرش به او گفتم نامردی است که این جوری زیر قول و قرارهایش بزند. گفتم کافی است این ماجرا را کاسب‌های محل بفهمند، آن وقت دیگر نمی‌تواند با اعتبار گذشته کار کند. پدر زهره به فکر افتاد. بعد رفتم سراغ مادرش. گفتم از خدا بترسد و این خیلی کار بدی است که در حق من کرده‌اند و...

می‌دانستم مادر و پدرش نمی‌توانند از این حرف‌ها راحت بگذرند برای همین برگشتم دم در مدرسه و وقتی زهره تعطیل شد، به او اطمینان دادم



وقتی به خانه برسد، متوجه می‌شود همه چیز عوض شده. همین اتفاق هم افتاد. مادر زهره به مادرم زنگ زد و کلی عذرخواهی و بهانه ردیف کرد. مادرم اما کوتاه نمی‌آمد و می‌گفت دیگر نمی‌خواهد زهره عروسش شود. آخر شب بود که خود زهره به مادرم تلفن کرد. نمی‌دانم چه می‌گفت که مادرم با بغض از او می‌خواست گریه نکند.

خلاصه اوضاع به شکل قبل برگشت. قرارهای قبلی سر جایش بود. وقتی سر سفره عقد نشستیم، انگار یک فیلم طنز را نگاه می‌کردم. همه فکر می‌کردند یک دل نه صد دل عاشق زهره هستم. حتی زهره هم همین احساس را داشت. خودم اما صادقانه بگویم، بیشتر گیج بودم تا عاشق!

این وصلت ۳۵ سال عمر کرده. من و زهره حالا صاحب سه دختر و یک پسر هستیم. نوه داریم، عروس و داماد و....

در زندگی هر چه بیشتر جلو رفتیم بیش از گذشته عاشق زهره شدم ولی او همیشه فکر می‌کرد مثل روزهای اول دوستش ندارم. هرگز واقعیت را به کسی نگفتم ولی چه خوب شد که من همه این اتفاق‌ها را پشت سر گذاشتم و با زهره عروسی کردم. بچه‌هایم بارها و بارها داستان عروسی ما را مثل داستان لیلی و مجنون برای دوستانشان تعریف می‌کنند و من هر چند سکوت می‌کنم، در دلم باور دارم که داستان لیلی و مجنونی ما این روزها شنیدنی‌تر و واقعی‌تر است. هر دو بازنشسته شدیم. کنار هم روزهای سخت و خوبی را گذرانده‌ایم و در کنار هم آرام می‌گیریم و دلمان به همین قرص است و هیچ مشکلی پشتمان را نمی‌لرزاند. ■

بدهد. پدرم گفت مهریه را بدهید. آنها هم نمی‌دانم با چند سکه دهان پدرم را بستند و طلاقم دادند.

۱۸ سالم بود و دو بار طلاق گرفته بودم. در یک کارگاه عروسک‌سازی کار پیدا کردم و قسم خوردم دیگر شوهر نمی‌کنم. پنج سال کار کردم. خرج خودم را در می‌آوردم. تا اینکه یکی از همکارهایم برای دایی‌اش از من خواستگاری کرد. گفت زنش MS دارد و فلج افتاده گوشه خانه برای همین می‌خواهد زن دوم بگیرد. نمی‌دانم چرا بدبختی‌های گذشته یادم رفته بود که دوباره تن به ازدواج دادم. صادق مرا عقد کرد و برد خانه‌ی خودش. به همسرش گفت من پرستارم و استخدامم کرده تا از او مراقبت کنم. شوکه شدم ولی چاره‌ای نداشتم. این دیگر اوج نامردی بود. صبح تا شب در آن خانه کار می‌کردم و از آن زن مراقبت می‌کردم و شب‌ها، به دور از چشم زنش می‌آمد پیش من.... نمی‌دانید چه زجری می‌کشیدم. بهش می‌گفتم به خدا این ظلم است. می‌گفت زنم همین امروز و فردا تمام می‌کند.

زن مهربان و متینی داشت. یک روز وقتی دید چشم‌هایم سرخ است و لب باز نمی‌کنم، با خونسردی گفت که از اولش هم می‌دانسته من پرستار نیستم و زن صادق هستم ولی چاره‌ای نداشته جز اینکه بی‌توجه به این قضیه مرا بپذیرد. از من خواست هر چه زودتر از دست صادق فرار کنم. می‌گفت این



مرد کارهای خلاف می‌کند؛ شاید تو را مجبور کند برایش کارهای خلاف بکنی. مواد رد و بدل کنی یا هر کار دیگری. وحشت کردم. شبانه از آن خانه فرار کردم. یک سال دوندگی کردم تا طلاقم داد.

۲۶ سالم بود که یک دل نه صد دل، عاشق پسری شدم که از خودم دو سال کوچکتر بود. برای اولین بار حس کردم دلم می‌خواهد با او ازدواج کنم و زندگی خوبی داشته باشم. به دور از چشم خانواده‌ها عقد کردیم. شش ماه هم طاقت آوردیم ولی وقتی مادر آن پسر فهمید، زمین و زمان را به هم چسباند. آبروی مرا همه جا برد و دست آخر پسر گفت که بهتر است از هم جدا شویم چون پدرم می‌خواهد از ارث محرومم کند. گفتم خودمان زندگی‌مان را می‌سازیم. به پول آنها احتیاج نداریم، گفت نه... و رفت!

این سرنوشت من بود تا اینکه احمد سر راهم پیدا شد. ۲۷ سال از من بزرگتر است. گفت زنی می‌خواهد که این سال‌ها را آرام در کنارش زندگی کند. بچه‌هایش رفته‌اند سر زندگی‌شان و یک زن می‌خواهد که انتظار بچه هم نداشته باشد. دیگر از دربه‌دری خسته شده بودم. از اینکه مدام سرم به سنگ بخورد، خسته بودم. قبول کردم با او ازدواج کنم. پارسال همین موقع‌ها بود. سرم را پایین انداختم و زندگی‌ام را کردم. هر چه می‌گفت، بی‌چون و چرا گوش می‌دادم. هر کاری می‌خواست، برایش انجام می‌دادم. تا اینکه چند ماه پیش، دخترش بعد از سال‌ها از همسرش طلاق گرفت و به ایران آمد. از همان روز اول سر ناسازگاری گذاشت. به من تهمت می‌زد که دزدی می‌کنم. می‌گفت پدرش را چیزخور کرده‌ام و....

احمد بی‌چون و چرا حرف او را قبول می‌کرد. می‌گفت این زن آمده تا هر چه دارد، بالا بکشد. احمد هم خواست مرا طلاق بدهد. دیدم دیگر توان نامردی را ندارم. گفتم همه مهریه‌ام را بده تا طلاق بگیرم. از ترس رفتم مهرم را به اجرا گذاشتم و احمد روزگارم را سیاه کرد. حالا هم وضعم این است که می‌بینید.

نمی‌دانم قاضی چه حکمی بدهد ولی امیدوارم به حق حکم بدهد. من در سی سالگی همه دنیا را تیره و تار می‌بینم و هیچ شانسی ندارم. ■

اطلاعات مفتکی



از: رضا رفیع

www.kamitaghes-matijedi.persian-blog.ir

آب کالیفرنیا، آب ایران

یـاد بگیریم از کنـار خیل خبرهایی کـه از طریق رسـانه‌ها می‌خوانیم و می‌شنویم، سـاده عبور نکنیم. سادگی همیشه خوب نیست. سهراب که در شعر بلند صدای پای آب گفته است: "ساده باشیم/ساده باشیم چـه در باجه یک بانک، چـه در زیر درخت..." منظور بی‌پیرایگی و بی‌تکلفی است. یعنی هر کی هستی، برای خودتی. وقتی وارد بانک شـدی، مثل بقیه مشتری‌ها، از دسـتگاه نوبـت ده مسـتقر در ورودی بانک، نوبت بگیر. از نیوتن یاد بگیر که در زیر درخت، چقدر سـاده رفتار می‌کرد؛ طوری که با افتادن یک سـیب ساده، به سادگی جاذبه زمین را کشف کرد. (بعید است تا به حال یک همچین تفسیر عمیقی بر شعر سهراب زده باشند بـزرگان دیگر. خدا وجود نازنین ما را برای ادبیات این مملکت حفظ فرماید!)

خطاب به "ما"ی خاکی:

صبر بسیار بباید پدر پیر فلک را
تا دگر مادر گیتی، چو تو فرزند بزاید

گفتیـم صـدای پـای آب؛ از قضا مطلبـی هم که می‌خواهم این جلسـه خدمت شـما عـرض کنم، در راسـتای همین آب عزیزی است که بدان اشاره شد. پاره‌ای از جراید، با اشـاره به خشکسالی‌های پنج ساله گذشـته در ایالت کالیفرنیای آمریکا، دیروز این گونه تیتر زده بودنـد که: "قیمت آب در کالیفرنیا ۱۰ برابر شد".

چند برداشت آزاد: در این وانفسای کمبود آب تا حد جدی بودن قضیه و رسیدن به بحران در این زمینه؛ به نظر شما با مطالعه تیتر خبری بالا، چه برداشت‌هایی می‌توان داشـت؟ نگارنده این موارد را برداشت کرده است:

۱ـ برداشـت اقتصادی: قدر قبض‌های آب خود را کـه بـا عزت و احترام، به در منازل شـما فرسـتاده می‌شـود، بدانید. خیلی با شما کم حساب می‌شود. اگر الآن در کالیفرنیـا می‌بودید، باید ده برابر اینی که الآن پرداخت می‌کنید، پرداخت می‌کردید. آن وقت معنی یک نوع آب سـنگین را می‌فهمیدید. آبی که پرداخت پولش سنگین است.

۲ـ برداشت فرهنگی: هرچه در خصوص فرهنگ مصـرف آب تذکر داده می‌شـود، هی پشـت گوش اندازیـد. بفرمایید، کالیفرنیا هم با همه ادعای آمریکا، دچار بی‌آبی شـد. انگار تا به سـر خودمان نیاید، عمق فاجعه را درنمی‌یابیم. حتماً باید سـر خودمان شخصاً به سـنگ بی‌آبی بخورد. فرداسـت که مجبور شـویم اموات خود را هم تحویل خشکشـویی دهیم. خشـکه حساب کنند.

۳ـ برداشت سیاسی: اگر آمریکا از این تحریم‌های غیرانسانی دسـت بردارد، ای بسـا که در یک اقدام انسـانی، کمک‌های آبی خـود را روانه کالیفرنیا کنیم. حتماً که نباید لوله کشـی کنیم. کشـتی‌های نفتکش تا اطلاع ثانوی، آبکش می‌شـوند. بلکه با تمام وجود آن شـعر سعدی ما در سازمان ملل داخل نیویورک خود را بفهمند که: "چـو عضوی به درد آورد روزگار / دگر عضوها را نماند قرار". دقیقاً یعنی چه؟!

۴ـ برداشـت هنـری: هر کس هر هنـری دارد، بـه خـرج دهد تا جلو بحران آب گرفته شـود. از آواز نخواندن زیر دوش آب گرفته تا هدر ندادن باقیمانده آب داخل لیوان، تا تعویض واشـر شـیر آبی که دارد چکه می‌کند، تا پر نکردن وان حمام با آب شرب شهر، تا شسـتن ماشین با شیلنگ آب شـهری، تا..... هزار و یـک راه جلوگیری دیگر. خود بنـده نیز به عنوان یک طنزنویـس، باید سـعی کنم که کمتر بـه مطالبم آب ببندم. شوخی نداریم که!

برداشـت آزاد: هر کس هر چقدر می‌خواهد آب برداشـت کند تا فردا روزنامه‌های آمریکا تیتر بزنند که: "قیمـت آب در تهران ۱۰ برابر شـد". چیزی که عوض دارد، گله ندارد. آن هم در گرماگرم دور ششم نشسـت مذاکرات هسته‌ای در وین که نمی‌دانیم چه ربطی به بحث ما داشـت که عـرض کردیم؟!... حالا یک چیزی گفتیم دیگـر؛ خودتان ربطش دهید. بروم شـیر آب آشپزخانه را ببندم که دارد قطره قطره هدر می‌رود. کدام آدم بی‌توجهی جز خودم می‌تواند سفت نبسته باشدش؟...

انواع افطاری موجود است!

افطاری دادن از قدیم الایام، یک سـنت حسنه‌ای بوده که مردم ما آن را خیلی دوسـت داشـته‌اند و به صورت خودجوش در خانه‌های خود و در سطح فامیل یا در و همسایه و دوست و آشنا، اقدام به برگزاری آن می‌کردنـد. خود نگارنده از همـان بچگی، وقتی با پدر خدابیامرزم به افطاری دعوت می‌شـدم، از خوشحالی پر در می‌آوردم.

خنـکای هـوای دم غروب و صـدای ملکوتی ربنا و اذان و همهمه مهمانان گشـنه و تشـنه و لیوان‌های وسوسـه انگیز شربت و خاکشیر و ظرف‌های چشمک زن زولبیا و بامیه و سادگی سبزی و پنیر و چای شیرین و دیس‌هـای هندوانه و خربـزه و..... (همه هم مفت!)؛ یـک معجونی از لحظات آدم می‌سـاخت که مپرس. لحظات، شـیرین‌ترین خاطرات کودکی را رقم می‌زد. هنوز که هنوز است، طعم شیرینش را در دهانم مزه مزه می‌کنـم. لطفاً یک نفر باز مرا به افطاری‌های کودکی‌ام دعوت کند!

الآن ولی یک کمی کار سـخت شـده است. به هر افطـاری که دعوت می‌شـوم، اول نـگاه می‌کنم ببینم دعوت کننده کی هست و وابسته به چه جریانی هست پولش را از کجا آورده است (یک سؤال از کجا آورده‌ای خودمانـی و خودجوش!) و بعد از کسـب رضای خدا، قصدش از برگزاری این افطاری چی هست و هر پرس غـذا در آینده برایم چقدر آب خواهـد خورد؟ و...... فلذا گاه به این نتیجه می‌رسـم که بر سـر سـفره ساده افطاری منزل بنشـینم و صبر پیـش گیرم، دنباله کار خویش گیرم. به نظرم جناب سعدی نیز به یک افطاری دعوت بوده است.

انـواع و اقسـام افطـاری: با یک نـگاه کلی و گذرا بـه گونه‌هـای مختلف افطاری که ایـن روزها برگزار می‌شـود، در یک نتیجه گیری شـتاب زده، می‌توان به مواردی چند اشاره کرد:

۱ـ افطاری مسـؤولان: این نوع افطاری را معمولاً مسؤولان و مقامات کشوری و لشکری برگزار می‌کنند و عموماً نیز به قصد رسـیدن به وحدت بیشتر گروهها و گرایش‌های مختلف سیاسـی صورت می‌گیرد. مثل همین افطاری رئیس جمهور در کاخ سعدآباد که ابتدا با اصولگرایان و سـپس با اصلاح طلبان به عمل آمد. قطعاً اگر فضای مجلس ادامه می‌داد و جمعیت بیشتری جا می‌شـد؛ همه را در وعده دعـوت می‌کردند که به وحدت بیشـتری برسـند. به هر حال، از تأثیر شگرف مصافحه و معانقه در این افطاری‌ها نباید غافل بود.

۲ـ افطاری هنرمندان: مخصوص عوامل سینما و تلویزیون که برای به دست آوردن دل هنرمندان، آنها را بدون توجه به فیلم‌هایی که بازی کرده‌اند، گرد یک سفره می‌نشـانند تا ضمن تحبیب قلوب بیشتر، زمینه آشـنایی‌های کاری بیشـتر برای حضور در فیلم‌های دیگـر فراهـم آید. ایـن جریان متأسـفانه دچار یک جریان انحرافی هم شـده که اخیـراً بعضی‌ها به ملت پیامک می‌زنند که اگر خواهان برگزاری افطاری‌های جذاب‌تر با حضور هنرمندان کشور هستید، با ما تماس بگیریـد تا در قبال پرداخـت مبلغی خاص، زمینه این کار را فراهـم آوریـد. به طور قطـع، هنرمندان خوب کشورمان، به این جریان انحرافی در آمدزا، پاسخ منفی کوبنده‌ای در حد تیم ملی خواهند داد.

۳ـ افطاری فرهنگی: جریان مختلف منسـوب به حوزه‌های نویسـندگی و شاعری و مترجمی و امثالهم، دور هم جمع می‌شوند تا هم لبخند روزه خود را باز کنند و هم بیشـتر با هم از نزدیک آشـنا شـوند که احیاناً بر فرض محال، اگر در طول سال خواستند در رسانه‌های مکتوب و مجازی، راجع به هم چیزهایی بنویسند و نثار کنند؛ شـناخت دقیق‌تر و نزدیکتری از همدیگر داشته باشند. بدانند دقیقاً به کجاها بزنند.

۴ـ افطـاری مدیران سـابق: کسـانی کـه به هر دلیـل از گود سیاسـت و فرهنگ و اقتصـاد و..... غیره و مناصـب و مقامات اجرایـی آن دور افتاده‌اند، برای یادآوری حضور خود و تحکیم روابط با دوسـتان سابق در زیرمجموعه‌هایشـان، اقدام بـه دادن افطاری در رسـتوران‌های خصوصی یا وابسـته به دوستان فعلی و سـابق می‌نمایند؛ تا علاوه بر جنبه معنوی کار، جنبه آینده نگری کار هم لحاظ شـود. فردا را چه دیدید؟... چـرخ و فلـک مدیریت‌ها در چرخش اسـت. قانون بقـای مدیریت فراموشـتان نشـود. مدیـران از بین نمی‌روند، بلکـه تنها از صورتی به صورتی دیگر تبدیل می‌شوند.

به یاد دستپخت عدسی

بگو سیب... اینجا تهران است

مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

ورزش خانوادگی ممنوع!

این عکس را یکی از دوستان فیسبوکی برایم فرستاده و توضیح داده: "این جماعت برای تماشای مراسم اعدام آمده‌اند. زن و بچه هم بین تماشاچی‌ها هست. یادم می‌آید بچه که بودیم و می‌خواستند گوسفندی قربان کنند، جلو چشم ما را می‌گرفتند تا صحنه‌ی خشن نبینیم و روح لطیفمان آزار نبیند. حالا اینجا می‌بینید که اجازه می‌دهند زن و بچه و خانواده و پیر و جوان مراسم اعدام ببینند. و عجیب‌ترش این است که اجازه نمی‌دهند خانواده‌ها به ورزشگاه بروند و مثلاً والیبال ببینند. شما قضاوت کنید: زن و بچه را به تماشای اعدام ببریم بهتر است یا به تماشای فوتبال و والیبال؟" جواب: به تماشای فوتبال که نباید ببرند زیرا ممکن است از فوتبالیست‌ها بشنوند که می‌گویند: "به ما چک دادند که برگشت خورد. یک ماشین هم دادند که سند ندارد." و خوبیت ندارد زن و بچه‌ی آدم از این حرف‌ها بشنوند و به فوتبال بدبین شوند.



آقای پلیس کلید نکن و بگو سیب!

"مریم آبنیکی" این عکس را به بگو سیب نثار کرده. پشت این کامیون با خط هیروگلیف مدرن نوشته "کلید نکن اسیر تم!" حالا معلوم نیست چه کسی به این بنده خدا که دارد خاک می‌برد، کلید کرده. عکاس گفته اگر رنگ داشتم، زیرش می‌نوشتم: "با اَ ۳۰ کن مُ + عکس آدم دارا". سؤالِ زیر آب زنی: آیا کامیون مجاز است روز روشن وارد شهر شود؟ آقا یکی شماره پلاک کامیون این اَ ۳۰ را شطرنجی کند یک وقت ما باعث نشویم آقای پلیس کلید کند و جریمه‌اش بفرماید.



خواهر بپوشان آن شراره‌های دوزخ را

این عکس را "ناهید رعنایی" از تابلو اعلانات دانشکده‌اش برداشته و در شرح عکس نوشته: "مدیریت فرهنگی اجتماعی دانشکده‌ی ما، دخترها را مثل شوکولات می‌بیند و گفته اگر شوکولات بدون لفاف باشد، مگس رویش می‌نشیند. اما شوکولات لفاف‌دار، در برابر مگس‌ها مصونیت دارد. من خودم دختری محجبه هستم ولی از وقتی که این پوستر را در دانشکده‌ی ما چسبانده‌اند، از این سوی و آن سو نیش زبان است که به دخترهای محجبه می‌زنند. راستی چرا اینهایی که کار فرهنگی می‌کنند، راهش را بلد نیستند و به جای نتیجه‌ی مثبت، نتیجه‌ی منفی بار می‌آورند؟" جوابش بماند اما احتمالاً از دید مدیریت فرهنگی اجتماعی دانشگاه شما، شیرینی‌هایی مثل زولبیا بامیه و تر حلوا و دانمارکی و ناپلئونی و غیره و ذالک که لفاف ندارند، شیرینی‌های بی‌حجاب محسوب می‌شوند و باید ارشاد شوند.



کوزه بخرید که دارد گران می‌شود!

این عکس هم از شکارهای رفیق نیریزی است که کمیاب است. سال‌هاست در بلاد کبیره‌ای مثل تهران از کوزه فقط برای نگه‌داری مدارک تحصیلی استفاده می‌کنیم اما این طور که بویش می‌آید، با گران شدن ۳۰ درصدی قیمت برق چه بسا در همین بلاد کبیره‌ی خودمان و خودتان از این به بعد از همین کوزه‌ها بخریم و یخچال را به کتابخانهِ کوهبنانی تبدیل کنیم. برای کمد هم خوب است. می‌توانیم در جایخیش قوطی‌های خالی شیکر و قند و چای و روغن بچینیم. امیدوارم تا کوزه گران نشده، بجنبیم و چند تایی احتکار کنیم.



عشق مانند گاز هرگز بر جاذبه‌ی جسمانی میان شما و معشوق که همواره در حال تغییر است متکی نیست
● باربارادی آنجلیس

زیر نظر: علی‌اصغر شیرزادی

نی سوار بنارس

"محمد آزادی" به لطف قریحه نیرومند و خلاقش، این بار هم بر پایه هویت و دیدگاه هنری خاص خود، در جهان داستانی ویژه‌اش "نی سوار بنارس" را نوشته است. بر پایان بندی این داستان کنایه آمیز و غریب درنگ باید کرد؛ درنگی برای اندیشیدن.

محمد آزادی ـ تهران

اگر یک خط زیگزاگی از مقابل خانه ما تا انتهای کوچه کشیده شده بود می‌دانستم که او به طرف ((مرداب گاوخونی)) رفته و ما مجبور نیستیم وسط بازی از سر راه او کنار برویم و با ترس و لرز عبور غیر عادی او را تماشا کنیم. زمستانها کار هر روز او بود که یک نی بلند و کلفت را از وسط دو پایش عبور می‌داد و مثل اینکه سوار بر آن نشسته باشد یک بقچه پر از خرده نان و توت خشکه وارزن که از خانه ها و پای درختان جمع کرده بود سر نی می بست و هی هی کنان به مرداب گاو خونی می‌رفت. نزدیک غروب که به روستا بر می گشت گاهی پرنده‌ای را که ما تا آن روز ندیده بودیم و برای ما عجیب و ناشناخته بود لای همان بقچه می‌پیچید و به روستا می آورد حتی بزرگترها دور او حلقه می‌زدند و هر یک اسمی روی آن می گذاشتند و در مورد آن پرنده‌ی بیچاره که یا زخمی بود یا خستگی راه او را ضعیف و مریض کرده بود نظرات کارشناسی می‌دادند یا به او مبلغی را پیشنهاد می دادند تا به بهانه‌ی اینکه پرنده خواهد مرد آن را برای شام به سیخ بکشند پرنده که انگار جز آدمهای روسی مردم دیگری را ندیده بود با نگاههای وحشت زده و اریب به روستاییان نگاه می کرد و گاهی دست و پا می زد که خودش را از دست او نجات دهد اما او خیلی نرم و با وسواس پرنده را در دست می گرفت و وقتی خوب مردم ده از دیدنش سیر می‌شدند او را به یکی از قناتهای ده می برد و ماهیهای ریز را می گرفت و به پرنده می‌داد و آنقدر از او مراقبت می کرد تا وقتی پرنده جان می گرفت و بالهایش را باز می کرد و پر پر می‌زد و به آسمان خیره می‌شد. آن وقت پرنده را به تالاب گاو خونی می‌برد. او را رها می کرد و می‌ایستاد آنقدر او را تماشا می کرد تا وقتی که مطمئن می‌شد جمع پرندگان او را پذیرفته و اگر جفتی هم پیدا می کرد چنان ذوق زده می‌شد که هنگام بازگشت سرعت نی را بیشتر می کرد و روی هوا جفتک می‌زد اما خودش که چهل ساله بود هنوز ازدواج نکرده بود و شایعات فراوانی بر سر زبان‌ها بود از جمله اینکه از بس کتاب خوانده دیوانه شده و با یک پری آبی در مرداب گاو خونی ازدواج کرده و از او چند بچه هم دارد! اما از این چرندیات بدتر شایعه‌یی بود که «خانم بی بی» که اهالی ده به او «بی

از آتش گذشته‌ها

الهام پدری ـ تهران

با خواندن داستان "از آتش گذشته‌ها" نوشته "الهام پدری"، مضمون دیرین و جاودانه "عشق" به خاطر می آید و در ذهن زنده می‌شود. "الهام پدری" این مضمون شگفت و راز آمیز را با انتخاب یک موضوع تازه، در قالب داستانی گیرا و خواندنی پرورانده است.

در موسسه زبان همه وحشتزده شده بودند. هر کس به طرفی می‌دوید. بخاری نفتی قدیمی و فرسوده یکی از کلاسها منفجر شده و آنجا را به آتش کشیده بود. «علی درویش» معلم جوان موسسه را با بدنی سوخته و چشمانی آسیب دیده سوار آمبولانس کردند تا به بیمارستان برسانند. صدای فریاد: "سوختم!" او فضای آمبولانس را پر کرده بود... علی برای نجات جان شاگردان آن کلاس در حالتی از جان گذشته تلاش کرده بود. کاری که هیچکدام از معلمها و مسئولین و شاگردان نکرده بودند. میترا شاگرد آن کلاس نیز با بدنی سوخته راهی بیمارستان شد. بوی گوشت و پوست سوخته فضای موسسه را پر کرده بود.

***

یک ماه بعد...

- سلام استاد!

علی که دیگر همه جا را تاریک و سیاه می‌دید، با شنیدن صدای شاگرد محبوبش با هیجان گفت: "سلام. میترا خانم. شمایید؟ آمده‌اید برای ملاقات؟ امیدوارم که شما بر خلاف سایر شاگردانم آسیب ندیده باشید." صدای غمگین میترا در گوشش نشست.

صورت و دستهام سوخته. نامزدم هم مرا ترک کرد. خوب خودش را نشان داد. از اول هم با این وصلت مخالف بودم و کوچکترین علاقه‌ای به او نداشته و ندارم."

علی نفسی به آسودگی کشید. میترا با خود اندیشید: از همان روز اول که تو را دیدم نه یک دل که صد دل عاشقت شدم. تو چطور؟...

با صدای علی به خودش آمد: "والدینتان چطور هستند؟"

- خوب هستند استاد! شما انسان فداکار و بزرگی هستید که خود را فدای بچه‌ها کردید. پاداش شما بهشت است!

- لطف دارید میترا خانم.

و سپس اندیشید: آیا حاضری با من ازدواج کنی؟ منی که سراپایم سوخته و جزغاله شده؟ می‌دانی که هرگز مثل روز اول نخواهم شد. ولی تو را دوست می‌دارم. عاشقانه عاشقت شدم، درست در همان نگاه اول. ای کاش می‌دانستی که چه قدر در قلبم جا داری. صد حیف که دیگر نخواهم توانست تو را ببینم. از کاری که کرده‌ام پشیمان نیستم، اگر منتظر آتش نشانی می‌ماندم، آن هم در این ترافیک، تمام بچه‌ها حالا در قبرستان جای گرفته بودند.

- شنیدم که تو این یک ماهی که گذشته خیلی‌ها با شما مصاحبه کرده‌اند. سرتان شلوغ بوده است...

علی به خود آمد و زیر لب خیلی آهسته گفت: "حسرت دیدار تو را به گور خواهم برد." بر خلاف آنچه می‌پنداشت، میترا صدایش را شنید و قلبش تپشی دگرگونه را آغاز کرد. این عشق متقابل در باورش نمی گنجید. شادمان از اتاق محبوبش بیرون آمد و به اتاق خودش دوید. خطاب به مادرش گفت: "در طول این مدت این بهترین اتفاق خوشی است که می‌افتد. وای مادر! نمی‌دانی چه قدر دوستش دارم." مادر دستی به موهای کز خورده و کم پشت دخترش کشید و با مهربانی همیشگی‌اش گفت: "یک کم عاقلانه فکر کن میترا جان. او نابینا شده! چه طوری می‌خواهی با مردی که بینایی ندارد زندگی

وارد عمل شدن بدون برنامه ریزی علت همه شکست هاست

آلکس مک کنزی

بی سی بر آنتن» می گفتند بین مردم پخش کرده بود که هنگامی که او بچه بوده شلوارش را پایین کشیده ودیده که او اصلا مرد نیست. از خانم بی بی همین قدر بگویم که به قدری زشت وبد ریخت وقیافه بود که یک عقب مانده ی ذهنی از چند روستا پایین تر سه هکتار زمین مرغوب از پدر خانم بی بی گرفت و با او سر سفره عقد نشست وبعد از پنج سال که پدر ومادر بی بی مردند هنوز چهلم آنها نگذشته بود که او را طلاق داد وزمینهایش را فروخت وبا کلی پول به روستای خودشان برگشت وبا یک زن زیبا وبیوه که معمولا آدمهای زشت وحسود وبیکار پشت سرشان صفحه می گذارند وتهمتهای ناروا می زنند ازدواج کرد اما خانم بی بی دست از سرش بر نمی داشت وپشت سرش بدترین وزشت ترین شایعات را ساخته وپرداخته می کرد تا آنجا که آن مرد برایش پیغام فرستاد که اگر بر فرض حرفهای تو درست باشد آنوقتها گه می خوردم تنها اما حالا عسل می خورم همراه... اما خانم بی بی نه تنها دست بردار نبود بلکه به عادت قبلی خودش هم برگشت یعنی کنجکاوی در مورد اینکه پسرها مرد هستند یا نه! بنابرین زنهای ده سعی می کردند که پسر بچه های خودشان را از دسترس او دور نگه دارند. مجردها هم زود ازدواج می کردند تا سوژه ی شایعات او نباشند. از شانس بد بارندگیها کم شد وابتدا زاینده رود وبعد هم مرداب گاوخونی خشک شدند. «او» مانند ماتم زده ها صبحها سوار همان نی که از تالاب گاوخونی بریده بود به سمت تالاب می رفت وناراحت وناامید بر می گشت تا اینکه ناگهان غیب شد. مردم روستا تمام قناتها، کوهها ودره ها و خرابه ها را گشتند اما خبری از او نیافتند حتی دست به دامن خانم بی بی هم شدند تا حتی خبری در حد دروغ وشایعه از او بشنوند اما خانم بی بی فقط گریه کرده بود. زمستان همان سال یک دسته از پرندگان مهاجر که از خشکی زاینده رود ومرداب گاوخونی بی خبر بودند وهزاران کیلومتر از روسیه تا اصفهان را پرواز کرده بودند به گاوخونی نزدیک شدند. چندین بار دور تالاب خشکیده چرخ زدند وبعد از اینکه مطمئن شدند مسیر را اشتباه نیامده اند از روی غریزه پی به فاجعه بردند وبه چند دسته تقسیم شدند، یک دسته که خیلی خسته و گرسنه بودند فرود آمدند دسته ی دیگر از همان مسیر برگشتند دسته ی دیگر به روستای ما نزدیک شدند و آنقدر ارتفاع پروازشان را پایین آوردند که نزدیک بود سینه هایشان به کف پشت بامها کشیده شوند. پس از اینکه له له زنان چند دور در آسمان روستا زدند روی پشت بام او فرود آمدند وبا نگاههای پرسشگر وتمنا گونه خانه ی او را برانداز می کردند مردم از گندم، جو گرفته تا عدس ولوبیا ونان خشک برای آنها ریختند اما پرندگان وحشت زده فقط رم کردند وبا وجود خستگی وگرسنگی در آسمان ناپدید شدند. فقط او می دانست که آن پرنده ها ماهیخوار بودند. چند سالی گذشت و من برای ادامه تحصیل به شهر «پونا» در هند رفتم. بعد از چند ماه اقامت برای یک سفر تحقیقاتی به شهر بنارس رفتم واگر بگویم از دیدن او یکه خوردم حق مطلب ادا نشده. تنم لرزید و مانند دوران بچگی از سر راه او کنار رفتم. در کنار رود «گنگا» سوار بر تکه چوبی نی مانند شده بود وبه توده ای هیزم که پیرزن مرده ای درون آن آماده ی سوختن بود نزدیک می شد. مردم هند معتقدند اگر کسی در این شهر مقدس بمیرد دیگر هرگز پای به این جهان نخواهد گذاشت و پیر زن یکی از این افراد خوشبخت بود که توفیق مردن در این شهر را پیدا کرده بود. من نمی دانم آیا او مرا شناخت یا نه؟ اما بدون توجه به من از مقابلم عبور کرد. منتظر شدم تا پیرزن وهیزمها سوختند وخاکستر شدند. بستگان مرده خاکستر پیرزن را با چند دسته گل به «گنگا» ریختند. بعد او لخت مادرزاد شد و وحشی وآزاد به گنگا زد و با همان نی که یک تور به آن بسته بود گلهای پژمرده وهیزمهای نیم سوخته را از گنگا می گرفت وهمراه یک دختر روسی که از اعضای «انجمن دوستداران زمین» بود توی یک کیسه ی زباله می ریخت. هیچ فرقی نمی کند که نام او را بگویم چون شب که برگشتم هتل تمام شبکه های داخل وخارج مراسم اهدای جایزه ی طرفداری از محیط زیست را به «ال گور» نشان می دادند! ال گور را که می شناسید؟

کنی؟ صحبت از یک عمر زندگی ست."

-مادر! من به تمام این قضایا فکر کرده ام. قبل از این که بابک به خواستگاری ام بیاید، عاشق علی شده بودم. به شما که گفته بودم، پسر عمو مرد زندگی نیست!

-حالا می خواهی چه کنی؟ اگر آقای درویش تو را برای ازدواج نخواهد چه؟ شاید این یک هوس کوتاه مدت باشد... میترا با شور و هیجان گفت:"من او را می شناسم، انسان پاک و مومنی است. اگر نبود که عاشقش نمی شدم! مطمئنم که عشقش پاک و آسمانی است."میترا قضیه را که با پدرش در میان گذاشت، او گفت:"چه طور می خواهی در کنار مردی زندگی کنی که تمام بدنش سوخته و بی ریخت شده؟ حتی رغبت نخواهی کرد نگاهش کنی!" میترا ملتمسانه گفت:"ولی من دوستش دارم پدر! اونم عاشق منه. چه اشکالی داره این ازدواج؟"

***

رحیم، دوست قدیمی علی نگاهی از سر دلسوزی به صورت او انداخت و گفت:"ظاهراً میترا خانم تو را می خواهد!" علی با نهایت ناراحتی گفت:"چه فایده؟ نه خانواده من راضی اند نه خانواده او. اگر یک درصد امید داشتم به خواستگاری اش می رفتم."

-حق را به آنها نمی دهی دوست من؟

علی نفسی تازه کرد و گفت:"بگذریم."

-ولی حق با آنهاست. صحبت از یک عمر زندگیست. تو نابینا شده ای. چه طور می خواهی یک زندگی را بچرخانی؟"

-همانطور که سایر معلولین این کار را می کنند. با بزرگترهای فامیل صحبت می کنم تا بلکه والدین من و میترا را راضی کنند.

-خوب فکرهایت را بکن.

- خیلی وقت است که فکرهایم را کرده ام.

***

پدر بزرگ علی، دست نوه ی جوانش را گرفت و او را کنار کرسی نشاند و با شوخ طبعی همیشگی اش گفت:"شنیدم خاطر خواه شدی بابا جون!" علی خجولانه گفت:"همینطور است آقاجون! ولی با این وضعیتی که من دارم هیچ دختری را به من نمی دهند. آمده ام تا بلکه شما و مادر جون یه فکری برایم بکنید. نمی دانید چه دختر خوب و نازنینی است."

-اونم صورتش سوخته؟

-بله آقاجون.

-کمکت می کنم علی جون. نگران هیچ چیز نباش.

***

میترا که روبنده زده بود، کنار عمویش نشست و درد دلش را با او آغاز کرد. سخنانش که تمام شد عمو بادلسوزی پرسید:"مطمئنی که می تونی به او تکیه کنی؟"

-بله عمو جان. می توانید درباره اش تحقیق کنید و یا با خودش صحبت کنید.

-اگر هم نمی گفتی خودم این کارها را می کردم. صحبت از یک عمر زندگی است. کم چیزی که نیست. میترا حق را به او داد و می دانست نتیجه تحقیقاتش عالی خواهد شد.

***

میترا در کوچه و خیابان آرامش نداشت. همه خیره نگاهش می کردند. به همین علت روبنده را انتخاب کرده بود و دستهایش را هم با دستکش نخی می پوشاند. از اینکه نابینا نشده و تمام بدنش نسوخته بود خداوند متعال را شاکر بود.

با صدای زنگ در به خود آمد. نکند او باشد؟ روبنده اش را زد و در حالی که گره ی روسری اش را محکم می کرد به طرف در حیاط رفت. آن را که گشود با چهره ی سوخته ی علی روبرو شد. عینکی دودی بر چشم گذاشته بود و علاوه بر عصای سفید، مرد جوانی هم راهنمایش شده بود.

- سلام علی آقا. بفرمایید تو.

- سلام میترا خانم. درست حدس زدم؟

کنار بخاری که نشست میترا با اندوه و حسرتی بر دل، نگاهش کرد. علی لبهای سوخته و ترک خورده اش را از هم باز کرد:"بعد از این شش ماه خانواده ام به این وصلت راضی شده اند. خانواده شما چطور؟"

-متاسفانه نه. عمویم خیلی با آنها صحبت کرده ولی بی فایده بوده.

-بهتر است پدر بزرگ من هم مدتی با آنها صحبت کند. امیدوار باشید میترا خانوم. و هر دو با بغضی در گلو به آینده اشان فکر می کردند.

***

یک سال بعد:

- خانم! لطفا چای را بیاورید.

و با این ندای علی، میترا با سینی چای وارد اتاق شد و از والدین هر دوشان پذیرایی کرد.



۱۳۵

سیروس گنجوی

رمزها و رازها

معمای باران ساز!

می گویند در روزگاران گذشته خشکسالی شدیدی سراسر کشور عزیزمان ایران را گرفته بود. مدت‌ها باران نباریده بود و خطر بی آبی، کشتزارها را تهدید می‌کرد. فرمانروای وقت پرسید:

-تقصیر از کیست که باران نمی‌بارد؟

پاسخ شنید:

-تقصیر از آسمان است!

سپس دستور داد آسمان را به توپ ببندند. چند گلوله توپ شلیک شد و دیری نگذشت که همه سپاهیان با شگفتی دیدند که باران شروع به باریدن کرد. آنها در حالی که از خوشحالی سر از پا نمی‌شناختند، با چشمان از حدقه درآمده به این منظره نگریستند. آنها این اقدام را به حساب قدرت نمایی فرمانروای خود گذاشتند و گمان کردند از چنان اقتداری برخوردار است که حتی طبیعت هم از او حساب می‌برد. اما امروزه می‌دانیم در پشت این موضوع، یک واقعیت کاملاً علمی نهفته است!

امروزه با مقدار کمی "یدور نقره" یا مواد شیمیایی مشابه می‌توان در سراسر جهان باران مصنوعی ایجاد کرد. این آزمایش در بیشتر کشورها با موفقیت انجام شده است. البته باید به دقت محاسبه و کنترل شود وگرنه حوادث جبران ناپذیری به بار خواهد آمد!

با این مقدمه بیایید عقربه زمان را به سال‌های اوایل قرن بیستم یعنی زمانی که بشر هنوز از این واقعیت آگاه نبود، برگردانیم و به سراغ مرد عجیبی به نام "**چارلز هت فیلد**" برویم که به مرد "باران ساز" مشهور بود.

در آن روزگار، شهر "سان دیگو" واقع در جنوب ایالت کالیفرنیا، دچار خشکسالی شدیدی شد. در مدت دو سال تنها ۵ سانتیمتر باران باریده بود. موجودیِ آب مخزن شهر به پایان رسیده بود و زندگی مردم شهر در معرض خطر قرار گرفته بود بنابراین باید هر چه زودتر کاری انجام می‌شد.

انجمن شهر برای آن که به اهمال کاری متهم نشود، تصمیم گرفت یک "باران ساز" حرفه‌ای استخدام کند.

مردی به نام "چارلز هت فیلد" که در گذشته فروشنده چرخ خیاطی بود، ادعا کرد که در مقابل دریافت پول می‌تواند باران تولید کند! پیگیری و پشتکار عجیب او سرانجام به نتیجه رسید و انجمن شهر این کار را به او واگذار کرد.

"هت فیلد" کار خود را شروع کرد و دیری نپایید که باران بارید! عوام می‌پنداشتند که او معجزه می‌کند، در حالی که بنا به اظهار خودش، معجزه‌ای در کار نبود، بلکه فقط با بر هم زدن موازنه طبیعت و تشکیل آب در جو، می‌توانست باران تولید کند. او گفت:

ـمن همیشه دیده بودم که پس از جنگ‌های بزرگ، طوفان‌های سهمگینی می‌آید. همچنین دیده بودم که در این جنگ‌های بزرگ، دود ناشی از شلیک گلوله توپ مانند توده‌ای ابر به هوا می‌رود. این مشاهدات مرا به فکر فرو برد و مطمئن شدم که باروت سوخته می‌تواند تعادل طبیعت را در هوا دگرگون کند. ابرهای باران زا تشکیل شود و در پی آن باران ببارد!

"هت فیلد" چند سال در مزرعه پدرش در "کانزاس" آزمایش کرد و برای انجام این آزمایش، تشت‌های بزرگ چوبی را بالای برج‌ها قرار می‌داد... و از درون این تشت‌ها، بخارهای شیمیایی مانند توده‌های ابر به هوا می‌رفت و در عوض، از آسمان باران می‌بارید... و گاهی اوقات باران‌های سیل آسای باریدن می‌گرفت. از آن پس، "هفت فیلد" دریافت افرادی وجود دارند که حاضرند در ازای این خدمت پول خوبی به او بپردازند.

برای مثال، کشاورزان دره "سن جوکین" او را استخدام کردند تا برایشان باران بسازد. در ازای این کار، سالانه مبلغ ده هزار دلار به او پرداختند و از نتیجه کار کاملاً خشنود بودند. کارکنان معدن "داسن سیتی" در "آلاسکا" نیز که حوضچه‌های مخصوص شستن سنگ‌های معدنشان در اثر نباریدن باران خشک شده بود، ۲۱۰۰۰ دلار به "هت فیلد" پرداختند تا از آسمان برایشان آب نازل کند، و کوشش او در این راه ده سانتیمتر باران در بر داشت.

بنابراین هنگامی که اعضای انجمن شهر "سان دیگو" سرانجام دست به دامن او شدند، با آدم گمنام و بی تجربه‌ای سر و کار نداشتند. همان روزی که او را استخدام کردند، مشغول پیاده کردن قطعات برج‌های بلندی بود که در دره کالیفرنیای شمالی بر پا کرده بود و توانسته بود با بر هم زدن موازنه طبیعت، در حدود ۴۵ سانتیمتر باران بباراند.

اگر موفق می‌شد نصف این مقدار باران تولید کند، شهر "سان دیگو" از خطر بی آبی نجات می‌یافت. و اگر در این راه شکست می‌خورد، هیچ چیز فرقی نمی‌کرد و شهر همچنان در تشنگی باقی می‌ماند.

منبع اصلی ذخیره آب شهر "سان دیگو"، دریاچه "مورنا" بود که به طور مصنوعی آن را ساخته بودند و در مدت بیست سالی که از ساخته شدن آن می‌گذشت، هیچ وقت مقدار آب موجود در آن به بیش از یک سوم نرسیده بود.

هنگامی که "هت فیلد" قدم به میدان گذاشت، سطح آب این دریاچه به پایین‌تر از نقطه خطر رسیده بود و به گودال وحشتناکی از گل و لای تبدیل شده بود که هر کس به داخل آن سقوط می‌کرد، مرگش حتمی بود.

"هت فیلد" به انجمن شهر، دو پیشنهاد ارائه کرد: یا در ازای هر یک سانتیمتر باران، یک هزار دلار به او بپردازند و یا آنکه حاضر است دریاچه را که تا آن زمان هرگز پر نشده بود، با ۱۸ میلیارد گالن آب باران پر کند و در ازای این کار، مبلغ ده هزار دلار دریافت نماید! با پر شدن این دریاچه از آب، مردم شهر می‌توانستند به مدت دو سال حتی اگر قطره‌ای باران نمی‌بارید، از خطر بی آبی در امان باشند.

انجمن شهر چند روز دیگر صبر کرد تا بلکه لطف طبیعت شامل حال آن سرزمین خشک و سوزان شود و مردمش از بی آبی نجات یابند ولی این انتظار بیهوده بود زیرا نه تنها باران نبارید، هوا روز به روز گرم‌تر شد و نیاز مردم به آب افزایش یافت. همین که چهار روز گذشت و از باران خبری نشد، انجمن شهر با استخدام "هت فیلد" موافقت کرد و به تعدادی از کارگران دستور داد تا برج‌های چوبی بلند او را برافراشتند. بیست و چهار ساعت پس از آن که بخارهای بدبوی آقای "هت فیلد" از فراز این برج‌ها به آسمان فرستاده شد، باران شروع به باریدن کرد. مردم تشنه در حالی که از خوشحالی سر از پا نمی‌شناختند، در خیابان‌های شهر ازدحام کردند تا از "هت فیلد" تجلیل کنند. کشاورزان با قلبی آکنده از شوق، در زیر باران سیل آسا به کنار دریاچه هجوم بردند تا به نشانه سپاس، دست این مرد "باران ساز" را بفشارند. ولی این شادمانی چندان دوام نداشت زیرا در سومین روز این بارش متوالی، حوادث ناگواری رخ داد. نمایشگاه شهر "سان دیگو" بر اثر جاری شدن سیل ویران شد و



مسیر مسابقه "تیایو آنا" را سیل برد.

انجمن شهر "سان دیگو" از این وضع احساس نگرانی کرد. "هت فیلد" را احضار کرد و از او خواست تا برای متوقف ساختن باران کاری انجام دهد. اما چه کاری از او ساخته بود؟

فردای آن روز، ۱۶ سگ در برکه شهر غرق شدند. گله داران را که در محاصره سیل قرار گرفته بودند، با قایق‌های نجات از مهلکه دور کردند. هواشناسان اعلام کردند که برای نخستین بار در تاریخ هواشناسی آن شهر قادر به پیش‌بینی وضع هوا نیستند.

سیم‌های تلفن و تلگراف پاره شدند و پل‌های راه آهن، بر اثر جاری شدن این سیل بنیان کن ویران شد. اما باران همچنان می‌بارید.

مخازن آب شیرین پر و آب از سر آنها جاری شد و با شکستن آبگیرها، جریان آب دیوانه‌وار به سوی دره سرازیر شد... دیواری از آب به ارتفاع ۱۵ متر تشکیل شد که مرگ ۵۰ تن را در پی داشت.

در شهر وضع اضطراری اعلام شد و نیروهای ارتش برای انجام خدمات فوری احضار شدند. دریاچه "مورنا" برای نخستین بار در تاریخ همان گونه که "هت فیلد" پیش بینی کرده بود، از آب لبریز شد. "هت فیلد" وسایلش را جمع کرد و برای دستمزد خود به انجمن شهر مراجعه کرد اما انجمن شهر که درگیر مبارزه با سیل بود، از پرداخت مبلغ مورد توافق سر باز زد. این دعوا سال‌ها ادامه داشت تا اینکه سرانجام فیصله یافت.

دانشمندان آن زمان "هت فیلد" را آدمی شیاد و دغلباز نامیدند و روش او را بی‌ارزش و غیرعلمی خواندند. چنین سرنوشتی معمولاً نصیب کسانی می‌شود که از زمان خود جلوتر گام برمی‌دارند.

خوشبختانه این مرد بدعت گذار عمرش به دنیا بود و آن قدر زنده ماند تا ثمره ابتکار خود را در آینده ببیند. پیش از آن که دیده از جهان فرو بندد، مطلع شد که دانشمندان با تکمیل همان روش‌های ساده و ابتدایی او، یعنی فرستادن بخارهای شیمیایی به آسمان، موفق به ایجاد باران مصنوعی شده‌اند. و این همان کاری بود که او چهل سال پیش انجام داده بود.

نقش باران در جنگ‌ها

دکتر "ایروینگ لنگ میور"، دانشمند نامدار آمریکایی و برنده جایزه نوبل، در "فرهنگستان ملی علوم" حرف‌هایی زد که خبرساز شد و تیتر درشت روزنامه‌ها را به خود اختصاص داد. او گفت:

"ساختن هوا آسان‌تر از پیش بینی آن است!"

این دانشمند نامدار سپس فاش کرد که چگونه توانستند با استفاده از مقدار ناچیزی "یدور نقره" و پخش کردن آن در جو بالای ایالت "نیومکزیکو" واقع در جنوب باختری آمریکا، در نقطه‌ای دیگر، یعنی ناحیه شمال مرکزی آمریکا و در مساحتی به وسعت ۳۳۰۰ مایل مربع، مقادیر زیادی باران تولید کنند. این همان موضوعی است که در آغاز این مطلب به آن اشاره کردیم!



دیری نگذشت که همه دانستند که نیروهای مسلح آمریکا به طور مخفیانه در ناحیه جنوب باختری آن کشور دست به انجام آزمایش‌هایی زده است تا ببینند آیا می‌توان در دیگر نقاط آمریکا باران ایجاد کرد. با این اقدام، علاوه بر آن که می‌توانستند بخش‌هایی از آن کشور را از خطر خشکسالی نجات دهند، قادر بودند با بارش باران‌های سهمگین در منطقه مورد نظر، تانک‌های دشمن را در میان گل و لای از کار بیندازند. اما در آن زمان، همه از این آزمایش آگاه شدند و همین آگاهی مردم بود که نیروهای مسلح آمریکا را وادار به تجدید نظر در برنامه‌هایشان کرد زیرا به واسطه اشتباهی که در محاسباتشان رخ داده بود، به اماکن تفریحی مردم در مسیر آزمایش خسارت‌های زیادی وارد شد و صاحبان این اماکن تفریحی را به دردسر بزرگی دچار کرد! نیروهای مسلح که چنگال نمایندگان خشمگین کنگره را بر گریبان خود احساس کرده بودند، بی‌درنگ آزمایش‌ها را متوقف ساختند و برای فرار از خشم مردم، اطلاعیه‌های خبری تهیه و در آن اعلام کردند که نتایج این آزمایش‌ها به آن قاطعیتی نبود که به مردم تفهیم شده بود!

این سخنان یک فریب آشکار بود اما به هر حال، به کاهش موج نارضایتی‌ها کمک کرد.

با این حال، این حرف‌ها کسانی که دکتر "لنگ میوری" را می‌شناختند، قانع نکرد زیرا او مردی نبود که بدون مطالعه حرفی بزند. او واقعیت را می‌گفت و همین واقعیت بود که برای نیروهای مسلح آمریکا دردسرساز شد و ناگزیر شدند حقایق را جور دیگری وانمود کنند.

دو هواشناس آمریکایی به نام‌های "وانیگات" و "شِفر" از کسانی بودند که گفتند آزمایش‌های انجام شده با "یدور نقره" سبب بارش باران می‌شود. دانشمندان استرالیایی هم با آزمایش‌های خود و اطلاعیه‌هایی که بعداً صادر کردند، این موضوع را مورد تائید قرار دادند. امروزه بسیاری از کشورها به فوت و فن ایجاد باران مصنوعی پی برده‌اند و در برابر دریافت وجه قابل ملاحظه‌ای، برای کشورهای در حال توسعه باران ایجاد می‌کنند اما گاهی بر اثر محاسبات غلط، این بارش، کشور مورد نظر را در نوردیده در نقطه‌ای هم‌مرز با آن نازل می‌شود که به نوبه خود دردسرساز می‌شود.

دزدیدن ابرها!

زمانی یکی از مخترعان هواپیمای جدیدی طراحی کرده بود که می‌توانست ابرها را از نواحی باران خیز بدزدد و به دنبال خود به مناطقی بکشاند که نیاز به بارش باران داشت. ابرها آنجا بارور می‌شدند و شروع به باریدن می‌کردند! هر چند دست بردن در کار طبیعت گاهی در راستای بهبود محیط زیست انجام می‌شود، زمانی هم مانند بارش‌های سیل‌آسا برای ساکنان این کره خاکی خالی از خطر نیست!

برخی از کارشناسان یک نشانی به ما می‌دهند که بیش و کم درست به نظر می‌رسد: اگر آسمان برق زد اما صدای غرش رعد به گوش نرسید، بدانید در کار طبیعت دست برده شده و احتمالاً باران مصنوعی در نقطه‌ای از این جهان در حال فرو ریختن است. اما خدا کند مانند آن چیز که "هت فیلد" (پدر باران‌های مصنوعی) انجام داد، دنیا را آب نبرد!!

شما فرستاده‌اید:

قایق سواری در اتاق!

مهرک ـ باغستان کرج

یک خاطره از زمان کودکی‌ام دارم که هیچ گاه فراموشم نمی‌شود. پنج شش ساله بودم که همراه مادرم به "بهشهر" مازندران رفتم، به خانه یکی از اقوام که دو بچه قد و نیم قد، هم سن و سال من داشتند. از اینکه دو همبازی جدید پیدا کرده بودم، احساس خوشحالی می‌کردم. اندکی پس از ورود ما، باران شروع به باریدن کرد. در آن استان باران خیز، این مسئله‌ای کاملاً طبیعی بود. خانه ویلایی که در آن مهمان بودیم، چند پله می‌خورد و می‌رفت پائین.

شب، من و دو بچه دیگر را روی یک تخت چوبی خواباندند. آن شب در خواب دیدم که تنهایی سوار یک قایق هستم و در میان امواج متلاطم دریا سرگردان مانده‌ام. خیلی ترسیده بودم. وقتی از سر و صدا چشم باز کردم، هوا روشن شده بود اما احساس می‌کردم هنوز توی قایق هستم و مثل گهواره بالا و پایین می‌روم. به نظرم رسید که سقف اتاق هم کوتاه‌تر شده است.

چشمانم را مالیدم. تازه متوجه شدم که تخت ما روی آب شناور است! فهمیدم شب گذشته سیل عظیمی آمده و خانه پر از آب شده است.

مادرم و زن میزبان تلاش می‌کردند چفت در اتاق را جوری محکم کنند تا باز نشود، وگرنه آب ما و تخت را با هم می‌برد! پدر خانواده هم سراسیمه در میان آب مراقب تخت ما بچه‌ها بود تا واژگون نشود. جدال بی‌امانی بین انسان و خشم طبیعت در گرفته بود! عاقبت، تخت ما را به طرف پنجره‌ای که رو به حیاط باز می‌شد، هدایت کردند و همسایه‌ها از بیرون پنجره ما سه تا بچه را گرفتند و از آن گورستان خیس نجات دادند! جالب اینکه دو بچه دیگر آن قدر خوابشان سنگین بود که از این همه سر و صدا بیدار نشده بودند. پس از گذشت این همه سال، این خاطره هنوز در خاطرم مانده است!

سپهر صفادار

عمیق‌ترین غار



غار «کروبرا» که به غار «ورونیا» هم معروف است (در روسی به معنی غار کلاغ‌ها)، عمیق‌ترین غاری است که تاکنون در زمین شناخته شده است. این غار در مناطق کوهستانی غربی گرجستان قرار دارد. در این ناحیه کوهستانی، صدها غار وجود دارد که همگی در حدود ۵ میلیون سال قبل، هنگامی که این کوهها تازه ارتفاع می‌گرفتند، تشکیل شده‌اند. ۵ عدد از این غارها دارای عمقی بیشتر از ۱۰۰۰ متر هستند که در میان آنها، غار کروبرا ۲۱۹۷ متر عمق دارد و تنها غار زمین است که عمق آن از مرز ۲۰۰۰ متر گذشته است. در عمق ۲۰۰۰ متری، غار به دو شاخه تقسیم می‌شود، یک شاخه فرعی که کاوشگران تا عمق ۱۲۹۳ متری آن پیش رفته‌اند و شاخه اصلی که ۲۱۹۷ متر عمق دارد. شناخت و کشف این غار نیز از سخت‌ترین پروژه‌های زمین‌شناسی بوده است. غارنوردان در مسیر خود با تونل‌های پر از آب بسیار مواجه شده‌اند که مجبور شده‌اند برای رفتن به عمق بیشتر با تجهیزات غواصی آن را طی کنند و عمیق‌ترین این تونل‌های آبی، حدود ۵۲ متر پایین می‌رفته است. مجموع طول مسیرهای کشف شده در این غار برابر ۱۶ هزار و ۵۸ متر است که اکثراً شامل حفره‌های آبی عمیقی است که مسیرهای بین راه را به یکدیگر متصل می‌کنند. عرض تونل در بسیاری از نقاط، از جمله ابتدای راه بسیار باریک است و اولین گروه اکتشافی مجبور بودند بسیاری از دیواره‌ها را برای ایجاد فضای کافی برای عبور بتراشند. در نقاط عمیق‌تر، عرض تونل بیشتر شده و چراغ‌ها و طناب‌هایی هم برای راهنمایی و کمک به غارنوردان در آنها نصب شده است. هم‌اکنون این غار به یکی از جاذبه‌های مورد علاقه غارنوردان و گروه‌های اکتشافی از کشورهای مختلف جهان تبدیل شده است.

ماهیگیری سنتی





غازها گونه‌ای از پرندگان دریایی هستند که بیشتر غذایشان را ماهی تشکیل می‌دهد. این پرندگان استاد ماهیگیری هستند. آنها در کنار ساحل یا لبه رودخانه منتظر شکارشان می‌مانند و با یک حرکت دقیق، به زیر آب شیرجه می‌زنند و با کمک بال‌ها و پاهایشان دنبال ماهی می‌روند و آن را شکار می‌کنند. در زمان‌های قدیم در کشورهای ژاپن و چین ماهیگیران آموخته بودند که از این پرندگان نگهداری و آنها را تربیت کنند تا در گرفتن ماهی کمکشان کنند. این نوع ماهیگیری را ماهیگیری با غاز یا به اصطلاح ژاپنی «یوکای» می‌نامند. این روش هنوز هم در مناطق خاص و دورافتاده ژاپن به کار گرفته می‌شود، به‌خصوص در مناطق نزدیک رودخانه «ناگارا» که هنر و تاریخچه کهن آن به بیش از ۱۳۰۰ سال پیش برمی‌گردد و مردم ساکن آن هنوز هم سعی می‌کنند سنت‌ها و مراسم دیرین خود را حفظ کنند. این روش ماهیگیری در تاریکی و کمی قبل از روشن شدن هوا انجام می‌شود. گروهی از ماهیگیران که در قایق‌های چوبی و دراز هستند، حدود ۱۰ تا ۱۲ غاز را رها می‌کنند تا درون آب و کنار قایق شنا و ماهی شکار کنند. این غازها، ماهی‌ها را یک جا می‌بلعند. نخی که ماهیگیران به گردن غازها می‌بندند، باعث می‌شود که غاز تنها ماهی‌های کوچکتر را ببلعد. وقتی که پرنده ماهی بزرگتری را شکار می‌کند و می‌خواهد آنها را ببلعد، به‌دلیل وجود نخ نمی‌تواند این کار را بکند و ماهی در گلویش باقی می‌ماند. وقتی غازها به قایق برمی‌گردند، ماهیگیران این ماهی‌ها را از گلویشان خارج و اینگونه ماهی صید می‌کنند. هر غاز می‌تواند تا ۶ عدد ماهی را در گلویش نگه دارد. در هر قایق آتشی روشن است که نور لازم برای هدایت غازها توسط ماهیگیران و شکار کردن غازها را فراهم می‌کند.

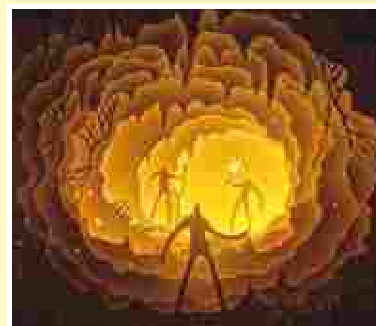
خانه‌های کوچک آلبروبلو



دهکده کوچک آلبروبلو در جنوب ایالت پاگلیا در کشور ایتالیا قرار دارد. این دهکده به مجموعه‌ای از خانه‌های قدیمی‌اش معروف است که خانه‌های کوچک و یا اصطلاحاً «ترولی» نامیده می‌شوند. این کلبه‌های سنگی از تکه سنگ‌های آهکی ساخته شده‌اند که روی هم چیده شده و شکلی هرمی را در بالا تشکیل داده‌اند. ویژگی جالب این خانه‌ها این است که حتی ذره‌ای سیمان در ساخت آنها به کار نرفته است اما با وجود قدمت بالایی که دارند، از استحکام بسیار بالایی برخوردارند و هنوز تخریب نشده‌اند. ترولی‌ها در برهه‌ای از زمان در این کشور ساخته شده‌اند که ساخت و ساز، مالیات زیادی داشت و به‌خصوص استفاده از سیمان هزینه‌ها را می‌افزود. همین باعث شد که مردم ایتالیا به خانه‌های ترولی روی بیاورند، خانه‌هایی که می‌شد در صورت لازم و اگر مامور مالیات در نزدیکی شهر بود، در اندک زمانی آنها را تخریب کرد تا هزینه اضافی پرداخت نکنند. اینطور که گفته شده است، این اتفاق در سال ۱۶۴۴ میلادی افتاده است که در آن ماموران مالیاتی توسط پادشاه شهر ناپل به مناطق مختلف فرستاده می‌شدند. ناپل اکنون سومین شهر پرجمعیت ایتالیا است. دیوارهای این خانه‌ها به‌طور مستقیم روی زمین محکم شده‌اند و هیچ لایه زیرینی وجود ندارد. فضاهای لازم برای اجاق و شومینه نیز درون دیوارها تعبیه شده‌اند. سقف

هنر کاغذی





هنر با استفاده از کاغذ، از ساختن جعبه‌های ساده گرفته تا مجسمه‌های کاغذی، انواع مختلف و پیچیدگی‌های خاص خودش را دارد. دو هنرمند هندی به نام‌های «دیتی نایر» و «هاریکریشنان پانیکر» جلوه‌ای از هنر کاغذی را نشان داده و توانستند عنوان برترین اثر سال در این زمینه را از آن خود کنند. آنها تابلوهایی ساخته‌اند که لایه‌هایی از کاغذهای برش خورده در آن قرار داده شده است و پشت آنها نیز، لامپ‌های LED قرار داده شده است که نور را از پشت به این لایه‌های کاغذی می‌تاباند و فاصله‌های مختلف این کاغذها و سایه‌های آنها تصاویر خارق‌العاده‌ای می‌آفرینند. یکی از این هنرمندان می‌گوید: «کاغذ در عین سادگی که دارد، قدرت بسیاری در خلق زیباترین آثار را دارد. کاغذ به توجه و حوصله هنرمند در حین کار نیاز دارد و باید در هنگام تا کردن آن، دقت بسیاری داشت. کاغذ به هر شکل که می‌خواهید در می‌آید، سبک است، در عین سفید بودن اما می‌تواند رنگین باشد و سایه‌های مختلفی داشته باشد. نور را منعکس می‌کند، می‌تواند عمق و تصوراتی را در آثار ایجاد کند، به طوری که دست هنرمند را برای ایجاد اشکال مختلف باز می‌گذارد. اما همه‌ی اینها به توانایی و شناخت کافی هنرمند از این ماده عجیب بستگی دارد». شاید یکی از بهترین اشکال ایجاد شده توسط کاغذ، همین تابلوهای نوری باشند که هم در زمان خاموش بودن لامپ و هم روشن بودنش، طرح بی‌نظیری دارند. اما تفاوت این دو وضعیت به قدری زیاد است و ترکیب سایه‌ها به اندازه‌ای جالب است که حسی جادویی به بازدیدکنندگان می‌دهد. در تصاویر تعدادی از این شاهکارهای کاغذی را مشاهده می‌کنید. یکی از آنها را در حالت خاموش بودن لامپ نیز می‌بینید.

برج‌های قارچی





برج‌های عجیب و غریبی که مبنای ساختشان قارچ است، در منطقه‌ای از شهر نیویورک احداث شده‌اند. این برج‌های جالب، محصولی از «دیوید بنجامین» و شرکت او هستند که همواره روی مواد مبتنی بر مواد طبیعی کار می‌کنند. برج‌های قارچی از آجرهایی ساخته شده‌اند که توسط ماده‌ای به نام «میسلیوم رویشی» ایجاد می‌شوند. این ماده در واقع ریشه قارچ است که در شرایط خاصی قرار داده می‌شود تا رشد کند سپس می‌توان آن را به شکل دلخواه برش داد. در واقع بهتر است بگوییم مصالح به کار رفته در این برج‌ها ساخته نشده‌اند، بلکه رشد کرده‌اند! این برج‌ها در حقیقت مرز بیولوژی و معماری را کمرنگ می‌کنند. این قارچ‌ها در کنار اضافات مزارع ذرت قرار داده می‌شوند تا تغذیه کنند. محفظه حاوی آنها در واقع همان شکل آجر است که پس از اینکه قارچ‌ها تمام فضای داخلش را پر می‌کند، آجر آماده شده است. ساخته شدن هر کدام از این آجرهای طبیعی حدود ۵ روز زمان می‌برد. در تهیه این آجرها تقریباً هیچ انرژی مصرف نشده، همچنین هیچ دی‌اکسید کربنی هم تولید نمی‌شود. جالب است بدانید که استحکام این آجرها به شدت بالاست و قدرت تحمل وزن بسیاری را دارند که اگر از مصالح کنونی بهتر نباشد، کمتر هم نیست. ویژگی دیگر سازه‌هایی که توسط این آجرهای قارچی ساخته می‌شوند این است که هر وقت قصد تخریب سازه را داشته باشیم، این مواد کاملاً قابل تجزیه هستند و این یعنی هیچ زباله‌ای تولید نخواهد شد. اگر در تصاویر دقت کنید، در لبه‌ی بالایی برج، آجرهای درخشانی را می‌بینید که همان محفظه‌هایی هستند که این قارچ‌ها درونشان رشد کرده و آجرها را می‌سازند. برج‌های قارچی توانستند برنده جایزه بهترین فرآیند ساخت و ساز سال شوند و تا هفتم ماه سپتامبر سال جاری برای بازدید عموم برپا خواهند بود.

آنها به شکل دولایه است که لایه بیرونی از جنس سنگ آهک است تا از ورود آب باران به داخل جلوگیری کند. سقف‌ها به شکل هرمی و مخروطی ساخته شده‌اند و در پایین آنها، مسیرهای خاصی در نظر گرفته شده است که آب بارانی را که از روی سقف پایین می‌آید، جمع‌آوری و به مخازن مخصوصی هدایت می‌کنند که در زیر خانه قرار داده شده‌اند. تمام قسمت‌های درونی خانه‌ها نیز از چوب ساخته شده‌اند. برخی از ترولی‌های بزرگتر به صورت دو طبقه درآمده‌اند و محل زندگی خانواده‌های پرجمعیت‌تر هستند. دیوارهای سنگی ضخیم خانه‌ها، فضای داخل را از آفتاب سوزان بیرون حفاظت و حتی در تابستان هوای مطبوعی در داخل ایجاد می‌کند. البته این دیوارهای سنگی در فصل سرما به شدت سرد می‌شوند و فضای داخل تنها توسط اجاق‌ها و شومینه‌ها گرم می‌شود. سقف‌های یکپارچه این مجموعه خانه‌ها که کنار یکدیگر ساخته شده‌اند، از مناظر زیبای این دهکده هستند که تضاد جالبی با دیوارهای سفید رنگشان دارند. دیگر از این نوع خانه‌ها ساخته نمی‌شود و ترولی‌های موجود مربوط به قرن‌های هفدهم و هجدهم میلادی هستند. هنوز هم در اکثر آنها خانواده‌ها زندگی می‌کنند و برخی از آنها به مغازه تبدیل شده‌اند. از آنجا که حدود ۱۵۰۰ ترولی در آلبروبلو وجود دارد، یونسکو این شهر را جزو میراث جهانی ثبت کرده است.



حمیده اخوان

چهار میوه برای تقویت هوش

نوع تغذیه از جمله نکات مهمی است که باید به آن توجه کرد. به منظور تقویت حافظه و ارتقاء هوش، باید نکاتی را رعایت کنیم که در جنبه‌های مختلف می‌توانند منجر به تقویت حافظه و هوش شوند .

انگور: انگور دارای پتاسیم بوده که موجب احساس شادی می‌شود. از طرف دیگر، حاوی فسفات زیادی است که غذای مغز و سلسله اعصاب است و باعث ازدیاد هوش و حافظه می‌شود همچنین به علت داشتن منگنز، عامل رشد محسوب می‌شود، چهره را روشن کرده و غذای مناسبی برای سلسله اعصاب به شمار می‌رود. این میوه خوشمزه باعث تقویت نیروی عضلانی نیز می گردد. این میوه جوانی دوباره‌ای به فرد می‌بخشد، ذهن را فعال و عضلات را قوی می‌سازد و از سقط جنین جلوگیری می‌کند .

انار: خوردن انار، معده را تقویت کرده و ذهن را نیرو می‌بخشد و موجب تقویت حافظه می گردد. چون انار قادر است معده و روده‌ها را پاک کند، لذا جداره روده را برای دفاع و دور کردن ویروس‌ها آماده می‌سازد. بنابراین سموم به خون و قلب وارد نمی‌شوند و قلب رونق و حیات تازه‌ای می‌یابد و به این طریق، سلول‌های کبد فعال می‌شوند. هم‌چنین باعث دفع اوره و کلسترول و سموم دیگر می‌شود. آب انار، در حفظ تعادل مایعات بدن به خصوص خون، نقش مهمی دارد؛ چون املاح آب انار با مواد آلی ترکیب شده، زود جذب می‌شود و در بیماری راشیتیسم، کم‌خونی، ضعف اعصاب و تقویت عمومی بدن بسیار موثر است. اگر خانم‌های باردار در این دوران انار مصرف کنند، بزرگترین خدمت را به فرزند آینده خود کرده‌اند؛ چرا که علاوه بر تقویت مادر، به رشد آینده کودک هم کمک می کند. انار خون‌ساز است. در موقع مصرف، افزودن کمی گلپر علاوه بر بوی مطبوع، به هضم آن نیز کمک می‌کند. ناگفته نماند انار مقوی روح و ذهن است .

انجیر: انجیر به علت داشتن کلسیم و فسفر فراوان، سبب تقویت استخوان‌ها و رشد کودکان شده و ویتامین‌های آن موجب تقویت چشم می‌شود. این میوه منبع تولید انرژی است. انجیر خشک قدرت غذایی فراوانی دارد و مقوی مغز و اعصاب است.

سیب: سیب، یکی از بهترین میوه‌های معجزه آسا است که هم خاصیت خنثی کردن سم را دارد و هم خاصیت غذایی و به علت داشتن مواد قلیایی، اسید اوریک را حل می کند و برای معالجه چاقی بسیار مفید است و به علت داشتن فسفر، تقویت کننده اعصاب و مغز است و با داشتن ویتامین‌های A، B و C و املاح سودمندی مانند: کلسیم، فسفر، منیزیم، آهن، پتاسیم و سدیم برای همه سنین بخصوص کودکان مفید است. سیب با خستگی، فشار ذهنی و کمبود مواد معدنی مبارزه می کند. تقویت کننده اعصاب و عضلات و دشمن سرسخت بوی بد دهان و آرامش دهنده قلب است. بوییدن و خوردن آن موجب نشاط، شادی، تقویت حافظه و سلسله اعصاب می‌شود. سیب قرمز بیشتر از سیب سفید مفید است؛ البته به شرطی که تازه باشد.

تخمه هندوانه، منبعی عالی



هندوانه یکی از محبوب‌ترین میوه‌های تابستانی است؛ دانه‌های این میوه سرشار از مواد مغذی از جمله اسیدهای چرب، پروتئین‌های لازم و مواد معدنی فراوان است. این دانه‌ها غنی از ویتامین‌ها مانند تیامین، نیاسین، فولات و مواد معدنی مانند منیزیم، پتاسیم، منگنز، آهن، روی، فسفر و مس است.

خواص دانه هندوانه: بدن به اسیدهای آمینه نیاز دارد اما اسید آمینه‌ای مانند آرژنین و لایسین که بدن نمی تواند به طور طبیعی آن را تولید کند، باید از منابع غذایی تأمین شود. دانه‌های هندوانه حاوی برخی از این اسیدهای آمینه است مانند تریپتوفان و گلوتامیک اسید. لیسین در جذب کلسیم برای تولید کلاژن و بافت‌های پیوندی به بدن کمک می کند در حالی که آرژنین سوخت و ساز بدن و سیستم قلبی عروقی را بهبود می بخشد.

*هر ۱۰۰ گرم تخم هندوانه، ۱۳۹ درصد نیاز روزانه بدن به منیزیم را تأمین می کند. منیزیم، برای عملکرد طبیعی قلب، حفظ فشار خون و سوخت و ساز بدن حیاتی است.

*روغن طبیعی آن رشد مو را بهبود می‌بخشد، برای سلامت پوست سر مفید است و مانع از شکستگی می‌شود .

*جوشانده یک مشت تخمه هندوانه در یک لیتر آب به مدت ۴۵ دقیقه و مصرف روزانه آن مانند چای برای درمان دیابت مفید است.

*برای بهبود بیماری‌ها و تقویت حافظه مفید است .

*اسید چربی‌های اشباع نشده در آن، پوست را مرطوب، نرم و سفت نگه می‌دارد و از بروز آکنه و اختلالات پوستی دیگر پیشگیری می‌کند .

*آنتی اکسیدان و روغن موجود در آن از علایم پیری پیشگیری می‌کند .

*ماده مغذی موجود در آن، از پوست در برابر سرطان و عفونت محافظت می‌کند .

*تخمه هندوانه تفت داده، حاوی مس است که در تولید رنگدانه مو و پوست موثر است.

چرا هویج بوی بد دهان را برطرف می‌کند؟



دکتر زمرد پدرامی متخصص دهان و دندان گفت: مصرف هویج، سیب، کرفس و جویدن گیاهانی مانند برگ رزماری، زیره، اکالیپتوس، ترخون، نعنا و گشنیز شیوه مؤثری برای رفع بوی نامطبوع دهان مفید است.

وی تصریح کرد: فیبر هویج، سیب و کرفس با افزایش ترشح بزاق دهان، موجب رفع بوی بد دهان می‌شوند. از سویی دیگر، اگر خوراکی‌های فیبردار، بعد از غذای اصلی مصرف شود، پلاک باکتریایی دندان را به طور کامل از بین می‌برد و مثل یک مسواک طبیعی عمل می کند.

پدرامی اظهار داشت: همچنین باکتریهای فعال و مفید ماست به طور مستقیم بر فعالیت باکتریهای بد دهان تأثیر می گذارد و مانع از ایجاد بوی نامطبوع می‌شود. مصرف آسیاب شده و محلول برگ رزماری، زیره و اکالیپتوس، ترخون، نعنا و گشنیز بعد از غذا، به هضم بهتر کمک مؤثری می کند.

کریم ملکی

دزدی پدر و پسر

پدر و پسری که دخل مغازه‌ها را خالی می کردند، سرانجام به دام افتادند.
در پی شکایتی در کلانتری ۱۶ کلانشهر تبریز مبنی بر کش روی از دخل یک مغازه توسط پدر و پسر ناشناس و به دنبال تحقیقات انجام شده پیرامون چند پرونده سرقت بدین شیوه پلیس وارد ماجرا شد.
در بررسی‌ها و تحقیقات مشخص شد این نوع سرقت با شگردهای یک متهم منطبق است با توجه به حساسیت موضوع و سابقه دار بودن وی، موضوع به صورت ویژه در دستور کار قرار گرفت و بدین ترتیب کارآگاهان تصاویر دوربین مداربسته مغازه را بررسی کردند که در بازبینی آن مشخص شد، دزد با کودک خردسالش وارد مغازه شده و درخواست کالایی می کند که کالای درخواستی در مغازه وجود نداشته است. سپس به بهانه‌ای صاحب مغازه را برای نشان دادن جنس مورد درخواستی که در مغازه همسایه وجود دارد بیرون کشیده و در آن مدت کوتاه پسر خردسال وی که در مغازه بوده اقدام به دخل زنی می کند.
با بازبینی این تصاویر مرد سارق شناسایی و در یک عملیات غافلگیرانه دستگیر می‌شود و به بیش از ۱۸ مورد سرقت اعتراف می کند و تحقیقات بیشتر از وی ادامه دارد.



کلاهبرداری عجیب یک دروغگو

زن کلاهبرداری در انگلیس به بهانه این که دوقلوهایی به دنیا خواهد آورد، برای واگذاری فرزندانش به دو زوج جوان از آنها کلاهبرداری کرد.

این زن کلاهبردار ۲۸ ساله با ادعای باردار بودن بچه‌های دوقلو، بابت پیش فروش کودکان از هر زوجی ۱۵ هزار پوند برای هزینه درمان و نگهداری دوقلوها در دوران بارداری پول دریافت کرده بود. زن جوان که در تمامی ملاقات‌ها با دو زوج با ایجاد تغییراتی در شکل ظاهری خود تظاهر به بارداری می کرد، پس از مدتی با ادعای اینکه خودروی یکی از بستگانش مدت کوتاهی در اختیارش بوده و در تصادف خسارت دیده و برای جبران آن مجبور به فروش خانه‌اش و نقل مکان از آن محل است، از آنها طلب پول دوباره کرد، اما آنها از او گواهی سلامت دو جنین را خواستند. بنابراین سوژه موردنظر مدتی بعد از آنجا که یک کلاهبردار حرفه‌ای بود، با جعل یک گواهی پزشکی از سقط شدن دوقلوها خبر داد، ولی از آنجا که شواهد مشکوک نشان می‌داد یکی از این دو زوج که تا مرز افسردگی پیش رفته بود، گواهی را پیش یک پزشک برد و توانست جعلی بودن آن را ثابت کنند.
با افشا شدن این کلاهبرداری، زن ۲۸ ساله دستگیر و در بازجویی به چندین مورد کلاهبرداری با این روش اعتراف کرد.

انتقام گیری یک دختر عاشق

دختری که با استفاده از انتشار عکس‌های خود در فضای مجازی قصد انتقامگیری از پسر مورد علاقه‌اش را داشت دستگیر شد.
هفته گذشته دختری با مراجعه به پلیس فتا، درخواست رسیدگی به شکایت خود مبنی بر سوءاستفاده از عکس‌های شخصی‌اش در فضای مجازی و شبکه اجتماعی را کرد.وی در این مورد گفت: صفحه‌ای حاوی عکس‌ها و تصاویر مبتذل از وی در اینترنت و شبکه‌های اجتماعی درست شده است که در این صفحه شماره تماس‌های او نیز وجود دارد و حالا تماس‌های مکرر برای او ایجاد مزاحمت می کنند و قصد بدنامی‌اش را دارند.بدین ترتیب پلیس فتا با بررسی و تحقیقات پسر جوانی را دستگیر کرد که با این دختر رابطه دوستی داشت، اما پسر در بازجویی‌های خود ادعا کرد دختر جوان را می‌شناسد، ولی از ایجاد صفحه در شبکه‌های اجتماعی بی‌اطلاع است و این عمل کار او نبوده است.در این میان کارآگاهان تحقیقات خود را ادامه دادند و پس از دو ماه تلاش و پیگیری دریافتند که زن جوان خود عامل اصلی این موضوع است و در بازجویی اعتراف کرد که به علت اینکه در رابطه‌اش شکست خورده بود، تصمیم می گیرد با این اقدام و انتشار تصاویر غیراخلاقی از خود، پسر موردعلاقه‌اش را به دام اندازد که شاید با این نیت به اهدافش برسد.



فریب دادن رانندگان وانت بار

کلاهبردار حرفه‌ای با کرایه خودروهای سواری و فریب رانندگان در اراک با کارت‌های شکسته و باطله عابر بانک، از آنان پول دریافت می کرد و از محل متواری می‌شد.

بر اساس این گزارش؛ مردی، با مرکز پلیس تماس گرفت و ادعا کرد راننده یک خودرو وانت است که بین شهرهای اراک و فراهان کالا جابه‌جا می کند و هدف کلاهبرداری قرار گرفته است.او گفت: یک مرد شیاد به من مراجعه کرد و گفت: قصد دارد مقداری بار را از اراک به سمت فراهان جابه‌جا کند و بعد از صحبت‌های اولیه و طی مسافتی در یکی از میدان‌های شلوغ شهر دستور توقف داد و گفت: می‌خواهد از عابربانک پول بگیرد و بعد از چند دقیقه برگشت و اظهار داشت کارت عابربانکش شکسته و به من نشان داد و در ادامه با عذرخواهی از من تقاضای مبلغی پول کرد تا بعد آن را به من بازگرداند. بعد از تحویل پول به او، وی محل را ترک کرد و چند دقیقه‌ای منتظرش ماندم، ولی او دیگر برنگشت، باتوجه به ادعاهای مالباخته پرونده‌ای در کلانتری فراهان تشکیل شد و موضوع در دستور کار مأموران قرار گرفت.
بعد از گذشت مدتی یکی دیگر از رانندگان خطوط شهری با پلیس آگاهی تماس گرفت و اعلام داشت شخصی با مشخصات اعلامی به وی مراجعه کرده و اعلام داشته قصد دارد باری را به اراک انتقال دهد در اینجا بود که مأموران بلافاصله به محل اعزام شدند و در عملیاتی وی را که به سمت باغات میوه متواری شده بود دستگیر و در بازرسی بدنی از وی تعدادی کارت عابربانک شکسته وباطله کشف کردند.این مرد شیاد در بازجویی به مأموران پلیس گفت: برای جلب اعتماد رانندگان از قبل تعدادی کارت عابربانک شکسته و باطل شده را از سطل زباله جلوی بانک‌ها تهیه کرده و به بهانه کرایه خودرو رانندگان را به یکی از میادین شلوغ شهر برده و با نشان دادن کارت عابربانکم ادعا می کردم در دریافت پول با مشکل مواجه شده‌ام و مبلغی از آنها گرفته و به بهانه خرید از آنجا فرار می کردم.



خوزان دولتی

سلسله‌ی صفاریان، مهم‌ترین جنگ یعقوب لیث با خلافت

در شماره‌ی پیش گفتم که: یعقوب لیث کرمان و فارس را گرفت و علی قریشی را که حاکم آنجا بود، شکنجه کرد و جای گنج‌ها را فهمید. به کابل و بامیان نیز تاخت و قدرت خود را اثبات کرد. با عبدالرحمان خارجی نیز جنگید و او را مطیع خود کرد. از این نیز گفتم که یعقوب به بهانه‌ی دستگیری تروریست‌هایی که قصد جانش را کرده بودند، به خراسان و مازندران لشکر کشید و نزدیک بود ری را نیز تاخت و تاز کند اما حاکم ری، تروریست‌ها را دستگیر کرد و برای یعقوب فرستاد. المعتمد عباسی از این کارها بیمناک شد و یعقوب را لعنت کرد. حکمی نیز نوشت و امارت خراسان را به سامانیان داد.

شریک دزد، رفیق قافله

برای یعقوب لیث مهم نبود که خلیفه چه حکمی به چه کسی می‌دهد. او شمشیرش را داشت و در خراسان با تمام قدرت حکومت می‌کرد و با قدرتی که به دست آورده بود، از خلیفه هیچ هراسی نداشت حتی گروهی از راهزنان به نام «صعالیک» یا «سالوکان» با یعقوب بیعت کردند و مطیع او شدند. سالوکان کسانی بودند که از ضعف دولت طاهریان و دستگاه خلافت سود می‌جستند و در بیابان‌ها به کاروانیان می‌تاختند و مردم را غارت می‌کردند. شیوه‌ی آنها مانند عیاران بود با دو تفاوت: عیاران ساکن شهر بودند، سالوکان در بیابان زندگی می‌کردند؛ عیاران به مرام جوانمردی گرایش داشتند اما سالوکان کمتر به چنین رسمی پایبند بودند. آنها در اواخر طاهریان بسی گستاخ شده بودند و راه‌های خراسان را ناامن کرده بودند. هنگامی که یعقوب لیث از نیشابور به سوی سیستان رفت، برخی از رهبران سالوکان به دیدارش آمدند و گردن اطاعت خم کردند زیرا دانسته بودند یعقوب قدرتی دارد و در روزگار او نمی‌توانند گردنکشی کنند همچنین می‌دانستند اگر به یعقوب بپیوندند، در پناه او می‌توانند به دولتیان بتازند و راهزنی خود را قانونی جلوه دهند از سویی غنیمتی که از این راه به دست می‌آورند، از راهزنی و سرکشی بیشتر بود. «احمد خجستانی»، «عزیز بن سری»، «پسر الیاس بن اسد» و «پسران سرکب» از رهبران سالوکان بودند که به فرمان یعقوب گردن نهادند.

سربازان یعقوب از فرقه‌های گوناگون بودند. عیاران زرنج و مطوعه‌ی بُست و خوارج و سالوکان با او بودند. رهبری و مدیریت چنین افرادی بسیار دشوار بود ولی یعقوب همه را به خوبی مدیریت می‌کرد. در این باره مورخان داستان‌هایی نوشته‌اند که نشان می‌دهد این مرد چه نفوذی در افرادش داشته است. چند حکایت برای شما نقل می‌کنم:

چند حکایت

«مسعودی» می‌گوید: «یعقوب به فارس لشکر برده بود و لشکریان را فرموده بود در جایی خیمه بزنند. ناگهان کاری پیش آمد و یعقوب به منادیان فرمود بانگ زنید چارپایان را از چراگاه فراز آورند و آهنگ کوچ کنند. یکی از سربازان را دیدند که روی به چارپای خود آورد و با شتابی تمام آن پاره علف را که حیوان در دهان داشت، بیرون کشید و به فارسی گفت: «امیر، دواب (چهارپایان) را از تره (علف) برید.» این شتابِ سرباز از آن بود که پس از شنیدن فرمان یعقوب لیث، رواندانست چارپایش حتی یک دَم به چرا باشد. در همان حال یکی از سرکردگان را دیدند که جوشن (زره) را بر تن برهنه‌ی خویش پوشاند بی آن که بین آهن و پوست تن او جامه‌ای در میان باشد. از او سبب پرسیدند. گفت: «چون منادی بانگ زد آهنگ کوچ کنید، من برهنه بودم و به غسل مشغول. فرصت جامه پوشیدن نبود. همچنان برهنه جوشن بر تن کردم.»

هنگامی که یعقوب در طبرستان بود و «حسن بن زید علوی» را شکست داده بود و تعقیبش می‌کرد، فرستاده‌ی خلیفه نزد او آمد و از لشکریان یعقوب تمجیدها کرد. یعقوب گفت: «اکنون چیزی خواهی دید که از این نیز شگفت‌تر است.» آنگاه یعقوب و لشکریانش به اردوگاه حسن بن زید رسیدند. رخت و بُنه‌ی دشمن با بدره‌های سیم (نقره) و سلاح‌های بسیار بر جای مانده بود. دو لشکر از سپاه یعقوب زودتر به آنجا رسیده بودند و هیچ کس به آن اموال دست نیازیده بود. یعقوب به فرستاده‌ی خلیفه گفت: «اینجا کسی نبود که فرمانی بدهد اما می‌بینی که سربازانم به چیزی دست نزده‌اند تا خودم از راه برسم.»

روزی یکی از روستاییان سیستان به دادخواهی نزد یعقوب آمد و گفت سه تن از عیاران به خانه‌ام یورش آورده و مرا غارت کردند. یعقوب به سربازانش بانگ زد که چه کسی چنین کرده؟ کسی پاسخی نداد. یعقوب گفت: «تا آن سه ناجوانمرد پیدا نشوند و گردنشان را نزنم، آسوده نخواهم بود.» پاسی که گذشت سه نفر به خیمه‌ی یعقوب آمدند و خود را معرفی کردند. یعقوب فرمود گردن آنها را بزنند. آن سه مرد اعتراضی نکردند و به مسلخ رفتند. پس از این که جلاد، آنها را گردن زد، چند سرباز آمدند و گفتند این سه تن بی‌گناه بودند و ما شاهدیم که هرگز از اردوگاه بیرون نرفتند و این روستایی را نیازردند. یعقوب پرسید: «پس چرا این گناه را گردن گرفتند؟» آنها گفتند: «زیرا تو گفته بودی تا آن سه تن پیدا نشوند، نخواهی آسود. و ما تو را چنان دوست داریم که حاضریم بمیریم و آسایش تو پریشان نشود.»

نیرنگ موفق عباسی

یعقوب با وجود چنین افرادی، از این که خلیفه او را در جمع حاجیان لعن کرده و حکومت خراسان را به سامانیان داده بود، هیچ باکی نداشت زیرا می‌دانست خواهد توانست به بغداد بتازد و خلیفه را از تختش پایین بکشد. او با چنین اعتماد به نفسی از نیشابور به سیستان رفت و نیابت حکومت را به «ازهر بن یحیی» داد و به سوی فارس رفت. در آن زمان امارت فارس در دست «محمد بن واصل» بود که خلیفه او را به حکومت گماشته بود ولی پس از چندی از فرمان خلیفه سر پیچید و به یعقوب گروید. کمی بعد اعلام استقلال کرد و با یعقوب نیز از درِ ستیز برآمد و اهواز را تصرف کرد. یعقوب اطرافِ «بیضاء» با او جنگید. واصل شکست خورد و به فسا گریخت. یعقوب در «استخر» به اموال او دست یافت و از راه «رامهرمز» به اهواز و به عسکر به رفت. در آنجا فرستاده‌ی خلیفه به دیدارش آمد و پیام دوستی خلیفه را برایش آورد.

واقعیت این بود که پس از این که خلیفه در جمع حاجیان خطبه خواند و یعقوب را لعن کرد، از قدرتی که او به دست آورده بود، بسیار بیمناک شد زیرا می‌دانست اگر یعقوب با طایفه‌ی زنگیان متحد شود، کار خلافت عباسیان تمام است ناچار فرستاده‌ای نزد یعقوب فرستاد و از گذشته‌ها پوزش خواست. یعقوب گفت: «به خلیفه بگو تمام ولایت طاهریان را همراه با شُرطگیِ بغداد و سامرا و امارت فارس و کرمان و سند را به من بدهد ضمناً تمام بزرگان طاهری را فرابخواند و حکم خلیفه را برای آنها بخواند.»

واضح است که خلیفه عاقل‌تر از آن بود که این شرط‌ها را بپذیرد اما چندی نگذشت که «الموفق»، برادر و ولیعهد خلیفه نامه‌ای به یعقوب لیث نوشت و گفت «از طرف خلیفه همه‌ی شرط‌هایت را می‌پذیرم». اگر یعقوب با احتیاط بیشتری به الموفق نگاه می‌کرد، حوادث تاریخی پس از این توافق، طور دیگری نوشته می‌شد اما یعقوب وعده‌های الموفق را باور کرد و به این نگریست که برایش بسی بهتر است که با «صاحب الزنج» و زنگیانش توافق کند زیرا در آن روزگار، بخشی از خوزستان و عراق در تصرف زنگیان بود و اگر یعقوب اتحاد آنها را به سود خود می‌خرید، کار خلافت عباسیان تمام بود و چه بسا که تمام قلمرو بزرگ خلافت، از آفریقا و آسیا گرفته تا بخش‌هایی از

اروپا به جنگ صفاریان می‌افتاد.

الموفق به خلیفه گفته بود باید یعقوب را رام کنیم و به او بقبولانیم با زنگیان همداستان نشود. شاید به گفته‌ی مورخ معاصر، «نولد که» یعقوب نیز از اتحاد با زنگیان بیم داشت زیرا عقاید آنان مانند خوارج بود و امکان داشت روزی خوارجی که با او بودند، به صاحب الزنج بپیوندند بنابراین بهتر دانست با خلافت متحد شود تا قدرتش فزونی یابد. الموفق نامه‌هایی محرمانه برای یعقوب نوشت و اعلام کرد که با او هیچ مخالفتی ندارد و حتی هنگامی که خلیفه در جمع حاجیان، او را لعن کرده، الموفق مخالف بوده و همیشه همه‌ی کارهای یعقوب را تأیید کرده. این ولیعهد و سپهسالارِ خلیفه، طوری با یعقوب لیث حرف می‌زد که او فکر کندِ منظورش این است که اگر خلیفه را از سر راه بردارد، یعقوب را به مقامی بسیار بالا منصوب خواهد کرد.

طعمه‌ی ارزنده، دام است!

یعقوب به سخنان الموفق فکر کرد و نتیجه گرفت که باید خلیفه را از تخت به زیر بکشد و الموفق را جای او بنشاند تا امارت خودش را که با زور شمشیر به دست آورده بود و امارت استیلا نامیده می‌شد، به امارت استکفا تبدیل کند و حمایت دستگاه خلافت و مسلمانان را به سوی خود جلب نماید. یعقوب در نامه‌های محرمانه‌ی خود به الموفق، آشکارا به او می‌گفت خلیفه را بر می‌دارم و تو را جایش می‌نشانم. تو مردی لایقی و لازم نیست سال‌ها انتظار بکشی تا خلیفه بمیرد و بر تخت بنشینی. من خودم ساعت مرگ خلیفه را نزدیک می‌کنم... به نوشته‌ی «گردیزی»، الموفق تمام این نامه‌ها را به «معتمد عباسی» نشان می‌داد. معتمد به الموفق گفته بود تا جایی که می‌تواند، دل یعقوب را با وعده‌های شیرین خوش کند و به او خبر بدهد که در بغداد هیچ لشکری نیست که از خلیفه دفاع کند. الموفق برای یعقوب نوشت:

«تا ماه رجب ۲۶۲ باید بغداد را فتح کرده باشی. جنگی نیز در کار نیست زیرا هنگامی که به بغداد نزدیک شدی، من که سپهسالارم، با سپاهم بیرون می‌آیم و به تو می‌پیوندم و با هم وارد بغداد می‌شویم. تمام محافظان و سربازان مخصوص خلیفه نیز با من بیعت کرده‌اند.»

یعقوب از خواندن این نامه خرسند شد و با این خیال که الموفق با او همدست است، در کار جنگ با خلیفه احتیاط‌های جنگی را رعایت نکرد و لشکرش را از سیستان به سوی بغداد راند. هیچ کس از نقشه‌ی الموفق و المعتمد خبر نداشت طوری که بزرگان کشوری و لشکری هنگامی که شنیدند یعقوب لیث با لشکری به سوی بغداد می‌آید، حیران شدند و از یکدیگر می‌پرسیدند چرا الموفق سپاه خود را تجهیز نمی‌کند. حتی به او بدگمان شدند و نهانی به گوش خلیفه رساندند که انگار الموفق قصد شورش دارد و یعقوب را به یاری طلبیده. خلیفه به آنها می‌گفت: «جنگی در کار نیست. یعقوب لیث دارد به دست‌بوس من می‌آید و می‌خواهد بیعت خود را محکم کند.» این را نیز بگوییم که خودِ یعقوب هم به سربازانش گفته بود:



«به ملاقات خلیفه می‌روم تا بر وفاداری خودم تأکید ورزم». یعقوب این حرف را شایع کرده بود تا افراد «مطوعه» که در سپاهش بودند، طغیان نکنند زیرا مطوعه اعتقاد داشتند خلیفه، امام مسلمانان است و اطاعت از او واجب الهی است. شایعه‌ای که یعقوب بین سربازانش رواج داد، باعث شد لشکریانش آرایش جنگی نداشته باشند و مانند کسانی به سوی بغداد بروند که فرمانده خود را برای دیداری رسمی همراهی می‌کنند. مورخان نوشته‌اند یعقوب چنان به وعده‌های الموفق دلخوش بود که بدون آرایش جنگی به اطراف «نهروان» و «واسط» رسید و هنوز تشخیص نداده بود طعمه‌ی ارزنده‌ای که به سویش می‌رود، دامی است خطرناک.

جنگ آب و آتش و خون

هنگامی که یعقوب لیث به نهروان رسید، خلیفه سپاهی گران آراست و خرقه‌ی پیامبر (ص) را که از بُردِ یمانی بود، پوشید و دستمالی را که به پیامبر (ص) منسوب بود، در دست گرفت و در حضور فرماندهان و سربازانش نمایان شد و «صفار» را لعن کرد و لشکریانش را به جنگ با او تشویق کرد. کمانی نیز برداشت و بر اسب نشست و گفت: «می‌خواهم نخستین کس باشم که نخستین تیر را به سوی صفاریان پرتاب می‌کند.»

لشکریان یعقوب که بیش از ده هزار تن بودند، جایی نزدیک «دیرالعاقول» بودند و چارپایان قوی و چالاک داشتند اما کسی انتظار جنگ نداشت و با این که می‌دیدند سپاهی انبوه به سوی آنها می‌آید، آرایش جنگی نمی‌گرفتند زیرا وعده‌های شیرین الموفق، قدرت تشخیص یعقوب را تسخیر کرده بود و می‌پنداشت سربازانی که می‌آیند، به پیشواز آمده‌اند نه جنگ.

از آن سوی، خلیفه به همه‌ی سربازانش پاداش داد و همه را برای جنگی خونین آماده کرد. از قبل نیز تمام درختان و بیشه‌زارهای سر راه را بریده و در مسیر سپاه یعقوب انداخته بودند تا حرکت آنها را نامنظم کنند. خلیفه پیشاپیش فرماندهانش قرار گرفته بود و تیراندازان و شمشیرزنان جلو او صف بسته بودند. مورخان نوشته‌اند این جنگ در جمادی‌الاخر یا رجبِ سال ۲۶۲ هجری اتفاق افتاد.

جنگ، ناگهانی آغاز شد. یعقوب چابکی پیشه کرد و شتابان به افرادش آرایش جنگی داد و با دلاوری و گستاخی تمام به لشکر خلیفه تاخت. الموفق گیسو برهنه کرده بود و با سوارانش به صفاریان می‌تاخت. از هر دو طرف تعداد زیادی کشته شدند و صفاریان چنان با دل و جان می‌جنگیدند که نزدیک بود سپاه خلیفه شکست بخورد اما الموفق کاری کرد که دسته‌ای از سپاهیان یعقوب، او و افرادش را دنبال کنند. هنگامی که آنها را تا جایی که گود بود، کشاند، افرادی که در بالا دست بودند، سدی را که از قبل بر نهرِ «سِبت» بسته بودند، گشودند و سیلابی عظیم به سوی گودی جاری شد و بسیاری از صفاریان را غرق کرد. گروهی دیگر از سربازان الموفق، به پشت لشکر یعقوب رفتند که جای بار و بُنه و چارپایان بارکش بود. آنها آن قسمت را آتش زدند و شتران و چارپایان دیگر رم کردند و سربازان را با لگد کوفتند. اوضاع علیه صفاریان شد و شیرازه‌ی کار در دست یعقوب گسیخت. سربازانش بین آب و آتش گرفتار شده بودند و از همه طرف تیر می‌بارید. یعقوب فرمان عقب نشینی داد.

بار و بنه‌ی یعقوب به دست خلیفه افتاد که چند هزار شتر و اسب و استر و رخت و اسباب فراوان بود. «محمد بن طاهر»، آخرین امیر طاهریان خراسان نیز که در اردوی یعقوب به بند کشیده شده بود، به دست سربازان خلیفه افتاد و او را نزد المعتمد بردند. خلیفه بند از او گشود و خلعت نثارش کرد.

این شکست، نزدیک غروب آفتاب روی داد بنابراین لشکریان یعقوب در حال گریز به شب برخوردند و چون راه را نمی‌شناختند، بسیار آسیب دیدند اما خلیفه دنبال آنها نرفت زیرا فکر می‌کرد این عقب نشینیِ یعقوب، تاکتیک جنگی اوست و می‌خواهد سربازان خلیفه را به بیابان بکشاند و همه را به دام بیندازد.

یعقوب و یارانش به سوی «واسط» عقب نشستند و چون بار و بنه‌ی خود را از دست داده بودند، سر راه دست به تاراج روستاییان گشودند. سرکرده‌ی عیاران، افرادش را به شوش برد و به جمع آوری خراج پرداخت تا لشکرش را سامان دهد و این شکست را تلافی کند. به قول گردیزی: «هرگز از خصمان هزیمت نشده بود و مکر هیچ کس بر او روا نشده بود.» یعقوب بیش از این که از شکستی که خورده بود، ناراحت باشد، از نیرنگی که الموفق و خلیفه به او زده بودند، عصبی بود و افزون بر انتقام، به چیزی نمی‌اندیشید. شهرت عیاری او لطمه دیده بود و باید جبران می‌کرد تا محبوبیتش را از دست ندهد. یکی از ویژگی‌های عیاران، هوشیاری و زیرکی و نیرنگ‌بازی آنها بود ولی حالا سرکرده‌ی عیاران، به قول امروزی‌ها از الموفق و خلیفه رَکَب خورده بود. یعقوب باید اعتبارش را به دست می‌آورد بنابراین به پر کردن خزانه و گردآوری سپاه پرداخت تا بتازد و کار خلافت را تمام کند. آیا موفق می‌شود از الموفق انتقام بکشد؟

ادامه دارد

مصطفی گلیاری

اگر گلبرگ دل شما از سنگ زیرین آسیا نازک‌تر است، این آه را نخوانید!

این قصه‌ی آه گیتی قربانی است که می‌خواهد از دور گلش را تماشا کند!

بیچاره من، بیچاره من! وای به روزگار من!

پلک گشودم و به یادداشت کوتاهی که از حرف‌های «عارفه‌ی» نوجوان برداشته بودم، نگاه کردم: «ما یه گمشده داریم! کمک کنین تا پیداش کنم.» بعد به ایمیلی نگاه کردم که از زندگی مادرش برایم فرستاده بود. قصه‌ی آه آنها را همان‌طور که خودشان اطلاعات داده‌اند، برای شما می‌نویسم. شاید از بیمه تأمین اجتماعی و بانک و ثبت حوال و فیسبوک و جاهای دیگر توانستید گمشده‌ی آنها را پیدا کنید:

«من گیتی هستم. دومین و نخستین دخترِ خانواده‌ای ۹ نفره. ناچار خیلی زود مسؤولیت‌هایی بر دوش کوچکم استوار شد و کودکیم را گم کردم. تا جایی که یادم هست، مادرم همیشه حامله بود. هنوز این یکی را از شیر نگرفته بود که بعدی از راه می‌رسید و کار من بیشتر می‌شد. اوایل، تر و خشک کردنِ بچه‌های مادرم، برایم مثل عروسک بازی بود ولی هر کاری که وظیفه‌ات بشود، حالت اجباری به خودش می‌گیرد و آدم را خسته می‌کند. و من خسته بودم و دلم می‌خواست مثل همسال‌هایم بی‌دغدغه و سبکبال باشم. دلم لک زده بود که یک دل سیر عروسک بازی کنم. با خودم می‌گفتم به امید خدا بچه‌ها بزرگ می‌شوند، مادرم هم نازایی می‌گیرد و آخرش روزی لای‌لای گفتن و کهنه عوض کردن و شیرخشک دادن و آروغ گرفتن بچه‌ها تمام می‌شود و فرصتی خواهم یافت دنبال خودم بگردم و در سایه‌ی تابستانِ حیاط‌مان بازی کنم.

روزی که چهارده ساله بودم، کنار حوض میوه می‌شستم. مادرم گفته بود مهمان داریم. از پنجره صدایم کرد:

«گیتی عجله کن! الان می‌رسن و تو هنوز حتی موهاتو شونه نکردی.»

من؟ موهایم را شانه کنم؟ چرا؟ از کی تا حالا وقتی که مهمان می‌آید، من و خواهر برادرهایم جزو بزرگترها به حساب می‌آییم؟ میوه‌ها را که به آشپزخانه بردم، فهمیدم آن مهمان‌ها آمده‌اند مرا ببینند. خانواده‌ی دختر عموی مادرم به خواستگاری من آمده بودند. اسمش داود بود. ۲۱ سال داشت. مادرش کلی وعده داد که پسرش بسیار بالیاقت و مهربان و خانواده‌دوست و فعال است. حتی وعده داد از نظر خانه و مسائل مالیِ دیگر، او را کاملاً حمایت خواهند کرد. مادرم هم که به این وصلت اصرار داشت، با دختر عمویش نشست و خودشان بریدند و دوختند و منِ نونهال را پای سفره‌ی عقد نشاندند. قرار شد موقتاً در خانه‌ی آنها زندگی کنیم تا به‌زودی خانه‌ای مستقل فراهم کنند. آن خانه هشتاد متر بود. خودشان هشت نفر بودند. و من که در یک خانواده‌ی ۹ نفره زندگی می‌کردم، بار دیگر به همان سرنوشت دچار شدم با این تفاوت که خانه‌ی پدر خودم بزرگتر بود.

یک سال بعد پسری از من زاده شد. خودم هنوز بچه بودم و آرزوهای کودکانه‌ای داشتم. هنوز در حسرت عروسک بازی بودم البته در بچه‌داری مهارت داشتم و خوب بلد بودم کهنه را سه گوشه تا کنم و بچه را با آن ببندم. قنداق کردن و کارهای دیگر را هم کاملاً بلد بودم و مثل مادری سی چهل ساله تجربه داشتم. اسمش را گذاشتند «همایون». برای این که با ناخن‌های نرم و ظریف و صورتی‌اش به گونه‌ی لطیف‌تر از گلبرگِ یاسش چنگ نزند، برایش دستکش‌های کوچکی دوختم و گلدوزی کردم. دلم می‌خواست ساعت‌ها کنارش دراز بکشم و نفس‌هایش را بشمارم. دوست داشتم هنگامی که خواب است، لبخندش را نگاه کنم و با خودم بگویم: «فرشته‌ها دارن نگاش می‌کنن.» بویش را دوست داشتم. بوی بهشت می‌داد. خوشحالی من این بود که از کنارش تکان نخورم ولی مگر می‌شد؟ هزار و یک کار و هزار و یک کارفرما داشتم. همه را تاب می‌آوردم. از کار کردن عارم نمی‌آمد ولی خیلی عارم می‌آمد وقتی که مادرشوهرم اخم می‌کرد و داد می‌کشید:

«خودمون نانخور کم داشتیم دو تا هم بهمون اضافه شد. شوهرِ مفتخورت دو تا مفتخورِ دیگه هم سرمون خراب کرد.»

داود بیکار بود. برای پیدا کردن کار تک و دویی هم نمی‌کرد. خانواده‌اش مرا مسؤول می‌دانستند و ایراد می‌گرفتند که چرا دست شوهرت به جیبش نمی‌رسد؟ چرا او را وادارش نمی‌کنی سر کار برود؟ ما که نمی‌توانیم تا ابد خرج تو و پسرت را بدهیم. چرا پدرت برای شما خانه‌ای اجاره نمی‌کند و شرتان را از سر ما کم نمی‌کنید و هزار و یک سر کوفت دیگر.

روزی گریان و دادخواه پیش مادرم رفتم و زخم زبان‌های مادرشوهرم را که دختر عموی خودش هم بود، برایش تعریف کردم. پدرم از ماجرا باخبر شد و گفت تا وقتی که داود شغل مناسبی پیدا می‌کند، بیاید در میوه فروشی خودم کار کند. میوه فروشی و انبار بزرگی داشت و میوه‌های چند تا از باغ‌های آباد ملایر و اطرافش را به‌طور امانی می‌گرفت و می‌فروخت. با خوشحالی، پیشنهاد پدرم را به داود گفتم. پشت چشمی نازک کرد و گفت: «با خودت چی فکر کردی؟ حالا دیگه همینم مونده که برم شاگرد بابات شم.»

اما نیم ساعت نگذشت که مادرش آمد و پرسید: «اگه داود واسه بابات کار کنه، چقدر مزد میده؟ یه شرطش هم اینه که میوه‌ی ما مجانی باشه».

پدرم یک ماه حقوقش را پیش داد و اوضاع ما بهتر شد. دیگر کمتر سر کوفت می‌زدند و این امید را داشتم که داود بتواند خانه‌ی کوچکی اجاره کند و خلاص شوم. چند روز که گذشت متوجه شدم وقتی که آخرهای شب داود از سر کار برمی‌گرد، یک‌راست به زیرزمین می‌رود و چیزهایی آنجا می‌برد. دومین بار که این صحنه را دیدم، رفتم ببینم چه خبر است. مادرشوهرم راهم را بست و نگذاشت. از فردا شب هم لامپ حیاط را خاموش کرد و من دیگر چیزی به وضوح نمی‌دیدم. چند روز بعد دیدم یک وانت جلو خانه ایستاد و آن را با جعبه‌هایی که از زیرزمین می‌آوردند، پر کردند. مشکوک شدم ولی بروز ندادم.

یک هفته بعد کلید زیرزمین را گیر آوردم و رفتم تماشا. پر از جعبه‌هایی بود که همگی سر گلِ میوه بودند. کسی که میوه‌فروش باشد، می‌داند این یعنی از هر جعبه‌ای بهترینش را سوا کرده‌اند. شب به داود گفتم داری دزدی می‌کنی و ضرر زیادی به پدرم می‌زنی. حواست باشد که میوه‌هایی که پدرم می‌فروشد، مال خودش نیست و باید کلی تاوان بدهد. داود گفت: «مال دزدی که نیست چون شرط کردیم میوه‌ی ما مجانی باشد. مشخص نکردیم که چقدر میوه و از کجا. دیگه این که



من از جیب بابات در میارم و میذارم تو جیب دخترش و نوه‌ش. سوم این که اگه به بابات بگی، بیکار میشم و خونواده‌م اذیتت می کنن.»

برای من سخت بود که جریان را به پدرم نگویم و جلو ضرر را نگیرم زیرا حدس می‌زدم داود به دخل هم رحم نکرده باشد. وظیفه داشتم که پدرم را باخبر کنم اما به قول داود، اگر پدرم او را اخراج می‌کرد، «بیچاره من بیچاره من/وای به روزگار من»! اصلاً طاقتش را نداشتم دوباره سرکوفت بزنند و بیکاری پسرشان را گردن من بیندازند. در دلم هزار بار از پدرم عذر خواستم و چیزی به او نگفتم ولی مگر می‌شود که ماه زیر ابر بماند؟ روزی پدرم مچ داود را گرفت که به انبار رفته بود و داشت سرگلِ میوه‌ها را با خودش می‌برد. او را به دفتر برد و برایش حساب کرد که از وقتی که استخدامش کرده، چند میلیون زیان دیده و چون دیگر به او اعتماد ندارد، اخراج است. و این آغاز یکی دیگر از بدبختی‌های من بود. داود از من قهر کرد و بی آن که خبری بدهد، رفت. مادرش هم در خانه بالا و پایین می‌رفت و پدرم را نفرین می‌کرد و مرا می‌چزاند. حالم خیلی بد شد. تب شدیدی کردم و از حال رفتم. یک هفته گذشت و آخرش داود آمد و گفت خانه‌ی خواهرش بوده، مادرش هم خبر داشته. فردایش گفت می‌خواهد برای خواهرهایش کار کند. و شد خانه شاگرد آنها. برایشان خرید می‌کرد، ظرف می‌شست، خانه تمیز می‌کرد و در مقابلش از آنها غذا و کمی پول می‌گرفت. چند روزی اوضاع خوب بود تا این که اتفاق جدیدی افتاد:

همسایه‌ی سیده و مؤمنی داشتیم که دخترش تازه زایمان کرده بود. از من خواست شیر دوشم را برای ساعتی به دخترش قرض بدهم. گفتم: «امانتِ خواهر شوهرمه. زود برش گردون.» چند دقیقه بعد مادر شوهرم که او را در کوچه دیده بود، آمد و به طرفم حمله کرد که «از کیسه‌ی خلیفه می‌بخشی؟» موهایم را دور دستش پیچاند و هرچه ناسزا بلد بود، بارم کرد. بعد برادر شوهرم، همایونِ نوزاد را بغلم داد و مرا به خانه‌ی پدرم برد و گفت: «مدتی اینجا باش تا حالت خوب شه.» بیست روز گذشت و کسی دنبالم نیامد. در این مدت تنها عشق و امید و آرزویم، همایون بود که نگاه معصومش به من می‌گفت مادر تحمل کن. خودم بزرگ می‌شوم و دادت را می‌گیرم. روز بیستم از دادگاه احضاریه آمد. داود شکایت کرده بود که پدرم، مرا و همایون را به زور به خانه‌ی خودش برده.

ماجرای رفتنم را به خانه‌ی پدرم برای قاضی توضیح دادم و گفتم حالا که این طور است، به شرطی پیش او برمی‌گردم که برایم خانه‌ای مستقل فراهم کند. شوهرم به قاضی گفت بیکار است و نمی‌تواند. قاضی هم گفت وظیفه‌ی شوهر است که مسکن و نفقه‌ی زن و بچه‌اش را فراهم کند. و حکم داد که شوهرم خانه‌ای اجاره کند. کرایه خانه دادن برای ما دشوار بود ولی ارزشش را داشت زیرا احساس استقلال می‌کردم و دیگر مادرشوهر و خواهر شوهر روی سرم نداشتم و سرکوفت نمی‌شنیدم. سومین ماه اجاره‌نشینی را پشت سر گذاشتیم و من خوشحال بودم. روزی داود گفت:

«خودت می‌بینی که باید هر ماه کلی پول بدیم به صاحبخونه. اگه موافق باشی، طلاهات رو بفروش تا یه خونه رهن کنیم و دیگه کرایه ندیم.»

دیدم حرفش منطقی است از سویی اگر قبول نکنم، بهانه می‌آورد که نمی‌تواند کرایه بدهد و مجبور می‌شویم به خانه‌ی مادرش برگردیم.

طلاهایی را که از خانه‌ی پدرم داشتم، فروختم و پولش را به داود دادم. چند روز گذشت و گفت: «خونه‌ای که پیدا کردم، خیلی کوچیکه بهتره بعضی از وسایل اضافی رو بفروشیم.» و خودش مقداری از جهیزم را برد تا بفروشد. یک ماه گذشت و هر روز امروز فردا می‌کرد. آخرش گفتم: «توبه من کلک زدی. طلاهامو فروختی، جهیزم رو هم دس‌خوش برداشتی. پولم رو بده تا خودم برم خونه رهن کنم.» همین که این را گفتم، فریاد کشید و مرا آنقدر زد که دماغم شکست و پلک‌هایم چنان ورم کرد که نمی‌توانستم جایی را ببینم. وقتی پدرم مرا با آن وضع دید، به داود گفت: «مهریه رو بهت می‌بخشیم. به خاطر کتکی هم که زدی، شکایت نمی‌کنیم و نمیندازیمت زندون. فقط مرد باش و طلاقش بده و حضانت بچه رو به مادرش واگذار کن. اگرم پول می‌خوای، بهت میدیم.»

و از هم جدا شدیم. طلاق برای هیچ زنی خوشایند نیست. برای من هم که در هفده سالگی بیوه شده بودم، خوشایند نبود. به خودم می‌گفتم سرنوشتم این بوده که از ازدواج کنم و سختی‌هایی بکشم تا دارای فرزند عزیزی شوم. همایون برایم ارزش زیادی داشت. قیمتش خیلی بیشتر از رنج‌هایی بود که کشیده بودم بنابراین به سرنوشتی که به آن محکوم شده بودم، تن دادم و سعی کردم مادری مهربان و صبور باشم و همایونم را بزرگ کنم. همایون دو ساله بود و هشت ماه بود کسی سراغش نیامده بود. روزی داود آمد و گفت: «دل مادرم واسه نوه‌ش تنگ شده. بچه رو بده ببرم یکی دو ساعت ببینندش.» دلشوره داشتم و نمی‌خواستم همایون را بدهم ولی به خودم گفتم خوب نیست دل مادرش را حسرت‌زده کنم زیرا شنیده بودم دنیا دار مکافات است و اگر کسی را به حسرت بیندازم، خودم هم روزی حسرت‌زده می‌شوم. بهترین لباس همایون را تنش کردم و موهایش را شانه کردم و او را بوسیدم و مثل دسته‌ی گل تحویل پدرش دادم.

چند ساعت گذشت و بچه‌ام را پس نیاورد. به خانه‌ی آنها رفتم. مادرش گفت: «بچه رو برد تهرون.» چرا؟ به چه حقی؟ با کدام مجوز؟ گفت: «بچه‌شه و حق داره با خودش ببردش.» بچه‌شه؟ آیا بچه‌ی من نیست که در هفده سالگی مطلقه شده‌ام و از همه‌ی حق و حقوقم گذشته‌ام تا همایونم را داشته باشم؟ مریض شدم و مرا بردند بیمارستان. برادرم علیرضا که تازه سربازیش را تمام کرده بود، به من امیدواری داد که دنیا را زیر پا می‌گذارد و همایون را پیدا می‌کند. حتی به دادگاه رفت و شکایت کرد که داود بچه را دزدیده. قاضی گفت: «آدرسشو بدین تا حکم جلب بنویسم.»

ولی ما هیچ آدرسی نداشتیم. هیچ یک از فامیل‌های داود، هیچ اطلاعی از او به ما نمی‌دادند. کوشش‌های علیرضا به جایی نرسید ولی از جست و جو دست برنداشت و دو سه سال مدام از هر قاصدکی سراغ پسرم را می‌گرفت. علیرضا از شهرهای دیگر میوه به ملایر وارد می‌کرد. روزی قرار بود به اهواز برود و بار هندوانه بیاورد. به من گفت کسی را پیدا کرده که سرنخی از داود دارد. به تهران که برسد، دنبالش می‌رود. رفت و روز بعد از تهران تلفن کرد که رد داود را پیدا کرده. حالا به اهواز می‌رود، وقتی که برگشت، با مأمور به محل کار او خواهد رفت. این بهترین خبر عمرم بود. دلم می‌خواست به قول سهراب سپهری «بدوم تا سرِ کوه!» قرار بود علیرضا یکشنبه به تهران برگردد و عصرش به من تلفن کند. اما تا ظهر چهارشنبه هیچ خبری نشد. من و خانواده‌ام بسیار نگران بودیم. حدس می‌زدیم کارش با داود به درگیری و کلانتری کشیده. هیچ آدرسی هم نداشتیم تا پیگیری کنیم. ظهر چهارشنبه شریکش که با او به اهواز رفته بود، مانند لشکری که پرچم خود را سرنگون کرده، به خانه‌ی ما آمد و خبر داد:

«اهواز هوا خیلی گرم بود. رفتیم کارون شنا. همین که علیرضا وارد آب شد، زیر پاش خالی شد و گرداب کشید و بردش. دو روز گشتیم تا آخرش جسدش رو چند کیلومتر دورتر پیدا کردیم.»

«غم زمانه کشم یا فراق یار کشم / به طاقتی که ندارم کدام بار کشم» برادر عزیزم رو آب برد. اخباری هم که از پسرم داشت، با خودش برد و دیگر هیچ امیدی نداشتم. از پسرم فقط لباس‌هایش مانده بود و طعم آخرین بوسه‌اش. بوی موی همایون که برایم مثل عطر بهشت بود، هرگز از مشام دلم پاک نشد. من شدم یعقوب و به بیت الاحزان رفتم و در هجران همایونم اشک‌ها ریختم.

روزی که برای هفتم علیرضا به گورستانِ «بهشت هاجر» رفته بودیم و سر خاکش اشک می‌ریختم و مویه می‌کردم، چیزی دیدم که انگار خواب بود و رؤیا: همایونم را دیدم که کنار مادر داود ایستاده بود. منی که از حال رفته بودم، از جا جَستم و رفتم طرف پسرم. خواهرها و مادر داود زود جلوم را گرفتند و گفتند به همایون گفته‌ایم مادرت مرده. اگر جلو بیایی و تو را ببیند، روحیه‌اش خراب می‌شود. گفتم: بروید کنار! باید بچه‌ام را ببینم. و خودم را به زور از چنگ آنها خلاص کردم ولی دیگر همایون آنجا نبود. آنها با دوره کردن من فرصت یافتند همایون را دور کنند. چشمم سیاهی رفت و افتادم. دو روز گذشت تا در بیمارستان به هوش آمدم و اولین حرفم همایون بود..

این آخرین بار بود که همایون را دیدم. هزار و یک در را زدم و پسرم را پیدا نکردم. من فقط می‌دانم برادری به اسم «حمید ملکی فرد» دارد. اسم عموهایش هم «مجید» و «فرشید» است. پنج عمه و دو خواهر هم دارد ولی آدرس هیچ کدام را ندارم. شما یکی از امیدهای من هستید و امیدوارم بتوانید پسرم را پیدا کنید. حتی قول می‌دهم از داود شکایت نکنم و اگر نمی‌خواهد پسرم بداند من زنده‌ام، خودم را غریبه نشان بدهم و فقط از دور نگاهش کنم و آه بکشم. «هَل مِن ناصر ینصُرنی»؟



زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کهن

آن غنچه

آن غنچه که نشکفت ز حسرت دل ما بود
وان عقده که نگشود ز غم، مشکل ما بود
مجنون که به دیوانه گری شهره شهر است
در دشت جنون، همسفر عاقل ما بود
گر دامن دل رنگ نبود از اثر خون
معلوم نمی‌شد دل ما قاتل ما بود
سرسبز نگردید هر آن دانه که کشتیم
پابسته آفت زدگی حاصل ما بود
دردانه مَه بود و جگر گوشه خورشید
این شمع شب افروز که در محفل ما بود
این سر که به دست غم هجر تو سپردیم
در پای غمت هدیه ناقابل ما بود

فرخی یزدی

غزل صبح

صحیفه‌ای ز جمالت گشوده باور صبح
شکست رونق ارژنگ پیش دفتر صبح
ز روشنای نگاهت که از ازل جاری ست
شراب نور فشاندی مگر به پیکر صبح
اگرچه پرده برانداخت پیش چشم همه
عروس حجلهٔ ناز است شرم دختر صبح
به رغم نیزه کشان شبانه در افلاک
رسید دختر خورشید در برابر صبح
خمار خواب شبانه گریخت آن سوی وهم
چو دید مستی ما را ز فیض ساغر صبح
تفاخر شب سلطه به خون خود غلتید
فتاد گردن بیداد پیش خنجر صبح
من و چراغ غزل، آسمان و خورشیدش
رسیده‌ایم به یک نقطهٔ منور صبح

حسین مهرآذین (دلجو)ــ کرج

نمونه شعر نو

امشب

امشب
در یک خواب عجیب
رو به سمت کلمات
باز خواهد شد
باد چیزی خواهد گفت
سیب خواهد افتاد
روی اوصاف زمین
خواهد غلتید
تا حضور وطن غایب شب
خواهد رفت
سقف یک وهم
فرو خواهد ریخت
چشم
هوش محزون نباتی را
خواهد دید
پیچکی دور تماشای خدا
خواهد پیچید
راز، سر خواهد رفت
ریشه زهد زمان
خواهد پوسید
سر راه ظلمات
لبه صحبت آب
برق خواهد زد
باطن آینه خواهد فهمید
امشب
ساقه معنی را
وزش دوست تکان خواهد داد
بهت پرپر خواهد شد
ته شب، یک حشره
قسمت خرّم تنهایی را
تجربه خواهد کرد
داخل واژه صبح
صبح خواهد شد

سهراب سپهری

نثار زخمه‌های جان نواز استاد مجید درخشانی

"۱"

حالی ست مرا، چو آتش و اسپندم
بر ریشه تاک می‌زنی پیوندم
مانند تبسم گلی از دم صبح
وا می‌شوم از محبت و می‌خندم

"۲"

حالی ست مرا به رنگ شبنم شده‌ام
بر زخم عمیق خویش مرهم شده‌ام
یک عاشق سینه چاک در عالم نیست
با سینه چاک همدم شده‌ام

"۳"

حالی ست مرا که غم سرودی دارم
از آتش دل به دیده دودی دارم
در سایه ماهتاب مانند کتان
پیداست نه تاری و نه پودی دارم

اکبر بهداروند ــ کرج

یخ زده

نکند اخم کنی صبح تماشا نرسد
شب دلگیر غم و غصه به فردا نرسد
قفل بر پنجره آویزی و در وانکنی
لب خشکیدهٔ ما تا لب دریا نرسد
قهر باشی، تبم از حد حرارت گذرد
پای احساس دلم تا به مداوا نرسد
نکند بر سر راهت همه آغوش شوم
نفس یخزده‌ام تا دم گرما نرسد
آفتابت نخورد بر تن دل، یخ بزنم
گرمی جامهٔ مهرت به تن ما نرسد
این همه چامه فرستادم و صد نقش زدم
نکند نامه من دست تو آنجا نرسد

کریم شیخی ــ نور آباد دلفان

عید رمضان آمد و ماه رمضان رفت
صد شکر که این آمد و صد حیف که آن رفت

موج نور

کمی برای من از آفتاب، صحبت کن
دلم گرفته کمی از شراب صحبت کن
دلم عجیب گرفته از آسمان، امشب
برای پنجره از ماهتاب صحبت کن
دلم به غربت یک شوره زار، می‌ماند
کمی برای دل من از آب، صحبت کن
تو موج نوری و از راه دور می آیی
کمی برای دلم از شهاب، صحبت کن
"من از نهایت شب حرف می‌زنم" با تو
کمی برای من از آفتاب صحبت کن

جلیل کیانیان ـ میاندوآب

مگذار

مگذار درد دوری تو دردسر شود
این دل میان خاطره‌ها در به در شود
مگذار شب، شبی که هم‌آواز می‌شویم
در پشت گیسوان شلالت سحر شود
مانند سرو منتظرت خواهم ایستاد
حتی اگر تمامی جنگل تبر شود
چشمم اسیر باد به خوابی همیشگی
باری اگر ز آمدنت بی‌خبر شود
این دل اسیر رابطه‌ای سرد شد، بیا
شاید ز داغ بوسه کمی شعله ور شود

فریدون شایان نیا (قلاوند) ـ اندیمشک

تو

تمام خیالم را
می خوابم
می خوابم
می خوابم...
بیدار که می‌شوم
چند ساعت شعر می‌شوم...
سطرهایی که
دراز به دراز رو به رویم ولو می‌شوند
به تصویر "تو"
لبخند می‌زنند

محسن حامد ـ آستارا

جوانه های ادبی

*** آقای رضا مکانی ـ رشت**

مراعات النظیر یا تناسب یعنی آوردن کلماتی نظیر هم که از نظر نوع، جنس، زمان، مکان و... با هم تناسب داشته باشند.

بسی تیر و دی ماه و اردیبهشت
بر آید که ما خاک باشیم و خشت

تیر، دی و اردیبهشت از نظر نوع و خاک و خشت نیز از نظر جنس مراعات النظیر ند.

*** خانم روفیا حسنوند ـ تنکابن**

شور با کلماتی چون نور و گور قافیه می‌شود.

*** آقای حبیب احمدزاده ـ تهران**

برف با کلماتی چون ژرف و حرف قافیه می‌شود.

*** خانم نازنین حسنی ـ کرج**

پروا با کلماتی چون دریا، دنیا و آوا قافیه می‌شود.

*** خانم شقایق سلیمی ـ یزد**

بیتی از فردوسی را تقطیع می کنیم:

چو پیلی به اسب اندر آورد پای
بیاورد چون باد، لشکر ز جای

وزن این بیت "فعولن فعولن فعولن فعول" است.

چو پیلی = فعولن
به اسب ان = فعولن
در آور = فعولن
د پای = فعول
بیاور = فعولن
د چون با = فعولن
د لشکر = فعولن
ز جای = فعول

*** خانم الناز واحدی ـ کرمان**

سروده اید:

من از عشق
چیزی نمی‌دانم
جز
آیاتی که در
کتاب تو
رقم خورده است
کتاب تو
کتاب عشق است
ای خدای بزرگ

اگر به عنصر خیال بهای بیشتری بدهید به مرز شعر نزدیکتر خواهید شد.

دو شعر از هایده نثری ـ تهران

"۱"

صورت ماه را
لیسید
گربه‌ای تشنه
کنار حوض

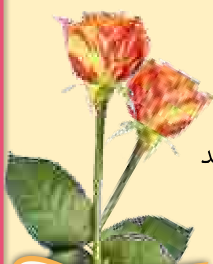
"۲"

شاخه‌ها تکان می‌خورند
برگها می‌ریزند
در حیاط روبرویی
باد برایم
دست تکان می‌دهد

حسرت

تو را ندیدم
وقتی همه پرده‌ها
کنار رفته بودند
تو را ندیدم
وقتی ماه
روشن‌تر از همیشه
بر سطرهای دفترم
می تابید

نسیم ثامنی ـ کرج



محمود شمس، حسین عوض زاده ـ گرمسار، محمدکریم جوهری ـ کرمانشاه، محمدرضا رنجبر ـ اصفهان، محمدرضا بابایی ـ قم، اسماعیل سلیمانی مقدم ـ دهلران (پهله زرین آباد)... نامه‌های شما همراهان خوب و خوانندگان صمیمی رسید.

نوشته‌های ناب

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo

لطفاً تا اطلاع ثانوی پیامک نفرستید

نازنینم، خوبم!

جامی شکسته دیدم در بزم می‌فروشی، گفتم بدین شکسته چون باده می‌فروشی؟ خندید و گفت زین جام، جز عاشقان ننوشند، مست شکسته داند، قدر شکسته نوشی! **آروین ـ رشت**

* کاش در شادی علت باشیم، نه شریک و در غم شریک باشیم نه علت **سومار**

* کشکول: روزگارا همی بینم که هر پستی را بالا برد و هر شریفی را فرود آرد، همانند دریا که مروارید در آن غرق شود و مردار بر روی آن نمایان و نیز چون ترازو که هر سنگینی را پایین آرد و هر سبکی را باد برد! **انتظار**

* یا من زنده نیستم، یا زندگی چنین است. به مرگ آفرین با د گر زندگی این است **تنها**

* تا یاد مرا داری صد یاد تو را دارم، خواهم به خدا این را بی تو نکند شادم **منصور پاشایی**

* همه هستیم در این شهر شلوغ، غرق در زندگی سخت پر از مشغله‌ها، دلخوری‌ها بسیار، دلخوشی بی‌مقدار، شاید این بس که همین قدر همه یاد همیم، گرچه دور از دیدار **ستاره روز**

* کاسه شکسته پیوند کردن مشکل است، دل که رنجید از کسی خرسند کردن مشکل است **عزیزه حیدری ـ کازرون**

* بیای شیخ و در خمخانه با ما، شرابی خور که در کوثر نباشد / بشوی اوراق اگر همدرس مایی که علم عشق در دفتر نباشد **نادر**

* فرشته خوشبختی پرسید: دوست می‌خوای یا دنیا رو؟ گفتم: دوستی دارم که خودش یک دنیاست **رونالدو**

* واسه کندن از این برزخ گریزی غیر دنیا نیست / نمی‌دونم، ولی شاید بهشت اندازه ما نیست **آریا**

* در مسابقه بین شیر و آهو بسیاری از آهوها برنده می‌شوند، چون شیر برای غذا می‌دود و آهو برای زندگی، پس هدف مهمتر از نیاز است **مهدیه ـ جویبار**

* به هیچ چیز تو دنیا وابسته نباش، حتی سایه‌ات هم وقت تاریکی، تو رو ترک می کنه **یاس خدایی**

* خاطرات عجیبند، گاهی تنهایی گریه می کنیم به یاد روزهایی که همگی با هم می‌خندیدیم **شاهین**

* شمع بزم محفل شاهان شدن ذوقی ندارد، ای خوشا شمعی که روشن می کند ویرانه‌ای را **بهرام املشی**

* سالهاست، سرم را روی بالش که می گذارم، از لابه‌لای آواز قوها عبور می کنم **دانیال رحمانیان**

* وسعت عزیز بودن همیشه گفتنی نیست! به وسعت تمام ناگفته‌هایم، عزیزی **دنیا ـ همدان**

* قاصدک، شعر مرا از بر کن، برو آن گوشه‌ی باغ، سمت آن نرگس مست و بخوان در گوشش و بگو باور کن، یک نفر یاد تو را دمی از دل نبرد **حسین ارباب**

* من به میدان رفاقت گذرم از سر خویش، تا بدانی که عزیزم به تو دل باخته‌ام **علیرضا ـ خاتونلر**

* مادر جان! در گلستان خیالم جستجویت می کنم / نرگس عشق منی هر لحظه بویت می کنم / من تمام غصه‌ها را در دلم جا داده‌ام / ناز دنیا را فدای تار مویت می کنم **مهدیه ـ قوچان**

* وقتی که تو نیستی دنیا چیزی کم دارد، مثل کم داشتن یک وزیدن، یک واژه، یک ماه! من فکر می کنم در غیاب تو همه خانه‌های جهان خالیست، همه پنجره‌ها بسته است، وقتی که تو نیستی من هم تنهاترین اتفاق بی‌دلیل زمین ام! **علی مقدسی**

* سکوتم را به حساب از یاد بردنت مگذار، یاد لحظه‌های با تو بودن، زبانم را بند آورده **Ati،s**

* وقتی قدرت انتقام داری، گذشت بالاترین درجه عقل و انتقام نخستین نشانه ضعف است! **متین**

* از صدف یاد آر نکته حلم، هر که بردسرت گهر بخشش **فرشته ـ فارس**

* مشیری: بگذار که بر شاخه این صبح دلاویز، بنشینم و از عشق سرودی بسرایم / آنگاه به صد شوق چو مرغان سبکبال، پر گیرم از این بام و به سوی تو بیایم / خورشید از آن دور / از آن قله پر برف / آغوش کند باز همه مهر، همه ناز / آنجاست که سحر گونه گلگون تو در خواب، از بوسه خورشید چو برگ گل ناز است / آنجا که من از روزن هر اختر شبگیر، چشمم به تماشا و تمنای تو باز است **حلما زینلی ـ یزد**

* بی آشیانه را میل ماندن نیست، سنگ را زمین بگذار رفیق، من خود پریده ام **سید علومت کش**

* خوش به حال عروسک آویزان به آینه ماشین تمام پستی بلندی زندگیش را شاد است **صادق بوستانی ـ کنگاور**

* محبت‌هایم را شمردم درست بود، اما بیا این عشقت را پس بگیر گوشه ندارد **سلیمه بینایی ـ گنبد**

* تاج از فرق فلک برداشتن / جاودان آن تاج بر سر داشتن / حشمت و جاه سلیمان یافتن / شوکت و فر سکندر داشتن / تا ابد در اوج قدرت زیستن / ملک هستی را مسخر داشتن / بر تو ارزانی که ما را خوشتر است / لذت یک لحظه مادر داشتن **الهام قزلی**

پاسخ به پیغامها

مهرابی جان از خودت سوال کن، آتش رفتن و نبودن یک انسان حالا پسر و دختر ش فرقی نداره، با آتش ابراهیم (ع) که جبراییل در میانه زمین و زمان به او می‌رسه و با او هم صحبت می‌شه یکیه؟ قربونت برم، بعضی چیزها اصلاً دیگه نمونه‌ای نداره، مثل علی (ع)! بهار عزیز و زیبا، چقدر خوشحالم که من رو با هدیه تولد قشنگ شاد کردی مهربون دلت شاد!

شراره قشنگم نوشته‌های پر از عشق تو به من جان می‌ده تا دوباره بنویسیم!

نازنینهایی که نوشته‌شان تکراری و یا قابل استفاده نبود:

لطفاً قبل از ارسال این ستون را بخوانید تا نوشته تکراری نفرستید

حلما زینلی ـ یزد (مواظب کلماتی که استفاده می کنید باشید، آدما شاید ببخشن اما فراموش نمی کنن!)
ناهید امینی (بیاموزیم که هیچگاه نجابت را به حساب حماقت نگذاریم)
ملیحه ف (تا تو هستی دستانم را بگیری آرزو دارم تابستان هم برفی باشد)
هادیه آق قلا (هر چه بکاریم، همان را برداشت می کنیم)
کویر (خدایا، دستانم را زدم زیر چانه‌ام نگاهت می کنم، طلبکار نیستم...)
حمیده علیزاده ـ هشترود (دعا می کنم وقتی خدا در محشر بگوید چه داری، محمد (ص) بفرماید، حساب شد، میهمان من است)
سیده فاطمه ـ بابل (خدایا پشت حصار خطایم بنویس: جوانی)
مرتضی خسروی (به اندازه زندگی یاران خرابتم، چه فایده مردم شهر ما ذاتشان شکیب است)
مریم علیدوست (زمین فرزند آسمان است و باران راز آسمان برای حیات زمین)
عادل (صدای باران زیباترین ترانه خداست)
شانلی (کاش مردان حرمت مرد بودنشان را بدانند و زنان حرمت زن بودنشان را، آن وقت هر روز روز انسان بود)
مهراندیش (خوب نیستم مثل درختی پیر که با نسیمی، شاخه‌هایش می‌لرزد)
اکرم فتحی (سخت است عمرت در حسرت او بگذرد، آخر بگوید راه باز و جاده دراز)
حسین غلامی (خدایا من در کلبه حقیرانه خود چیزی دارم که تو در عرش کبریایی خود نداری، زیرا من چو تویی دارم و تو چون خود نداری)
علی رضایی (خودت را در آغوش بگیر و بخواب که هیچ کس آشفتگی‌ات را شانه نخواهد زد)
کتیبه (ببار باران سفر کرده‌ای دارم که یادم رفته آب پشت پایش بریزم)
ما تنها (دیدیم نمی‌شود در زمین عاشق شد، به آسمان پرواز کردیم. وقتی برگشتیم به قفسمان انداخت و نشد ثابت کنیم پرنده نیستم)
شیما وحیدی (دشمن امروز ما دوست فردای ماست، اگر از دشمنی‌هایش درس بگیریم)
شکو (در خیال من بمان، اما خودت برو، آن که در رویای من است، مرا دوست دارد)
مهدی ذکریاپور (تنهایم و آن را دوست ندارم، ولی ترجیح می‌دهم عمری غصه کسی را نخورم که سهمم از او خاطراتی تلخ باشد)
الهه تنهایی‌ها (به خدا گفتم اگر سرنوشتم را تو نوشتی چرا آرزو کنم...)
جمشید حبیبی ـ منجیل (هیچ وقت قرص‌هایی که حال آدم را خوب می کنند)
متولد ۵۹ (بازای باران ببار، بر تمام لحظه‌های بی‌بهار بر تمام لحظه‌های خشک خشک)

جدول متقاطع

جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com



حرف (ن) چه تعداد است؟

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیدا تونیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول شماره ۳۶۰۷

۱- غلامحسین ابراهیمی- تهران
۲- محبوبه ذبیحی- زواره
۳- هادی درخشان- بندرانزلی

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد

	۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵
۱							X								
۲				X					X					X	
۳					X					X			X		
۴			X			X					X				
۵		X					X					X			
۶								X					X		
۷	X				X				X						
۸				X						X				X	
۹			X										X		
۱۰		X				X						X			
۱۱							X				X				X
۱۲			X					X							
۱۳				X					X					X	
۱۴					X					X			X		
۱۵			X			X					X				
۱۶		X					X					X			
۱۷									X						

افقی:

۱- ویژگی هر اثر هنری که متکی به حالات ذاتی و درونی است نه نمودهای ظاهری- امپراتور قسی القلب روم باستان
۲- مبرا، بی گناه- عهد، پیمان- اندازه لباس
۳- شبنم- تعمیر- جانب، سمت- اسب ترکی
۴- نام طایفه‌ای از ترکمنان ساکن در ایران- پایتخت فراری- زورق- ستاره دنباله دار معروف
۵- کسادی بازار- آبزی غول پیکر- سره
۶- خودروی تشریفاتی- پدر- قدم یک پا
۷- نوعی پارچه- بیماری تنگی نفس- نام کوهی مرتفع در غرب کشور
۸- پول لری- سالی با یک روز اضافه- موی گردن اسب
۹- دل آزار کهنه- آسان گر شیمیایی- عدد ماه
۱۰- نفس، روح- از واحدهای فنی صدا و سیما- پشم نرم بز
۱۱- یکنواختی- رنگ ناخن خانم‌ها- تصدیق فارسی
۱۲- از اجزاء دوگانه صورت- وسیله‌ای در آزمایشگاه- مسافر
۱۳- خیلی به انگلیسی- کال- جهانگشای معروف ایرانی
۱۴- فرمان توقف- به پا خاستن- قومی ایرانی- من و شما
۱۵- الفبای ساز و آواز- هرگز نه- امانت دار- لولای پا
۱۶- در مثل همیشه دود از آن بلند می‌شود- شجاع، دلیر- ستون، پایه
۱۷- حکومت اشراف سالاری- دسری ایرانی

عمودی:

۱- محلول هیپوکلریت سدیم در آب که برای رنگ بری و گندزدایی مصرف دارد- ایالتی در شرق آمریکا
۲- درخشنده، تابان- بازیچه‌ای قدیمی- از آتش افروزها
۳- آب ویرانگر- فال بین- نیا- تصدیق انگلیسی- چه کسی
۴- رب النوع قدرت و نیرو در افسانه‌های یونان- سوداگر- میوه‌ای شبیه شفتالو
۵- بندگی- میوه‌ای استوایی- ایالت به زبان سوئیسی- بانگ، صدا
۶- حجمی هندسی- بیماری قند- ساز و برگ اسب- همه
۷- بیخوابی- فراموشی- قهوه خانه فرنگی
۸- از استان‌های کویری- سل گرفته- گوساله زرین و مرجع عهد حضرت موسی(ع)
۹- پرنده‌ای حلال گوشت- دهیار در هم ریخته- گوسفند ماده
۱۰- سست، تنبل- شیرینی پز- کودکان به لهجه گیلکی- وسیله گزیدن بعضی جانوران
۱۱- نومیدی- گلی است با ساقه‌های بلند و برگ‌هایی دراز- راهرو، سرسرا- سرای مهر و کین
۱۲- کفشی سنتی- پول استرالیا- پند
۱۳- مرغابی- اشاره به دور- زائوتر ساندن قدیم- پانصد هزار- پول خارجی
۱۴- شقایق- تخت شاهی- انکار کننده
۱۵- پادزیست- کوهی که محل زندان ضحاک بوده

حل جدولهای شماره ۳۶۰۷

قدر زمان حال را بدانید که گذشته بر نمی گردد و آینده شاید نیاید
● گالیله

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

متفکر / تجزیه
بز کوهی / بازیگر
حیا / تصدیق انگلیسی
نخجیرگاه
هواپیمای عجول / نوعی البسه
نیلگون / دریا
کشوری در آمریکای مرکزی / از تنقلات

ملاح / هذیان

راندن مزاحم / ضرب آهنگ
فیلم دنباله‌دار / من و شما
آفریننده / متضاد ماده

رودی در جنوب / شهری در سوئیس
موجودی خیالی / بهبودی

ماهی قمری / دستور
نوشتن / رودی در اروپا
قومی ایرانی / پرنده خوش الحان

محبت / دراز گوش
واحد سطح / عدد منفی
کارگاه / قیمت
هول

تدبیر گونه
گنجینه / جزیره‌ای متعلق به کویت
چراغ دریایی / اجاره کردن

حرف ندا / مهندس
خاندان / جثه
گردن آویز بزغاله

کشوری در آفریقا
از اکثریت انداختن مجلس شورا
جدید / کشتی جنگی
فلز کوبیدنی / اشاره به دور
ابزار بنایی / رشوه خواری

کهن / فرق سر
شهر رویای تشنگان

نان شب مانده / برابری
شعله آتش / ارابه جنگی
حیوان باوفا / روحانی زرتشتی

دلیل / کشمش
خراسان قدیم / عید ویتنامی‌ها

هزار کیلو / خیس
مطیع / ستاره
مشغول شدن / کار شگفت

فن سالار / تصدیق روسی
میوه خوب

اطوار / نوعی هواپیمای جنگی
مرزبان / روز

طلا / نوعی خروس جنگی

پارچه‌ای ارزان قیمت
نخست / خیمه
کوزه سفالی

از لبنیات‌ها / بالابر خودرو

گیج / آمپول زدن
پول حرام

جدول سودوکو ۳۶۱۵

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

	۱	۷						
۸				۲			۷	۵
			۶	۷		۹	۸	
	۵			۱				
	۳		۵	۶			۹	۸
۲								
		۴				۷		
	۹	۳	۷	۴		۲	۵	۱
۵				۳				

با هوش خود کلنجار بروید

زیر نظر: سهراب صفادار





شکلهای پنهان در تصویر تاب بازی

این بچه در حال تاب بازی است و صحنه شادی را به وجود آورده است. اما در میان این تصویر ۱۲ شکل دیگر نیز پنهان شده است و ما این شکلها را به همراه اسامی شان برایتان آورده ایم تا بدانید به دنبال چه شکلی می بایست بگردید. حال از شما می خواهیم تا شکلهای پنهان را پیدا کنید و جواب خود را با پاسخ ما در قسمت پاسخها مقایسه کنید.

ده اختلاف در تصویر حیوانات جنگل

در اینجا دو تصویر از قسمتی از یک جنگل را مشاهده می کنید که در نگاه اول کاملاً شبیه به هم به نظر می رسند. اما در میان این دو تصویر ده اختلاف وجود دارد که از شما می خواهیم آنها را پیدا کنید.







نقطه به نقطه

در میان این نقاط و اعداد به هم ریخته یک شکل پنهان شده است. برای پیدا کردن آن کافی است نقاط را به ترتیب از شماره یک تا ۶۴ را به هم وصل کنید.

پاسخها در صفحه ۶۵



تصویر پنهان در سیرک

در اینجا یک دلقک را مشاهده می کنید که در سیرک به خطوط و نقاط در هم ریخته‌ای اشاره دارد. برای اینکه منظور او را بفهمیم کافی است مداد یا خود کاری برداشته و خانه هایی را که دارای نقطه هستند رنگ کنید.

صبا ادیب Saba.Adib@yahoo.com



تقاص روزگار

ـ مادرمن، عزیز من، نور چشم و سرور من، حرف شما کاملاً درست و متین! برای بزرگ کردن و به ثمر رسوندن من خیلی زحمت کشیدین. از جونتون مایه گذاشتین و به قول خودتون، منو مثل یه بچه گربه به دندون گرفتین و کشیدین این ور و اون ور. همه‌ی حرفاتون رو نه تنها قبول دارم بلکه به خودم قول دادم تا آخر عمر نوکرتون باشم اما هرچی فکر می کنم دلیل اینکه چرا نظرتون نسبت به "ثمین" یه شبه عوض شده رو نمی فهمم. وقتی با ثمین آشنا شدم و حس کردم دوستش دارم و می تونه همسر ایده آلی برای من و یه عروس خوب برای شما باشه، قبل از هرچیزی به خودتون گفتم و شمارو با ثمین آشنا کردم. همون موقع بهتون گفتم اگه به هر دلیلی ازش خوشتون نیومده، بهم بگین تا من به احترام نظر شما پا روی دلم بذارم. اما شما گفتین نه. گفتین همین که ثمین رو دیدم، مهرش به دلم افتاد. گفتین از رفتار و وجنات این دختر معلومه نجیب و باوقار و خانواده داره و ازم خواستین قرار خواستگاری رو بذارم تا زودتر سر و سامون گرفتن و داماد شدن پسرتون رو ببینین. خب، با این تفاسیر خیلی دلم می خواد بدونم شب خواستگاری چی شد که. اون شب وقتی با اعضای خانواده‌ش آشنا شدم، فهمیدم به هم نمی خوریم و خیلی با هم فاصله داریم."

احمد خنده‌ای عصبی کرد سپس گفت: "چرا به هم نمی خوریم؟ ما میلیاردریم و اونا فقیر و بیچاره؟ جز اینه که من و ثمین هر دو از خانواده‌هایی رنج کشیده هستیم و بهتر می تونیم همدیگه رو درک کنیم و با سختی ها کنار بیایم؟ مادر من، اگه شما به عنوان مادر منو خوب می شناسین، منم به عنوان یه فرزند شما رو خوب می شناسم و می دونم دارین یه چیزی رو ازم مخفی می کنین. پس باید بهتون بگم که تا دلیل واقعی رو بهم نگین، محاله از ازدواج با ثمین پشیمون بشم و پا پس بکشم!"...

سرم درد می کرد. انگشتان دستم را روی شقیقه‌هایم فشار دادم و برای عوض کردن بحث گفتم: "باشه پسرم. بعداً با هم حرف می زنیم. فعلاً غذاتو بخور تا از دهن نیفتاده!" این را گفتم و خودم را مشغول غذا خوردن نشان دادم. احمد که سنگینی نگاهش را روی صورتم حس می کردم، دستش را زیر چانه‌ام گذاشت، آرام صورتم را بالا گرفت و گفت: "مادرجون، خودتون خوب می دونین که دارین چیزی رو ازم مخفی می کنین که یه دفعه رنگ از چهره تون پرید و یه کلمه حرف نزدین بعد هم که اومدیم خونه، پاتون رو کردین توی یه کفش که باید قید این دختره رو بزنم؟ یک هفته ست هرچی اصرار می کنم علت تغییر نظرتون رو نمی گین. فقط می گین الا و بلا باید از فکر این دختره بیای بیرون وگرنه شیرم رو حلالت نمی کنم. مادر عزیز من، تاج سر من، من غلط بکنم که بخوام روی حرف شما حرف بزنم، چه برسه به اینکه بخوام کاری بکنم که شیرتون رو حلالم نکنین اما این مورد فرق می کنه. من باید علت مخالفتتون رو بدونم مادر. باید بدونم انتخابم چه ایرادی داشته که شما درست توی شب خواستگاری متوجه شدین. پس ازتون خواهش می کنم هرچی هست، خیلی راحت بهم بگین!...

نگاهی به "احمد" انداختم که چشم به دهانم دوخته بود. نمی توانستم آنچه را که در دلم می گذشت نه با او و نه با کس دیگری در میان بگذارم. نمی توانستم به او بگویم که اگر با ثمین ازدواج کند، روزگارم سیاه می شود. حتم داشتم اگر احمد واقعیت را بفهمد، هرگز مرا نمی بخشد. دیس برنج را وسط سفره گذاشتم و گفتم: "خانواده‌ش به ما نمی خورن احمد جان! من فقط ثمین رو دیده بودم، خانواده‌ش رو ندیده بودم و اون موضوع اونقدر عذابتون میده که توی این یک هفته حتی به چشمای من نگاه نکردین. ازتون خواهش می کنم هرچی که هست، گفتنش هرچقدر سخت و تحمل شنیدنش هرچقدر برام عذاب آوره، بهم بگین. هم خودتون رو خلاص کنین، هم من رو از این همه فکرای جور واجوری که به مغزم راه پیدا کرده!"

و سپس بی آنکه لب به غذا بزند، از جایش بلند شد و به اتاقش رفت.

***

بیست و سه ساله بودم که سرطان استخوان به جان همسرم افتاد و او را از پای درآورد. تا وقتی او بود، نه اینکه زندگی مرفهی داشتیم، نه اما هرچه بود غم نان شبمان را هم نداشتیم. همسرم با کارگری خرج زندگی من و پسرمان را درمی آورد و همین که محتاج نبودیم و دستمان پیش کسی دراز نبود، خدا را شکر می کردیم. بعد از فوت همسرم، من ماندم و یک پسر چهارساله و خانواده‌ای که می دانستم آنقدر فقیر و بیچاره هستند که نمی توانم رویشان حساب کنم. اعضای خانواده همسرم هرکدام سرگرم زندگی خودشان و گرفتاری‌هایشان بودند و برای من و پسرم احمد، کاری از دستشان برنمی آمد. چند ماهی از فوت شوهرم که گذشت، چون زیبا و جوان بودم، سر و کله خواستگارها پیدا شد. اطرافیانم اصرار داشتند از بین خواستگارانم یکی را انتخاب کنم و خودم و فرزندم را از بی سر و سامانی و بلاتکلیفی نجات دهم اما من با وجود اینکه می دانستم از این پس زندگی‌ام سخت تر خواهد شد، در خانه را به روی خواستگارانم بستم و پاشنه کفشم را ور کشیدم و عزمم را جزم کردم که خودم به تنهایی احمدم را بزرگ کنم و از آب و گل دربیاورم. نه پارتی داشتم و نه تحصیلات آنچنانی و نه تخصصی بلد بودم، به همین دلیل برای تامین مخارج زندگی، در خانه‌های مردم به عنوان نظافتچی مشغول به کار شدم. از صبح تا شب جان می کندم و زحمت می کشیدم و خم به ابرو نمی آوردم چون تمام امیدم به پسرم بود. دلم می خواست حالا که پدر ندارد، زندگی نسبتاً بی دغدغه‌ای داشته باشد. روزها و ماهها و سالها به چشم برهم زدنی می گذشتند و احمد بزرگ و بزرگتر می شد. اولین بار کلاس پنجم ابتدایی بود که گفت: "مادرجون، آخه تا کی من باید بخورم و بخوابم و شما اینطوری کار کنی و این همه فشار رو تحمل؟ دیگه نمی خوام بذارم سختی بکشی. با میوه فروش سر کوچه‌مون حرف زدم. بعد از مدرسه میرم پیشش شاگردی!" آن روز به احمد گفتم: "اگه می خوای به من کمک کنی، فقط به درس و مدرسه‌ت فکر کن. اگه می خوای زحمات من رو جبران کنی، فقط به فکر آینده‌ت باش. روزی که برای خودت کسی بشی، منم میشینم توی خونه و استراحت می کنم و تلافی خستگی

جنگ را خیلی آسان می‌شود شروع کرد، اما مشکل می‌توان تمام کرد

دکتر مهری انصاری

"این همه سال رو در میارم!" آری، از آن پس هر بار احمد حتی زمانی که در دبیرستان درس می‌خواند یا پا به دانشگاه گذاشته بود، موضوع سر کار رفتن و کمک خرج بودنش را مطرح می‌کرد، با خواهش و تمنا از او می‌خواستم که تنها به فکر آینده‌اش باشد، به فکر روزهای درخشان پیش رویش...

همانطور که گفتم، برای گذران زندگی‌مان در خانه‌های مردم کار می‌کردم و این طبیعی بود که پس از مدتی اعتمادشان نسبت به من جلب شود. آنها آنقدر به من اطمینان پیدا کرده بودند که گاهی پیش می‌آمد کلید خانه‌شان را در اختیارم می‌گذاشتند و صبح می‌رفتند و شب می‌آمدند. من هم بابت این اطمینان به خودم افتخار می‌کردم و هرگز در پانزده سال اول کارم، با وجود اینکه بارها فرصتش پیش آمده بود و از طرفی من و پسرم هم شرایط سختی را می‌گذراندیم، دست از پا خطا نکردم. در این پانزده سال در هیچ کدام از خانه‌هایی که در آنها کار می‌کردم حتی یک ریال هم جابه‌جا نشد و من از این بابت به خودم می‌بالیدم تا اینکه...

با بزرگ‌تر شدن احمد هزینه‌های زندگی روز به روز سنگین‌تر و کمرشکن‌تر می‌شد. وقتی او در دانشگاه پذیرفته شد، چون نمی‌خواستم برای ادامه تحصیل به دانشگاه دولتی یکی از شهرهای جنوبی کشور برود و از من دور باشد، او را وادار کردم در رشته‌ای که در دانشگاه آزاد پذیرفته شده بود، ثبت نام کند و در جوابش که با نگرانی می‌گفت: "مادرجون، شهریه دانشگاه آزاد خیلی زیاده!"، می‌گفتم: "غصه نخور پسرم! تا جون توی بدنم هست کار می‌کنم و خرج تحصیلت رو میدم. دیگه چیزی نمونده که زحماتم به نتیجه برسه. درسته که تموم شد، میری سر کار و دوران خانمی من میرسه!" آری، اینگونه بود که احمد مشغول به تحصیل شد و من برای تامین مخارج تحصیلش، علیرغم طاقت فرسا بودن، تلاشم را بیشتر کردم. کمردرد و پادردهای شدید امانم را بریده بود اما چون نمی‌خواستم فکر احمد بهم بریزد، حرفی نمی‌زدم. به عشق احمد بیشتر از قبل کار می‌کردم و شب‌ها از شدت درد، ملحفه را گاز می‌گرفتم تا صدای ناله‌هایم، پسرم را بیدار نکند. شهریه سنگین دانشگاه احمد کمرم را شکسته بود و من از ترس اینکه احمد انصراف بدهد، به روی خودم نمی‌آوردم. با خودم عهد کرده بودم هر طور شده مهندس شدن پسرم را ببینم. به ثمر رسیدن میوه دلم را ببینم و کیف کنم اما درست یک ترم مانده به تمام شدن درس احمد کم آوردم و وقتی نتوانستم شهریه‌اش را جور کنم، آن فکر شیطانی به ذهنم رسید، فکری که...

***

- خانم، من دو سه روز قبل که برای نظافت اومده بودم خونه‌تون، خودم با چشمای خودم دیدم که "غفور" گردنبندتون رو از کشوی میز آرایشتون برداشت. اگه چیزی نگفتم واسه خاطر این بود که با خودم گفتم غفور پشیمون میشه و قبل از اینکه شما متوجه گم شدن گردنبندتون بشین، میاره میذاره سر جاش. دیگه نمی‌دونستم که...

آری! اینگونه بود که برای تهیه شهریه دانشگاه پسرم، از اعتماد خانم آن خانه مجلل سوءاستفاده کردم و گردنبندش را از کشوی میزش دزدیدم و عذاب وجدان ناشی از این کار را پشت درخشان بودن آینده پسرم و انجام وظایف مادری پنهان کردم. چند روز بعد، وقتی دوباره برای نظافت رفتم، خانم خانه که متوجه گم شدن گردنبندش شده بود و حتی سر سوزنی شک به من نمی‌رفت، غفور باغبان و سرایدار و پرستار بچه‌ها را به خط کرد و سوال پیچشان کرد. آن لحظه آنقدر هول شده بودم که اگر دیر می‌جنبیدم، رنگ چهره و لرزش بدنم رسوایم می‌کرد. این شد که از بین آن سه نفر، نگاهم به غفور افتاد و برای نجات خودم قسم خوردم که دزدی او را با چشمان خودم دیده‌ام. غفور همچون اسپند روی آتش بالا و پائین می‌رفت و به جان بچه‌هایش قسم می‌خورد که کار او نبوده. اما خانم خانه که در این سال‌ها مرا محرم خودش می‌دانست و از من دروغی نشنیده بود، حرف مرا پذیرفت. با وساطت آقای خانه قرار شد از غفور شکایت نکنند و او به جایش تا غروب پول گردنبند را بازگرداند. چشمان گریان غفور را در لحظه‌ای که از کنارم می‌گذشت، خوب به خاطر دارم. لحظاتی خیره نگاهم کرد سپس گفت: "واگذارت می‌کنم به خدا!" هرچند قلبم با شنیدن این جمله لرزید، چون گردنبند را فروخته و شهریه ترم آخر دانشگاه احمد را داده بودم، سرم را پائین انداختم و عذاب وجدانم را پشت حس فداکاری مادرانه مخفی کردم! حتی وقتی غروب آن روز غفور با گریه آمد و مبلغی را که به گفته خودش برای خرج عمل همسرش فراهم کرده بود، بابت تاوان دزدی نکرده به خانم خانه داد، به خودم نهیب زدم: "چرا ناراحتی؟ تو کاری رو کردی که هر مادری اگه جای تو بود، انجام می‌داد!" آری، با زدن تهمت به انسانی بی‌گناه، تمام زحماتی که برای فرزندم کشیده بودم، هدر شد و از بین رفت.

***

- مادر خوبم، امروز توی اون شرکت مهندسی که فرم پر کرده بودم، استخدام شدم. دیگه دوران سختی کشیدنت تموم شد. از این لحظه به بعد تا خود قیامت جات فقط و فقط روی تخم چشمامه. دیگه محاله بذارم به سیاه و سفید دست بزنی. باید بشینی توی خونه و تاج سرم باشی!

بعد از گذراندن یک زمستان سخت و طولانی، بالاخره بهار از راه رسید و نهال زندگیم که او را به قیمت تباه شدن دنیا و آخرتم محافظت کرده بودم، به بار نشست. احمد به آنچه و آنجا که می‌خواستم رسید اما دنیا و آخرتم خراب شد. حال که دوران آرامشم رسیده بود، عذاب وجدان رهایم نمی‌کرد و همچون خوره به جانم افتاده بود. هر بار که به قد و بالای احمد نگاه می‌کردم، چشمان گریان غفور پیش دیدگانم مجسم می‌شد. در آن لحظات فقط از خدا می‌خواستم خودم را در آتش بسوزاند و اشک‌های غفور دامان زندگی احمد را نگیرد. از درآمد احمد به مستحقان کمک می‌کردم اما بار گناهم سبک نمی‌شد و دلم آرام نمی‌گرفت. می‌ترسیدم از روز تاوان، تاوانی که حتم داشتم دیر یا زود باید پس دهم چرا که غفور مرا به خداوند عالم واگذار کرده بود. احمد روز به روز در کارش پیشرفت می‌کرد. دیگر وقتش رسیده بود آستین‌هایم را برایش بالا بزنم و سر و سامانش بدهم. وقتی احمد با شرم و حجب و حیا سرش را پائین انداخت و گفت: "مادرجون، من توی محل کارم عاشق یه دختری شدم که حتم دارم شما هم می‌پسندیدنش!" فوری به دیدار دلبر فرزندم رفتم. حق با احمد بود. ثمین دختری فوق‌العاده مهربان و باشخصیت و از خانواده‌ای رنج کشیده بود. قرار خواستگاری را گذاشتیم. آخرین آرزویم این بود که قبل از مرگم، دامادی پسرم را ببینم. اینگونه بود که با دنیایی از شوق و امید و خوشحالی راهی خانه ثمین شدیم تا او را از خانواده‌اش خواستگاری کنم اما خبر نداشتم که...

***

عجب تقاصی می‌گیرد این روزگار! هیچ تصورش را هم نمی‌کردم که دختر دلخواه پسرم، فرزند غفور باشد. آری، در آن لحظاتی که جعبه شیرینی به دست و با افتخار سرم را بالا گرفته بودم و برای پسر مهندسم به خواستگاری می‌رفتم، هیچ گمان نمی‌کردم چنین تاوان سختی در انتظارم باشد. آن شب، همین که پایم را داخل اتاق پذیرایی خانه پدری محقر ثمین گذاشتم، همین که چشمم به قاب عکس پدر مرحوم ثمین افتاد، دنیا در نظرم تیره و تار شد. ثمین، دختر غفور بود!

بعد از آن شب، هرچه کردم نتوانستم رای احمد را بزنم و او را از ازدواج با ثمین منصرف کنم. احمد دلیل قانع کننده می‌خواست و من توان گفتن واقعیت را نداشتم. چگونه می‌توانستم بگویم با پول دزدی و اشک‌های یک انسان بی‌گناه به اینجا رسیده است؟

این روزها بدترین روزهای عمرم را می‌گذارنم. ثمین که بهترین عروس دنیاست، برایم از زحماتی که پدرش برایشان کشیده تعریف می‌کند و می‌گوید: "هرگز یادم نمیره پدرم با چشمای گریون اومد خونه و به مادرم گفت توی خونه‌ای که کار می‌کرده، بهش تهمت دزدی زدن. مادرم که به درستی پدرم ایمان داشت، پولی رو که پدر برای عمل جراحی‌اش جور کرده بود، به پدرم داد و ازش خواست تاوان اون گردنبند رو بده. پدرم از غصه و از شدت ناراحتی به ماه نکشیده سکته کرد و مرد!" وقتی حرف‌های ثمین را می‌شنوم، جگرم آتش می‌گیرد. او خبر ندارد از اینکه مادر شوهرش، کسی که آنقدر احترامش را نگه می‌دارد و از گل نازک‌تر به او نمی‌گوید، همان کسی است که پدرش را از او گرفته! احمد و ثمین با هم خوشبختند. من که برای پس دادن تقاص شکستن دل غفور منتظر گرفتن یک بیماری لاعلاج یا مرگ بد بودم، گمان نمی‌کردم تقاصی این چنین در انتظارم باشد. آری، ثمین و احمد با هم خوشبختند من اما روزی هزار بار آرزوی مرگ می‌کنم چرا که هر بار ثمین را می‌بینم، یاد غفور و اشک‌هایش می‌افتم و این برایم بدترین تقاص است! ■

بهروز بقایی، از تولد تا مرگ

دچار مرگی شدم که ترسناک نبود!

خیابان بهشت، پاییز سال ۱۳۸۸، تماشاخانه سنگلج میزبان نمایش "هملت با سالاد فصل" است. بهروز بقایی مثل همیشه یکی دوساعت زودتر از زمان شروع نمایش خود را به سالن می‌رساند تا باز هم مثل همیشه فرصت داشته باشد خود را برای اجرا آماده کند، اما قبل از ورود به سالن دچار سکته قلبی و مغزی می‌شود. از آن روز نزدیک به پنج سال گذشته و با اینکه می گوید طرح‌های زیادی برای تولید دارد، اما شرایط هرگز برایش فراهم نشده است. با این حال هنوز که هنوز است کمتر کسی است کارهای او به ویژه ساخته‌های تلویزیونی متفاوتی مانند "نوعی دیگر"، "دنیای شیرین دریا"، "همسران"، "قطار ابدی" و... را فراموش کرده باشد.

بهروز بقایی، بازیگر و کارگردان شناخته شده و محبوب تئاتر، سینما و تلویزیون، ۱۷ تیر سال ۱۳۳۲ در محله عشرت آباد تهران به دنیا آمد. دوران دبستان و دبیرستان را در رودسر، هرزویل و رشت گذراند. پس از دریافت دیپلم برای تحصیل در رشته بازیگری و کارگردانی تئاتر در دانشکده هنرهای دراماتیک به تهران رفت و پس از ورود به صحنه حرفه‌ای تئاتر وارد تلویزیون و سینما شد. او فعالیت خود در زمینه تئاتر را با نمایش "لبخند با شکوه آقای گیل" به کارگردانی رکن‌الدین خسروی در سال ۱۳۵۲ آغاز کرد. بقایی سال ۱۳۵۴ با بازی در مجموعه "۱۳ نمایش برای کودکان" به کارگردانی فریده صابری وارد تلویزیون شد و با بازی در فیلم سینمایی "تاریخ‌سازان" به کارگردانی هادی صابر در سال ۱۳۵۹ نخستین تجربه سینمایی خود را پشت سر گذاشت. به بهانه شصت‌ودومین سالروز بهروز بقایی گفت‌وگویی با او انجام دادیم.



زیر نظر: علی کیانی موحد

اگر در شرایطی قرار بگیرید که سه پیشنهاد مناسب و ایده‌آل از سینما، تئاتر و تلویزیون داشته باشید، کدام را انتخاب می کنید؟

من تئاتر را انتخاب می‌کنم. چیزی که برای همه ما در تئاتر اتفاق می‌افتد این است که در تئاتر خلاقیت و نوآوری به خودتان مربوط است. کسی نقشی در این موضوع ندارد و پای تدوین هم در میان نیست. به علاوه در تمام مدتی که روی یک تئاتر کار می کنید، فضای آن با شما آمیخته است و حتی هنگام غذاخوردن و راه رفتن نیز شما را تنها نمی گذارد. اسباب بداعت در خود هنر نهفته است و شخصی که خلاق باشد در این مسیر از نظر روحی ارضا می‌شود. در تئاتر است که شما می توانید یافته‌ها و برداشت‌های خود و زندگی‌تان را نشان دهید. شاید به همین دلیل است که سینمایی‌ها با من خوب نیستند و من تنها با معدودی از بزرگان سینمای ایران همکاری کرده‌ام.

بسیاری شما را به عنوان یکی از چهره‌های هنری استان گیلان می‌شناسند در حالی که شما در تهران متولد شده‌اید. بد نیست کمی به عقب برگردیم و درباره نقل مکان شما و خانواده‌تان به گیلان و از زندگی تا دوره جوانی در شهرهای استان گیلان برایمان بگویید.

من در سال ۱۳۳۲ حوالی میدان عشرت آباد سابق، میدان سپاه فعلی در تهران به دنیا آمدم. پدر و مادر من اصالتا گیلانی و هر دو رودباری هستند. پدرم برای ادامه تحصیل و کار در چوب فروشی‌اش به تهران آمد و من نیز پس از تولد تا حدود پنج سالگی در تهران زندگی کردم. پس از آن پدرم ورشکست شد پس از این اتفاق از آنجا که دیپلم داشت در وزارت راه استخدام شد. مدت یک سال در وزارت راه کار کرد و پس از آن از سوی یک شرکت فرانسوی که مشغول ساخت سد سفیدرود بود، استخدام شد. به همین دلیل ما به رودسر نقل مکان کردیم. سپس حدود یک سال ساکن رشت شدیم و پس از آن به هرزویل رفتیم. من آنجا در یک مدرسه ایرانی فرانسوی که برای کارکنان سازنده سد ساخته بودند یک دوره زبان فرانسوی گذراندم. بعدها برای تحصیل در مقطع دبیرستان به رشت رفتم و در منزل یکی از اقوام ماندم تا اینکه خانواده نیز به رشت نقل مکان کرد. من سیکل اولم را در مدرسه شیخ زاهد گیلانی گذراندم و از آنجا که رشته ریاضی می خواندم برای ادامه دوره دبیرستان به مدرسه محمدرضا شاه رشت که ویژه رشته ریاضی بود رفتم. پس از دیپلم یک سال رشته راه و ساختمان خواندم، اما در نهایت انصراف دادم و در دانشگاه هنرهای دراماتیک ثبت نام کردم.

امروز هم خانواده‌ها چندان از تحصیل فرزندانشان در رشته هنر دل خوشی ندارند. خانواده شما با این تغییر رشته مخالفت نکردند؟

پدرم بیشتر علاقه داشت من ابتدا وضعیت مالی خودم را به جایی برسانم و بعد وارد هنر شوم، اما پس از مکالمه‌ای سه روزه در نهایت به حرف پدر گوش ندادم و در رشته هنر مشغول تحصیل شدم. من سال ۵۲ وارد دانشگاه شدم و آقای رکن‌الدین خسروی نیز همان زمان از انگلیس به ایران آمده بود. حُسن تصادف به من کمک کرد که شاگرد ایشان شوم. به واسطه استاد خسروی پای من به تئاتر حرفه‌ای باز شد و در همان سال در نمایش "لبخند باشکوه آقای گیل" نوشته اکبر رادی با کارگردانی آقای خسروی بازی کردم. در این نمایش بازیگران نامداری مانند محمدعلی کشاورز، جمیله شیخی، پری صابری، سهراب سلیمی، سروش خلیلی، منوچهر رادی، آهو خردمند و بسیاری دیگر بازی می کردند و من به همراه گروهی دیگر نقش مردم را بازی می کردیم و گرچه حرفی نمی‌زدیم، اما در صحنه حضور داشتیم. این نمایش باعث شد بیشتر با آقای خسروی کار کنم و جزو ثابت گروه او شدم. من با ایشان "محاکمه ژاندارک در موآن" و چند نمایش دیگر را کار کردم. همکاری ما تا سال ۵۸ ادامه داشت. پس از آن کمی در همکاری ما فاصله ایجاد شد، من به رشت رفتم و در آنجا با هنرمندان آن شهر همکاری کردم و به عنوان مثال نمایش "مادر" اثر برتولت برشت را در پارک شهر رشت اجرا کردیم. دوباره پس از چند سال که فضای کشور آرام شده بود همکاری با آقای خسروی را آغاز کردم. حاصل این همکاری نوعی آموزش تئاتر بود که بسیار بر من تاثیر گذاشت. ما نمایش "دشمن مردم" را برای تلویزیون کار کردیم که اتفاق بسیار خوبی بود.

زمانی که وارد تئاتر شدید تا چه اندازه فکر می کردید که بتوانید به وسیله این هنر امرار معاش کنید؟

اصلا به این موضوع فکر نمی کردم. ما با هنر مواجه هستیم و در هنر عادت داریم که عادت ها را بشکنیم. از سوی دیگر ما باید بتوانیم در هر صحنه‌ای که هستیم آن را از آن خود کنیم و بر گوشه کنار آن اشراف پیدا کنیم و در عین حال انعطاف داشته باشیم.

در همه این سال‌ها چه اندازه از آمال و آرزوهای شما برآورده شد و چقدر فکر می کنید کارهایی هست که هنوز انجام نداده‌اید؟

ما بر اساس امکانات، نیازها و خواسته‌هایمان اهداف کوتاه مدت و بلند مدت داریم. بر همین اساس سعی می کنیم که زندگی و کارمان را به شکلی تنظیم کنیم که به بخشی از اهداف خود برسیم و بخشی دیگر را در بلند مدت دنبال کنیم، اما درباره خودم و کارهایم به عنوان مثال هیچگاه سینما را هدف قرار نداده‌ام من بیشتر خدمت به مردم ایران را هدف خودم می‌دانم.

شما سال ۸۸ به خاطر سکته مغزی چند روزی در کما بودید و مدت زیادی طول کشید تا بتوانید دوباره سرپا بشوید. این حادثه چقدر نگاه شما را به زندگی، هنر و دنیا تغییر داد؟

وقتی از بیهوشی درآمدم، داشتم این دستگاه‌ها را از بدنم می کندم که بروم، اما احساس می کردم اگر این کار را بکنم به جایی نمی رسم. هر چند کندن دستگاه‌ها باعث شد احساس کنم که در حال مرگ بودم. مرگی که از سمت آن بویی بسیار خوش می آمد و اصلا ترسناک نبود. آنجا گویی چیزی بسیار فراتر از آنچه ما در این جهان می بینیم در جریان بود و چنین چیزی بسیار بر نگرش من تاثیر گذاشت. وقتی می‌دانید چیزی عالی‌تر و دلنوازتر در جهان وجود دارد که گویا اصلا برای ما درک نشده است رنگ امروز من دگرگون می‌شود. این اتفاق مرا مشتاق‌تر و صبورتر کرد. این باور بسیار مهم است زیرا آن باور است که تعیین می کند چگونه زندگی کنید. به شکلی به آدم شجاعت آن را می دهد که در مقابل بسیاری چیزهای خوب یا بد مقاومت کند.

این تجربه را سعی کردید در کارهایتان داخل کنید یا آن را بنویسید؟

بله من شروع کردم به شعر گفتن. من قبلا در دوران جوانی شعر گفته بودم که البته به شهادت آرمان امید که هم دانشکده‌ای من بود شعرهایم خوب نبود. شاید به این دلیل که آن زمان هنوز ناآگاه‌تر و تحت تاثیر پدیده‌های مختلف فرهنگی بودم. من در سال ۸۶ دوباره شروع به شعر گفتن کردم و وقتی این اتفاق افتاد شکل شعرهایم اصلاح شد. این موضوع بسیار برایم خوشایند بود. به علاوه آن اتفاق در نگرش من نسبت به اجتماع نیز تاثیر گذاشت و اگر تئاتر هم کار کنم قطعا تاثیر آن رویداد در آن حس خواهد شد.

مدت زیادی است که دوران نقاهت را گذراندید اما با این حال کم کار بوده‌اید. دلیل این کم کاری چیست؟

شاید به این دلیل بود که دوستان من تصمیم گرفتند که من کمی استراحت کنم. البته طرح چندین برنامه را ارائه دادم که به جایی نرسیده است.

از میان مجموعه کارهایی که انجام داده‌اید کدامیک بیشتر در دل شما جای دارد؟

بعضی کارها برای من اوج و فرودی داشته‌اند و شاید مناسبت‌های کارها باعث شده که این تاثیر را روی من داشته باشد. به عنوان مثال "نوعی دیگر" نخستین کاری است که من کارگردانی کردم و به خاطر دارم که ماسه روز بحث می کردیم که من کارگردانی کنم یا نه. در نهایت من از سوی بیژن بیرنگ و آقای رسام قانع شدم که این کار را انجام دهم و خوشحالم که قانع شدم و به یک دیدگاه جدید وارد شدم. این اثر ۱۸۰ قسمت بود و به من امکان تجربه اتفاقات بسیاری را داد. اتفاقاتی که باعث شد بتوانم در "دنیای شیرین دریا" پروسه‌ای از رویا و خواست‌های اجتماعی‌ام را بیان کنم یا در "قطار ابدی" به نتایج جدیدی رسیدیم و گفتمان دیگری را با مخاطب آغاز کردیم و همه این کارها دعوت به یک گفت‌وگو بود. همه این کارها برای من رنگ و بوی متفاوتی دارند و من نمی توانم همه آن‌ها را با یک چشم نگاه کنم.

اگر بخواهید حس خودتان را به مناسبت روز تولدتان با مخاطبان ما در میان بگذارید به آنها چه می گویید؟

برای آن‌ها شعری از نوشته‌های خودم را می خوانم که چنین است: گرم به یاد نگیری به دست باد ببخش / به عکس جفت قدیمی درون قاب ببخش / نشان شده از شش جهت میان قاب شکسته / به عشق و خویشی و یاری، به تیر و داغ و درفش / به کوش به یاد بداری همیشه تنهایی / که تو تهمتن سودایی هزار جنگ سترگ عنان خویش نهاده به بی ثباتی رخش / سوار خویش سوی خویش، این چه افسانه است / کجا، کدام صحنه، کی می رسم به نقش / نگاه می کنم از دور به راه رفته‌ی دیجور / چه پوچ چه تلخ بیهوده بوده است تمام هستی من / مرا به نام بخوان مرگ این حیات هستی بخش.



فوتبالیست دیگری که سینمایی شد

مجتبی جباری سرمایه گذار فیلم «وقت داریم حالا» عبدالرضا کاهانی شده. خبر عجیب بود اما نه برای کسانی که جباری را از نزدیک می‌شناسند. او که پیش از این هم یک بار در پشت صحنه یکی دیگر از فیلم‌های کاهانی دیده شده بود، تفاوت‌های معناداری با بیشتر فوتبالیست‌های ایرانی دارد.

می دانم که فعلا نمی خواهید در مورد فوتبال حرف بزنید. نوشته بودند که سرمایه گذار فیلم آقای کاهانی شده‌اید. گفتیم به این بهانه با شما حرف بزنیم.

بله خبرش درست است. اسم فیلم «وقت داریم حالا» است و در فرانسه فیلمبرداری شده. این فیلم محصول مشترک ایران و فرانسه است و من به عنوان سرمایه گذار ایرانی در این پروژه شراکت دارم.

نمی دانستیم شما این قدر فیلمباز هستید. به خاطر علاقه تان به سینما این کار را کردید یا رابطه دوستانه تان با آقای کاهانی؟

خب خیلی‌ها به سینما علاقه دارند. من هم سینما را دوست دارم. دو سال پیش با آقای کاهانی آشنا شدم. در یکی از جلسات پخش فیلم بود. ایشان خیلی فوتبالی هستند. خیلی هم استقلالی هستند. با هم آشنا شدیم و خیلی زود من به ایشان علاقه پیدا کردم. یک سال بعد برای فیلم‌شان دنبال سرمایه گذار می گشتند. ایشان چون دوست داشتند که اسم ایران هم روی فیلم باشد، دنبال یک ایرانی بودند که در تهیه فیلم با فرانسوی‌ها شراکت کند. پیشنهاد دادند و من هم واقعا دوست داشتم و قبول کردم. اخیرا که فیلم در جشنواره «کارلووی‌واری» نمایش داده شد، ایشان خبر سرمایه گذاری من را اعلام کردند.

فوتبالیست‌هایی که ما می‌شناسیم معمولا فرصت نمی کنند کتاب بخوانند، چطور می شود که مجتبی جباری پولش را می‌برد در سینما سرمایه گذاری می کند؟

نمی گویم من متفاوت هستم یا می‌خواهم متفاوت باشم. ولی من خیلی دوست دارم تئاتر بروم، تهران که هستم حتما تئاتر می‌روم، خب ممکن است بقیه دوست نداشته باشند. ولی من لذت می برم از حرف زدن و گفت‌وگو با کارگردان یک نمایش خوب یا یک فیلم خوب. احساس می کنم با آنها موضوع مشترک زیاد دارم برای حرف زدن. من دوست دارم راجع به زندگی، راجع به تفکر آدم‌ها، حرف بزنم. همه زندگی که فوتبال نیست. می‌دانم آقای کاهانی و امثال ایشان، به هر کسی این فرصت را نمی‌دهند. باعث خوشحالی من است که این فرصت را پیدا کردم که با ایشان کار کنم. این هم که شما گفتید، بله. من دوست داشتم کار متفاوت بکنم. واقعا دوست داشتم کاری بکنم که فراتر از یک بده بستان مالی خالی باشد. وارد شدن به دنیای هنر باعث می‌شود چیزهایی به من اضافه شود، از نظر فکری و از نظر موقعیت اجتماعی. باعث می‌شود با آدم‌های متفاوت آشنا بشوم. برای من ارتباط با این آدم‌ها راحت‌تر است. نمی‌خواهم به کسی توهین کنم. آدم‌ها با هم تفاوت دارند. من هم این جوری راحت‌ترم.

به یاد سال‌های درخشش خسرو

در تیر ماه سال ۱۳۸۷ کسی تصور نمی کرد، خسروی سینمای ایران قصد سفر کردن داشته باشد و همچنان پر کار بود و پرخبر. در همان تیر ماه بود که دومین جشن منتقدان سینمای ایران جایزه یکی از بهترین بازیگران مرد بعد از انقلاب را به این هنرمند اعطا کرد. در آن زمان شکیبایی خود سرگرم آخرین نقش آفرینی هایش بود. یا کمی قبل تر وقتی در سال ۱۳۸۵، خسرو شکیبایی برای دریافت دیپلم افتخار بازیگری در فیلم سینمایی "اتوبوس شب" در مراسم اختتامیه جشنواره فیلم فجر روی صحنه رفت، این بازی تحسین برانگیزش بود که نظر هیأت داوران را به خود جلب کرده بود نه تصور وداع زودهنگام با او. شکیبایی در مراسم پایانی جشنواره فیلم فجر، در جشن منتقدان کمی قبل از وداع تلخش، روی صحنه حاضر شد، لبخند همیشگی خود را به دوستدارانش بخشید و دست خود را بالا گرفت و صدای گرمش را به گوش حاضران رساند تا این برای بسیاری آخرین باری باشد که نفس گرم هنرمند را حس می کنند و بعد از آن عکس های ثبت شده در قاب عکاسان از آن مراسم یادآور حضور پر جاذبه خسرو شکیبایی روی صحنه باشد.

زمانی که شکیبایی در میان دوستدارانش تشیع شد، یکی از روزهای مثال زدنی برای بیان محبوبیت بازیگر است. شکیبایی به واقع در میان انبوه علاقمندانش به خاک سپرده شد؛ پایانی غم انگیز و غافلگیر کننده. اما همه این محبوبیت از چه زمانی آغاز شد؟ وقتی که شکیبایی قصد کرد در دانشکده هنرهای زیبای دانشگاه تهران بازیگری بخواند؟ یا هنگامی که با مسعود کیمیایی اولین بار بازی مقابل دوربین را تجربه کرد؟ یا از وقتی که داریوش مهرجویی او را زیر گریم سفید رنگ صورتش کشف کرد، لباس حمید هامون را بر تن او کرد و فیلمی ساخت، سوار بر شانه های بازیگری که قامت خمیده "هامون" را صاف و استوار کرد.

حضور در تئاتر

کسانی که از دهه ۴۰ تماشاگر تئاتر بودند، بازیگری شکیبایی را روی صحنه به خاطر دارند، از وقتی که او در آغاز راه بود سال ۴۲ تا هنگامی که به عباس جوانمرد معرفی شد و بازیگری تئاتر را جدی تر پیش گرفت. تمرکز و تلاش بسیار برای صیقل دادن به نقش و رسیدن به شمایلی کامل از شخصیت ویژگی کاری هنرمندی بوده که به گفته کارگردانان تئاتری که با او همکاری داشتند، نمونه‌ای کامل از یک بازیگر روی صحنه و پشت صحنه بوده است.

هادی مرزبان که در دو نمایش "شاهزاده و گدا" و "هنگامه شیرین وصال" با شکیبایی همراه بود، از او با صفاتی یاد می کند که دوستدارن شکیبایی توقع دارند، "عاشق تئاتر"، "سرشار از انرژی مثبت" و "کاشف نقش". او در گفت و گویی با ایسنا شکیبایی را چنین روایت کرده بود: "او بر خلاف بسیاری از کسانی که تا معروف می شوند، فکر می کنند باید پشت صحنه حکومت کنند، بسیار افتاده بود و همراه. به همه انرژی مثبت می داد. به همه کمک می کرد. از آن بازیگرانی بود که کارگردان را وا می داشت تا هر روز چیز تازه‌ای کشف کند. تا صبح درباره نقش اش مطالعه می کرد. گاهی شب ها برای تمرین به خانه ی او می رفتیم و تا یک صبح کار می کردیم. من می خوابیدم اما خسرو بیدار بود. او واقعاً عاشق بود."

همان سال‌هایی که شکیبایی سرگرم همکاری با مرزبان بوده، پیشنهادی رویایی سراغ او می رود، پیشنهادی که شکیبایی از آن چنین یاد کرده: "به من پیشنهاد بازی در یک فیلم شده که اگر بازی کنم تا شب عید خانه دار می شوم." او این جمله را زمانی بیان می کند که با مرزبان سرگرم تمرین نمایش "آهسته با گل سرخ" بوده و داریوش مهرجویی به او پیشنهاد بازی در "هامون" را داده بود. شکیبایی این را به مرزبان می گوید تا شاید او اجازه ندهد سر کار این فیلم برود و او به عشق اصلی اش تئاتر بپردازد، اما مرزبان در مقام کارگردان با رفتن شکیبایی موافقت می کند و به این ترتیب لباس هامون بر تن شکیبایی پوشانیده می شود.

اما همین ماجرا از قول داریوش مهرجویی به این ترتیب روایت می شود: "رفته بودم تئاتر تا کار هایده حائری را ببینم. روی صحنه با یک بازیگر که صورتش را به رنگ سفید گریم کرده بودند روبه رو شدم که صدای مردانه و بمش و همچنین بازی خیره کننده اش مرا مجذوب کرد. البته چهره او زیر آن گریم پنهان بود. به همین خاطر آن روز نتوانستم چهره او را ببینم اما بازی و صدای گیرای او مرا جذب کرده بود. یک روز او را به دفترم دعوت کردم تا از نزدیک او را ببینم و با هم حرف بزنیم. آنچه را که می خواستم پیدا کرده بودم. او خود حمید هامون بود. کسی که من مدت ها دنبالش گشته بودم و نیافته بودم. حالا پیش رویم ایستاده بود. او خسرو شکیبایی بود."

هامون سینمای ایران

مهرجویی خود از "هامون" به عنوان فیلمی یاد می کند که در آن از خود و درگیری های زندگی اش و حس و حالش گفته، فیلمی که شاید همین شخصی بودن، که از حسی مشترک و فراگیر صحبت می کند آن را به این حد از محبوبیت رسانده است. شاید شکیبایی هم روزی حس و حالی مشترک با حمید هامون داشته که آنچنان در نگاهش و کلامش و حرکاتش و ترس و قدرت ناشی از خشمش شخصیت را به تماشاگر معرفی می کند. شاید همین حس مشترک بوده که اجازه نمی دهد بتوان خطی مشخص بین بازیگری نقش حمید هامون از سوی شکیبایی و زندگی کردن آن سر صحنه کشید. او چنان در قالب حمید هامون فرو می رفت که سیلی ناگهانی او به بیتا فرهی در فیلم به یکی از خاطرات گروه تبدیل شده است. صحنه‌ای که شکیبایی به دلیل خشم نسبت به همسرش به صورت او سیلی می زند، گویا برای طبیعی شدن صحنه کارگردان اصرار داشته فرهی در جریان این بخش نباشد، شکیبایی سیلی به صورت فرهی می زند و صحنه طبیعی از آب در می‌اید. این شاید خواسته کارگردان را تامین کرده، اما دل بازیگر محبوب را به درد آورده است. به گفته مهرجویی شکیبایی بعد از این صحنه به گوشه‌ای نشست و گریه کرد و در پاسخ به دلداری های مهرجویی به او گفته "من که می دانستم قرار است سیلی بزنم."



یکی از اوج های شکیبایی در دهه ۷۰ بازی او در مجموعه های تلویزیونی بود؛ یکی از به یادماندی ترین حضورهای او در "خانه سبز" بود؛ شور و حال عاشقانه شکیبایی، شمایل مرد عاشق پیشه را پیش روی جوانان و نوجوانان آن سال ها قرار می داد، این را ترانه علیدوستی در یادداشتی که چند سال قبل در مورد شکیبایی نوشته بود، با قلمی خوش، یادآوری کرده بود.

شکیبایی در سال های پایانی عمرش بار دیگر با مسعود کیمیایی همکاری کرد، این بار در "حکم". او با کت و شلواری مشکی، خنده های پهن روی صورت و نقش رئیس گروه مافیا، تصویری متفاوت از خود در این فیلم ارائه کرد. کیمیایی از شکیبایی این طور روایت کرد: "خیلی دوست داشتیم همدیگر را. حال و روز درستی ندارم. خراب شدم. تکه‌ای از قلبم کنده شد. نمی توانم راجع به عزیزم حرفی بزنم. هیچ کس نمی تواند. رابطه مان خانوادگی بود. پدر و پسری. حیف شد. می دانم هیچ کس جایش را پر نمی کند. تا آخر عمر."

شکیبایی ۲۸ تیرماه ۱۳۹۳، شش سال است که از دنیا رفته، صدایش خاموش شده و تصویرش دیگر در قاب هیچ دوربینی جای نمی گیرد، اما او مانند همه هنرمندانی که حقیقت هنر را دریافته‌اند، یادگارهای بسیاری برای دوستدارنش به جای گذاشته از صدایش که شعرهای، شعرای محبوب را دکلمه کرده تا هنر بازیگری اش در "کاغذ بی خط"، "کیمیا"، "سارا"، "یکبار برای همیشه"، "پری" و...

در شهر موشها غوغا به پا بود!



مرضیه برومند به تازگی گفتگوی خواندنی انجام داده و به سالهایی رفته که شهر موشها را تولید می کرده است. مرورش خالی از لطف نیست:

من بازیگر قراردادی گروه تئاتر "امروز" وابسته به واحد نمایش تلویزیون بودم و ماهی دو هزار تومان حقوق می گرفتم که نسبت به زمان خودش هم حقوق ناچیزی بود. با این همه راضی بودم و خودم را بابت ساخت "مدرسه موشها" مستحق دریافت هیچ گونه وجه اضافه، نمی دانستم. تهیه کننده‌ی محترمه‌ی سریال هم از خدا خواسته نه تنها هیچ پولی به من نمی داد، بلکه همه‌ی کارهای مربوط به تولید سریال را هم به گردن من بیچاره انداخته بود. خودم نگارش متن‌ها را پیگیری می کردم، بازنویسی می کردم، گاهی حتی می نوشتم. عروسک ها را می ساختم، تعمیر می کردم، می شستم. برای ضبط صدا، وقت استودیو می گرفتم. وقت بچه‌ها را با هم هماهنگ می کردم، از جیب خودم، هزینه‌ی پذیرایی و رفت و آمد را پرداخت می کردم. تهیه کننده‌ی محترمه و دستیارش که از قضا شوهرش هم بود، تنها پس از گرفتن فاکتورها آن هم با تاخیر چند ماهه، با من تسویه حساب می کردند.

همه‌ی اینها را با جان و دل می پذیرفتم اما سر و کله زدن با مسئولین تلویزیون بسیار طاقت فرسا بود. آنها دائما متن‌ها را می خواندند و سعی می کردند به زور نکات غیراخلاقی و غیرآموزشی از درون متن‌ها کشف کنند! به هر حرکت بامزه‌ی موش‌ها، ایراد می گرفتند. از نظر آنها اطلاق صفاتی مثل "دم دراز" و "گوش دراز" یا "کپل" به بچه موش‌ها، کاری نادرست و غیراخلاقی بود! بچه‌ها نباید خوراکی‌ها را از دست یکدیگر قاپ می زدند، نباید توی کلاس شلوغ می کردند، چون از نظر آنها بدآموزی داشت! هنگام ضبط برنامه هم پشت صحنه داستانی بود. دائما یکی پشت پاراوان ایستاده بود و مواظب بود که مبادا عروسک گردان‌ها موقع تمرین یا ضبط، بدن‌هایشان با هم تماس پیدا کند!

سریال "مدرسه موشها" کارگردان تلویزیونی داشت و عوامل فنی آن دائمی نبودند و به شکل آفیش روزانه سر ضبط می آمدند. برای اغلبشان مهم نبود چه چیزی و با چه کیفیتی ضبط می شود. آنها فقط منتظر بودند ساعت ۱۱ شود و ساعت کارشان به پایان برسد. یکی از روزها، در آخرین روز و آخرین ساعت ضبط، قرار بود یکی از مهم ترین قسمت‌ها را که موزیکال هم بود، بگیریم. وقت کم بود و من دلهره داشتم، ضبط آن سکانس شروع شد. همه چیز به خوبی پیش می رفت که ناگهان کیف حصیری عروسک از دستش افتاد و عروسک گردان نتوانست آن را بردارد. من صبر کردم صحنه به پایان برسد که لااقل آن صحنه، تمرین شده باشد هنوز تا ساعت ۱۱ وقت داشتیم و می توانستیم ضبط را تکرار کنیم اما پس از پایان ضبط تا آمدم به خودم بجنبم، خانم کارگردان تلویزیونی میز را خاموش کرد و خسته نباشید گفت. به او گفتم ضبط تمام نشده و می خواهم صحنه را تکرار کنم اما خانم کارگردان تلویزیونی کیفش را متفرعنانه روی دوشش انداخت و گفت "ضبط تمام است!" و از نظر او مشکلی وجود ندارد! خانم و آقای تهیه کننده هم که مثل همیشه رفته بودند. عوامل استودیو هم مثل همیشه بدون اعتنا به ما چراغ‌ها را خاموش کردند و رفتند تا از سرویس جا نمانند!

ما هم مثل شب‌های گذشته کورمال کورمال عروسک‌ها و وسایلمان را جمع کردیم. آن شب تمام راه با چمدان عروسک‌ها در دستم، اشک ریختم. یک کوه غم و غصه روی دلم سنگینی می کرد. خستگی به تنم مانده بود. رئیس گروه کودک وقت را نمی شناختم فقط حرفهایی درباره او شنیده بودم. صبح اول وقت زنگ زدم گروه کودک، خوشبختانه به آقای رئیس وصل شدم، تا آمدم حرف بزنم بغضم ترکید، با گریه ماجرا را شرح دادم و گفتم "حلالتان نمی کنم اگر نگذارید دوباره صحنه‌ی خراب شده را تکرار کنم" استودیو در اختیار گروه دیگری بود.

دکور ما را جمع کرده بودند و دکور دیگری برپا شده بود آقای رئیس گروه کودک که فکر کنم اسمش یزدان پرست بود - واقعاً دمش گرم خیلی لوطی بود! از من خواست با گروه به تلویزیون بیایم. وقتی به استودیوی ۱۱ رسیدم دیدم آقای دستیار تهیه و خانمش مثل مار زخم خورده در حال علم کردن دکور مدرسه موشها هستند. تا چشمشان به من افتاد، هر دو به من پریدند و هر چه دلشان خواست نثار من کردند. چهره‌ی آقای دستیار تهیه را هیچ وقت فراموش نمی کنم که به تندی و با لحن تمسخر آمیز به من گفت: "خانم اینجا تلویزیون است تو برو فیلم بساز!" من هم گفتم: "باشد! می روم می سازم!" و ساختم.

ماجرای اخراج بازیگر "کوچک جنگلی"

آنها که سریال "کوچک جنگلی" را دیده‌اند با شمایل علیرضا مجلل بازیگر نقش "میرزا کوچک خان" آشنا هستند. بازیگری که در دهه شصت در یکی دو کار دیگر مانند "سلطان و شبان" و "شاید وقتی دیگر" نیز به عنوان تهیه کننده و بازیگر حضور داشت اما به ناگاه از ایران کوچ کرد و یکی از سردترین نقاط کره زمین یعنی سوئد را به عنوان مکان بعدی زندگی خود برگزید. وی که به هنگام اخراج، با درجه شغلی تهیه کنندگی در تلویزیون مشغول فعالیت بوده، درباره ماجرای تبدیل وضعیت شدن خودش می گوید: "من صادقانه در حال انجام خدمت بودم و مشغول بازی در "کوچک جنگلی" که مرا وادار به درخواست مرخصی بدون حقوق از شغل سازمانی‌ام یعنی "تهیه کنندگی" کردند آن هم با این توجیه که بتوانم برای دریافت دستمزد بیشتری از حقوق ماهانه‌ام در طول زمان فیلمبرداری طی قراردادی به صورت بازیگری خارج از سازمان ادامه فعالیت دهم! وی می گوید: "در ابتدا راضی به خاطر از دست دادن ۱۷ سال سوابق کاری و درجه شغلی خودم نبودم اما به من شفاها تعهد داده شد که بعد از اتمام سریال سر کار خود باز گردانده می شوم ولی عدم اتمام فیلمبرداری سریال باعث شد من مجبور شدم مرخصیهای بدون حقوقم را دو نوبت دیگر تمدید کنم تا ناگهان همزمان با ساخت سریال "کوچک جنگلی" خبردار شدم مرا به همراه ۱۱ تن دیگر از کارمندان اداری، به عنوان کارکنان مازاد بر نیاز در اختیار امور اداری گذاشته‌اند." مجلل در آن هنگام سر صحنه سریال در گیلان بوده و این مساله باعث می شود سریعا به تهران بیاید. وی ادامه می دهد: "تنگ نظران و فرصت طلبان همیشه در کمین بودند و من پریشان و درمانده در فرصتی به تهران آمدم و توضیح خواستم و پاسخ این بود که شما به عنوان هنرمندی فعال و بازیگر همواره مورد نیاز سازمان هستید و هر وقت به خدماتتان نیاز بود با شما قرارداد می بندیم بنابراین بهتر است این پست آزاد باشد تا شخص دیگری جای شما را بگیرد. مجلل هم سعی در احقاق حقوق خود می کند و می گوید: این شد که اعلام کردم "تا باز خریدم نکنند به محل کارم باز نخواهم گشت". کسانی که به اشتباه خویش پی برده و متوجه شده بودند که اقدامشان برای حذف من شتابزده بوده است تلاش در پس گرفتن حکم و جلب رضایت من کردند اما آب رفته به جوی باز نخواهد گشت و من به ازای سالی دو ماه بارقم ناچیزی هفده سال سوابق کاری‌ام را پشت سر گذاشته و پذیرای الطاف سازمان به عنوان هدیه‌ای بر همه تلاشها و خدماتم شد.



هر جدایی یک نوع مرگ است و هر ملاقات یک نوع رستاخیز
● شوپنهاور

تهیه و تنظیم: محمود اکبرزاده



مامور انتقال

سرانجام بعد از یک برنامه ریزی چهار ماهه، زمانش فرا رسیده بود تا باند "قاچاقچیان جان" رامنهدم و رئیس آن باند تبهکار و بی‌رحم، "فرهاد ژاپنی" را بازداشت کنیم.

"فرهاد" که از سابقه داران قدیمی و خلافکاران معروف تهران بود، به خاطر چشمان کوچک وصورت بیضی شکلش که کم و بیش با نژاد چشم بادامی‌ها شباهت داشت، به "ژاپنی" معروف شده بود. پس از آخرین باری که از زندان آزاد شد، یعنی حدود پنج سال قبل، از تجربه سال‌های خلافکاری‌هایش استفاده کرد و بی‌سر و صدا مشغول خلاف کردن بود. فرهاد که در جوانی ظاهراً مدتی ورزش رزمی هم کرده بود، بین رفقای صمیمی و قدیمی‌اش به "فرهاد بروس لی" هم معروف بود که این لقب دومی را بیشتر به خاطر خشونت‌هایش به او داده بودند!

اینطور که گزارش‌های مرکز حکایت می کرد، با یک تشکیلات بسیار منظم و دقیق به فعالیتش ادامه می‌داد، آنقدر دقیق که از حدود دو سال قبل همه کلانتری‌ها دنبالش بودند و با اینکه از نوع فعالیتش نیز باخبر بودند، موفق به دستگیری او و انهدام باندش نمی‌شدند. اصل این پرونده به اداره آگاهی مربوط می‌شد اما چون محسن در آن روزها افسر تحقیق کلانتری ما بود و با آگاهی هم همکاری می‌کرد، با پیشنهاد من موافقت شد که محسن پرونده را دنبال کند اما با حمایت و تحت پوشش کامل اداره آگاهی تهران.

ابتدا لازم است از شکل فعالیت باند "فرهاد ژاپنی" برایتان بگویم. او که اصولاً سابقه همه جور خلافی را داشت؛ از کیف زنی و زورگیری در جوانی، تا شب رویی و قمار در ده، دوازده سال قبل و بالاخره قاچاق موادمخدر و جعل اسکناس و رد کردن افراد تحت تعقیب از مرزهای کشور و... حالا و در آستانه چهل سالگی، از هر تجربه‌اش اندکی وام گرفته بود تا فعالیت منحصر به فردی راه بیندازد. روال کار فرهاد این بود که دو تا جوان خوش تیپ و به ظاهر جنتلمن را که قماربازانی بسیار حرفه‌ای بودند و از قرار معلوم سه سال در کازینوهای استانبول مشغول به کار بودند، در استخدام خود درآورده بود، بدون این که کسی از همکاری دو جوان با او مطلع باشد. فرهاد که قماربازان به نام و معروف تهران را می‌شناخت، با آنها کاری نداشت، بلکه طعمه‌هایش را از میان تازه کارها پیدا می‌کرد؛ یعنی کسانی که معنی "قمارباز" را نمی‌دانند و فکر می‌کنند بالاخره یک روز شانسی سراغشان می‌آید!

روش کار فرهاد این بود که از دو همدست جوان و یا دو کارمندش می‌خواست که چهار پنج جلسه اول، حسابی به قمار باز تازه کار ببازند تاجایی که حتی پول خرید یک ماشین را هم می‌باختند اما چون همه شنیده بودند که این دو جوان قمارباز پسرعمو هستند و پدرانشان از ثروتمندان بزرگ به حساب می‌آیند و پول بی‌حساب در اختیار فرزندانشان می‌گذارند، برایشان عجیب نبود که ببینند دو پسرعمو هر چه می‌بازند، میدان راخالی نمی‌کنند وشب بعد با پول بیشتر وارد بازی می‌شوند. طبیعی بود که چون طمع یار دیرینه "قمار" است، برنده‌ها نیز به امید بیشتر بردن بازی را ادامه می‌دادند و کم کم ورق برمی گشت؛ یعنی دو جوان آرام آرام پول‌هایی را که باخته بودند، می‌بردند و قماربازان تازه وارد هم با این یقین که "فردا شب می‌برم"، بازی را ادامه می‌دادند. در این میان یکی دو تا از نوچه‌های فرهاد هم بودند که نقش "مشوق" را برای طعمه‌ها بازی می کردند و مدام در گوششان می‌خواندند که:

ـ بابا این دو تا بچه سوسول که بازی بلد نیستند. یکی دو شب روی شانس افتادند اما شما اگر ادامه بدین، تا یک هفته دیگه کارخونه باباشون رو هم از اونا می‌برید!

و اینطوری بود که "طعمه‌ها" به "طمع بردن" هم ادامه می‌دادند و هم بیشتر از شب قبل می‌باختند و... کار به جایی می‌رسید که دیگر مغزشان کار نمی‌کرد و فقط برای پس گرفتن آنچه که باخته بودند، ادامه می‌دادند و... تا بالاخره تمام پول‌هایشان را می‌باختند. بعضی‌ها ماشین و طلا و ساعت و لباس تنشان را هم می‌باختند و به جایی می‌رسیدند که خاکسترنشین می‌شدند و خواهش می کردند که نسیه قمار را ادامه بدهند و دو جوان که نقششان را عالی بازی می کردند، نمی‌پذیرفتند و... و اینجا بود که "فرهاد ژاپنی" از پشت پرده پیدایش می‌شد. او که معمولاً خودش را پسرخاله بزرگ دو جوان معرفی می‌کرد، از سر دلسوزی به بازنده‌ها یک پیشنهاد ساده و راحت می‌داد: "مگه شما تمام دار و ندارتون رو نباختید؟ حالا من یک پیشنهاد به شما میدم که نه تنها هر چه باختید پس بگیرید، که حتی یک سوم اونچه رو که باختید، به عنوان دستمزد اضافه بهتون میدم.... کار سختی هم نیست. سوار هواپیما میشین و نصف راه‌را هم با اتوبوس میرید تا مرز بازرگان؛ اونجا یک نفر میاد دنبالتون و شما رو می‌بره لب مرز و یک ماشین تحویلتون میده. تو هم سوار ماشین میشی و میای تهران، بین راه هم هر کس پرسید کجا بودید، میگین رفته بودیم گردش. روز بعد هم می‌رسید تهران و یکسره میرید تا میدان فردوسی، اونجا یک نفر ماشین رو از تون می‌گیره و کار شما هم تمام میشه. برای اینکه خیالتون هم راحت باشه،همون جا، لب مرز وقتی ماشین رو تحویل گرفتید پولهاتون رو هم خواهید گرفت، هم باختتون رو، و هم دستمزدتون رو. وقتی هم توی میدان فردوسی ماشین رو تحویل دادید، پولتون رو باخودتون می‌برید و دیگه نه من شما رو می‌شناسم و نه شما من و این دو تا پسرخاله‌ام رو، قبوله؟ از این راه بهتر سراغ دارید که در عرض ۴۸ ساعت دار و ندارتون رو که باختین، پس بگیرید و یک دستمزد شیرین هم گیرتون بیاد؟ موافق

هستید؟

حرف‌های فرهاد که تمام می‌شد، به ندرت پیش می‌آمد که طرف صحبتش مخالفت کند. در حقیقت فرهاد با یک تیر دو نشان می‌زد. کمترین بهره‌ای که نصیبش می‌شد، پولهای "شخص بازنده" بود!

در عین حال "فرهاد بروس لی" طی سال‌ها خلاف کردن و به زندان رفتن، یک روانشناس تجربی شده بود! به این معنی که در همان چند جلسه‌ای که طعمه مشغول بازی بود، فرهاد از نوع قمار کردن و رفتار و حرف زدنش می‌فهمید که طرف اهل ریسک هست یا نیست. اگر حس می کرد شخص بازنده آدمی ترسوست که حاضر نیست برای پس گرفتن پول‌هایش ریسک زندان رفتن را بپذیرد، اصلاً موضوع را با او در میان نمی‌گذاشت و به همین خاطر به هر بازنده‌ای که پیشنهاد می‌داد، تیرش به هدف می‌نشست. بقیه ماجرا نیز کاملاً مشخص بود. اگر طرف معامله موفق می‌شد ماشین را از مرز ترکیه به تهران بیاورد، که فرهاد ژاپنی به راحتی و مثل آب خوردن صاحب چند کیلو "کوکائین" می‌شد که همدستانش در مرز ترکیه داخل صندلی‌ها یا کف ماشین یا داخل باک بنزین یا توی لاستیک زاپاس و... جاسازی کرده بودند و "فرهاد بروس لی" بدون اینکه جان خودش یا حتی همکارانش را به خطر بیندازد، از فروش کوکائین‌ها، دهها برابر پولی که به بازنده داده بود، به دست می‌آورد. حالت دوم نیز وجود داشت؛ یعنی "مامور انتقال مواد" یا همان "بازنده قمار" هنگام عبور از مرز یا در بین راه و قبل از رسیدن به تهران، توسط ماموران مبارزه با موادمخدر شناسایی و دستگیر می‌شد.

این اتفاق چند بار رخ داده بود. در آن صورت باز هم برای فرهاد مشکلی پیش نمی‌آمد چرا که او از لحظه‌ای که مأمور انتقال مواد از مرز راه می‌افتاد، یک نفر از آدم هایش را به عنوان "بپا" و مراقب اما به شکلی نامحسوس همراه بازنده می‌فرستاد، به این معنی که طرف با یک ماشین دیگر و بدون هیچ ارتباطی با "مامور انتقال" می‌آمد و در صورت گیر افتادن ماشین، شخص "بپا" بلافاصله و به محض رسیدن به اولین تلفن، خبر دستگیری "مامور انتقال" را راپورت می‌داد و فرهاد نیز که یک حرفه‌ای تمام عیار بود، مکان حضورش را به گونه‌ای تجهیز کرده بود که در چنین مواقعی بتواند در کمتر از یک ساعت خودش، افرادش و هر چیزی را که نشانه‌ای از او داشته باشد، از پاتوقش تخلیه کند. در واقع هنگامی که مامور انتقال زبان به اعتراف باز می کرد و ماموران به آدرسی که او داده بود مراجعه می کردند، با صاحبخانه‌ای روبرو می‌شدند که می گفت: "اینها مستاجر من بودند و یکی دو ساعت قبل تخلیه کردند و رفتند!"

فرهاد به دو دلیل در این مدت گیر نیفتاده بود: اولاً هیچ اسم و اثری از خودش نزد هیچکس، از صاحبخانه تا مامور انتقال، باقی نمی گذاشت و حتی موقع روبرو شدن با "بازنده ای" که به او پیشنهاد آوردن ماشین را می‌داد، چهره خود را طوری گریم می کرد که "مامور انتقال نتواند" چهره او را حتی اگر ماموران به او مظنون می‌شدند، شناسایی کند!

دلیل دوم گیر نیفتادنش نیز این بود که به قول خلافکاران قدیمی، "گداخور" نبود. یعنی وقتی "مامور انتقال" ماشین پر از مواد را به تهران می آورد، فرهاد ژاپنی مانند برخی از خلافکاران کثیف با آنها برخورد بدی نمی کرد و وعده‌اش را عملی می کرد. هم پولی را که باخته بودند به آنها پس می‌داد و هم دستمزدشان را می‌پرداخت. گاهی اوقات نیز اضافه می‌داد و به همین خاطر "مامور انتقال" هم به خاطر اینکه پای خودش گیر بود، و هم به خاطر خوش قولی فرهاد، برای او دردسر درست نمی کرد.

اینطوری بود که چند سال به راحتی خلاف می کرد و مواد مخدر به تهران وارد می کرد. تا اینکه با هماهنگی اداره آگاهی، قرار شد محسن یک ماموریت چهار ماهه را شروع کند. او حالا تبدیل شده بود به یک "بچه زرنگ تهران" که در سرقت از خانه یک عتیقه باز قدیمی، سوای دزدیدن تعداد زیادی عتیقه، نقشه یک "شمشیر زیرخاکی" را هم از آنجا برداشتند و همراه با "دایی یعقوبش" دوتایی رفته و شمشیر را پیدا کرده و آن را فروخته بودند و حالا با مقدار زیادی پول، که درآمد شش ماه قاچاق کوکائین بود، افتاده بود توی قمار و...، البته ما این سابقه را واقعاً برایش درست کردیم و چون می‌دانستیم "فرهاد ژاپنی" تا کسی را نشناسد و مطمئن نباشد، او را به خلوت خود راه نمی‌دهد، این خبر را بین تمام خلافکاران ومخصوصاً قماربازان تهران شایعه کردیم، آن هم در شرایطی که همه می‌گفتند: "این بچه زرنگ تهران انگار اصلاً باخت تو کارش نیست!

با این حال، فرهاد ژاپنی آنقدر زیرک و زرنگ بود که به این زودی‌ها به سراغ محسن که حالا به اسم "فری دست قشنگه" معروف بود، نرود. او ابتدا چند نفر را به عنوان حریف سراغ "فری دست قشنگه" و دائی‌اش فرستاد. در حقیقت چیزی حدود دو ماه کاملاً تمام رفت و آمدهای محسن و دایی‌اش را تحت نظر گرفت و موقعی که مطمئن شد او یک تازه پولدار است، فرستاد دنبال آنها تا با دو جوان حریف شوند؛ و محسن و استوار کارشان را شروع کردند!

***

جلب اعتماد "فرهاد ژاپنی" شاید سخت‌ترین قسمت کار بود اما مهمترینش، ورود محسن و استوار به پاتوق فرهاد بود چرا که آنها باید تمام هوش و حواسشان به اطراف و افراد داخل اتاق و خانه می‌بود که در صورت لزوم واکنش نشان بدهند، به همین منظور استوار کریمی که نقش دایی "فریدون" یا همان "فری دست قشنگه" را بازی می کرد، در قالب یک آدم مافنگی همیشه نشئه فرو رفته بود که یعنی همیشه در حال چرت زدن است! اما در حقیقت "استوار" در همان لحظاتی که مثلاً پلک‌هایش پایین بود، به جای دو چشم، چهار چشمی مراقب اطرافیان و افراد داخل خانه بود که کی داخل اتاق می‌شوند، کی خارج می‌شوند و رفتارها چگونه است. سختی اول این بود که به درخواست برپاکننده بازی، هر کدام از شرکت کنندگان در قمار، موقع ورود تجسس بدنی کامل می‌شدند تا مبادا همراهشان اسلحه گرم یا سرد داشته باشند که اگر وسط بازی دعوا راه افتاد، کسی کشته نشود اما انگیزه اصلی "بروس لی وطنی" این بود که کسی با خودش ضبط نبرد تا حرف‌هایش را ضبط کند. هر چند که بچه‌های آگاهی گیرنده کوچکشان را طوری داخل پاشنه کفش استوار جاسازی کرده بودند که میزبان یک لحظه هم به این مهمان عملی شک نکرد. همه چیز طبق برنامه پیش رفت. ابتدا فرهاد کاری کرد که محسن حسابی ببرد. از روز پنجم هم نوبت باخت او شروع شد؛ ابتدا پول‌های نقدش را باخت، شب دوم دلارها و شب سوم طلاهایش را هم باخت. محسن هم چنان نقش آدم‌های تازه پولدار شده را ایفا می کرد که فرهاد ژاپنی همه چیز را طبیعی می‌دید.

تا سرانجام محسن یک خنجر دوره نادرشاه را که بدل سازان تهران به شکل حیرت آوری آن را شبیه سازی کرده بودند، از دست داد و کاملاً خود را عصبی نشان داد. به حریفانش تهمت می‌زد که تقلب کرده‌اند حتی می‌خواست با آنها دعوا کند و آخر سر التماس کرد که به آنها چک بدهد و بازی ادامه پیدا کند و... آن وقت بود که فرهاد نقشه همیشگی‌اش را پیاده کرد و پیشنهاد آوردن یک اتومبیل از مرز به تهران را به فری دست قشنگه داد. محسن اما برای اینکه به او شک نکنند، یک روز برای فکر کردن فرصت خواست و فرهاد هم این فرصت را در اختیارش گذاشت. اما عین ۲۴ ساعت توسط مراقبین فرهاد تحت تعقیب قرار داشت! به همین خاطر، وقتی محسن شب بعد به خانه برگشت، فرهاد بدون هیچ شک و تردیدی همه آدرسها را به او داد؛ "در مرز به کجا مراجعه کند، با چه اسم رمزی خودش را به "غلام بیزینس" معرفی کند و... کار داشت به پایان می‌رسید چرا که همه حرف‌های فرهاد داشت توسط "شنود" آگاهی ضبط می‌شد و فقط کافی بود محسن و استوار از خانه خارج شوند تا ماموران بریزند داخل خانه و با مدرکی که داشتند (صدای ضبط شده فرهاد)، او را بازداشت کنند و بلافاصله هم ماموران را به سراغ واسطه مرزی بفرستند و... که ناگهان یک اتفاق غیرمنتظره رخ داد؛ در آخرین لحظه، یک مهمان وارد خانه فرهاد شد که از دوستان و همدستان قدیمی فرهاد بود. "ایرج دو دره باز" با دیدن محسن کمی فکر کرد و گفت: "من تو رو جایی ندیدم؟"

محسن که به خاطر داشت سه سال قبل از او بازپرسی کرده، با لبخند و خیلی خونسرد گفت: "بعید نیست! خیلی‌ها توی تهران به من باختند، شاید تو هم یکی از اونا باشی!" این را با لبخند گفت و فقط خدا می کرد این چند ثانیه هم بگذرد و از پاتوق "بروس

بقیه در صفحه ۵۷

از اندیشه‌ها و آرزوهای دیگران، برای موفقیت خود کمک بگیرید

● پاندر

درسی که والیبال به ما داد

والیبال هر چند زیر سایه غول فوتبال کمتر دیده می‌شد اما بر و بچه‌های خوش قد و قامت و با غیرت ایران آنقدر کوبیدند و دویدند و آنقدر جانانه مقاومت کردند تا از زیر سایه فوتبال بیرون آمدند.



در این یک ماه اخیر تب جام جهانی فوتبال بالا گرفته بود. میلیون‌ها بیننده پای تلویزیون‌هایشان اخبار جام جهانی را دنبال می‌کردند. در ایران هم بسیاری از اوقات خانواده‌ها شب‌ها پای گیرنده‌ها می‌گذشت و شب‌های فوتبالی ایران و جهان یک ماه تمام ادامه داشت. در این میان ایرانی‌ها، هم جام جهانی را دنبال می‌کردند و هم سرنوشت ایران را در جام جهانی.

تیم ایران با ۳ بازی کارش را به پایان برد و پرونده‌اش بسته شد. با یک امتیاز، یک گل زده و ۴ گل خورده. تقریبا مشابه همان سرنوشتی که در حضورهای قبلیش در جام جهانی داشت، با این تفاوت که این بار مردم به نوعی پذیرش و قبول دست یافته بودند و از نمایش ایران به خصوص در مقابل آرژانتین راضی بودند. اما هر چه که بود این بود که ما در فوتبال طبق معمول از گروه خود بالا نیامدیم...

ولی درست در همان روزهایی که همه جا از فوتبال صحبت می‌کردند یک رشته تیمی دیگرمان نیز به ما درس مقاومت و ایستادگی می‌داد. والیبال هر چند زیر سایه غول فوتبال کمتر دیده می‌شد اما بر و بچه‌های خوش قد و قامت و با غیرت ایران آنقدر کوبیدند و دویدند و آنقدر جانانه مقاومت کردند تا از زیر سایه فوتبال بیرون آمدند. رفته رفته نمایش‌هایشان دیدنی شد و رقابت‌هایشان نفس گیر و کم کم تعداد کسانی که پای گیرنده‌ها می‌نشستند فقط برای والیبال، بیشتر و بیشتر شد و مردم دیدند که حساسیت و جذابیت و هیجان در این رشته سالم و کم هیاهو نه فقط چیزی از فوتبال کم ندارد بلکه در مواردی بسی بیش از آن است. هیجان این رشته بسیار هیجان بالایی است حتی می‌تواند بینندگان بیشتری هم داشته باشد. از حرکات غیر اخلاقی و غیر ورزشی هم در آن کمتر می‌توان سراغ یافت. پس چرا به آن توجه نکنند!؟ به همین خاطر پای گیرنده‌ها نشستند و رفته رفته جذب آن شدند و دیدند که افتخاری که بچه‌ها در این رشته می‌آفرینند و غرور و غیرتی که دارند خیلی از فوتبالیست‌ها بیشتر است.

از آن باندهای مافیایی و هشت پاهای شگفت‌انگیز سفره چپاول فوتبال دولتی و رد و بدل شدن ارقام میلیاردی، از دلال‌ها و واسطه‌ها و کثافت کاری‌های فوتبال بی‌عرضه دولتی و مدیران تازه به دوران رسیده بی‌کفایت پول خرج کن و بیت‌المال به باد ده و ناکارآمد هم خبری نیست. از تفرعن و غرور بیجا و باد به غبغب انداختن و پز ماشین چند صد میلیونی به این و آن دادن، فخر فروختن و یک شبه ره صد ساله پیمودن ورزشکارانش و... هم چندان نشانه‌ای نمی‌توان یافت.

اینجا همه با جان و دل و بی‌آنکه منتی بر سر کسی بگذارند برای کشور و ملتشان می‌جنگند و پول خدایشان نیست و به همین خاطر بود که آنها با یک تیم فنی کاربلد و با یک تیم مدیریتی کارآمد و کم حاشیه در فدراسیون توانستند کاری را صورت دهند که ورزش پر سر و صدا و پر هزینه و پر طمطراق و پر ادا و اصول، بی‌فایده و بی‌خاصیت فوتبال که کمترین مدال و عنوان را در جهان و آسیا برای ایران در دهه‌های اخیر به ارمغان آورد نتوانست با دهها برابر صرف هزینه بیشتر، صورت دهد.

حال اگر کمی منصف باشیم اجازه نخواهیم داد که این همه پول و سرمایه کشور صرف فوتبالی شود که نه کادرسازی در آن صورت می‌گیرد و نه زمینه‌های پرورش جوانان در آن مهیاست، نه پشتوانه سازی می‌توان از آن امید داشت و نه رفتار سازی اخلاقی و ایجاد هنجار در جوانان... و اگر عقل و خرد بایسته‌ای در مدیریت ورزشی مملکت وجود داشته باشد پولی را که صرف فوتبال می‌شود یا حداقل نیمی از این هزینه هنگفت را صرف ورزش‌های دیگری می‌کند که به شدت در آن فقیر و بی‌بضاعتیم.

اگر انصاف و وجدان و تدبیر و عقلانیت شایسته‌ای داشته باشیم به هیچ وجه اجازه نمی‌دهیم که مدیران ناکاربلد باشگاه‌های دولتی و شبه دولتی به خاطر شهرت و محبوبیت خودشان و بیرون آمدن از گمنامی و در آوردن سری بین سرها و چاپ عکسشان در روزنامه‌ها و جراید و نشریات و مصاحبه‌های مختلف رادیویی و تلویزیونی و... پول‌های گزاف صرف خرید بازیکن و مربی و... آن هم در شرایط غبارآلود و آمیخته به فساد حضور دلالان، واسطه‌گران، کارچاق کنان و... نمایند و چنان قیمت مربی و بازیکن را بالا ببرند که بسیاری از این بازیکنان و مربیان اگر در لیگ ایران نمی‌بودند در هیچ کشوری حتی یک سوم این درآمد را هم نمی‌داشتند. به هر حال اگر عقل و خرد بایسته‌ای در مدیریت ورزش کشور وجود داشته باشد قطعا دیگر اجازه نخواهند داد که بخش قابل توجهی از گردش مالی ورزش فقط در فوتبال هزینه شده و سر بسیاری از رشته‌های ورزشی بی‌کلاه بماند. خوشبختانه موفقیت‌های اخیر والیبالیست‌ها باعث شده تا آنها بتوانند تا حدودی بخشی از حق خویش را از سفره ورزشی که ظلم در آن به وفور یافت می‌شود، بستانند.

در حال حاضر والیبالیست‌ها، چهره‌های محبوبی جنگند، بازی‌های والیبال
تقریبا به اندازه فوتبال ملی بیننده پیدا کرده

بقیه در صفحه ۵۹







گزارش خارجی

بقیه از صفحه ۱۹

سنگدل ترین چهره ی تروریسم

و از آن سو، مسلمانان از این مساله شکایت دارند که در تمام این سال‌ها، در حاشیه قرار داشته‌اند و از کارها و خدمات و مشاغل دولتی و مدارس و تخصیص بودجه محرومند. این ادعاها اغلب موجب می‌شود مردم دو طرف به انتخابات توجه ویژه‌ای نشان دهند و همه چیز، از جمله آینده‌ای درخشان، را به نتایج پس از انتخابات موکول کنند و ربط دهند که این مساله، خود یکی دیگر از عوامل ایجاد درگیری و خشونت در منطقه است. و این نشان‌دهنده‌ی چشم‌انداز شهرِ جوس است: این شهر هر چند سال درست و حسابی منفجر می‌شود! افراد یک گروه به گروه دیگر حمله می‌کنند، در کلیساها و مساجد بمب گذاری می‌کنند، مدرسه‌ها و مغازه‌ها را به آتش می‌کشند و مردم را در خانه‌هایشان به قتل می‌رسانند.

چند وقت پیش، انفجار دو ماشین بمب گذاری شده با ده دقیقه فاصله زمانی، نزدیک بازار مرکزی شهر و بیمارستان، این دو مرکز را به خون کشید. این حمله، ۱۳۰ کشته بر جای گذاشت. مقامات دولتی سعی دارند این حمله‌ها را به نزاع‌ها و درگیری‌های همیشگی میان مسلمانان و مسیحیان این منطقه و درگیری‌های سیاسی و اقتصادی ربط دهند. بسیاری عقیده دارند بوکو حرام مسئول این فجایع انسانی است.

یکی از جوانان جوس که برادر خود را در این انفجار از دست داده، می‌گوید: «برادرم در این بازار مغازه داشت و شرافتمندانه کار می‌کرد. آنها به اسم خدا مرتکب این جنایت‌ها می‌شوند. اما من مطمئنم از خدا هیچ چیزی نمی‌دانند.» یکی از مقامات پلیس در گفت‌وگو با خبرنگار نیوزیویک گفت: «هر بار که انفجاری در یکی از شهرها یا روستاهای نیجریه رخ می‌دهد، تا مدت‌ها مردم آن منطقه را نگران می‌کند. آنان می‌گویند اعضای بوکو حرام آن بیرون، همه جا هستند و می‌خواهند همه را بکشند و همه جا را نابود کنند.»

«الیزابت موسی» یکی از مصدومان بمب گذاری و انفجار در بازار مرکزی جوس است. مهم‌ترین نتیجه‌ای که این حادثه برای او به ارمغان آورده، از دست دادن بینایی هر دو چشمش بوده. او که از اسمش هم پیداست، مخلوطی از مسیحیت و اسلام است. خودش مسیحی است و همسرش مسلمان. الیزابت ۵۰ ساله در بازار لوبیا و برنج می‌فروخته. او درباره روز انفجار می‌گوید: «ناگهان همه چیز ویران شد. نمی‌توانستم جایی را ببینم. چشم‌هایم را برای همیشه از دست داده‌ام. قفسه‌ها روی سرم ریخته بود و فریاد می‌زدم و کمک می‌خواستم. نمی‌توانستم تکان بخورم. هرچه فریاد می‌زدم، کسی صدایم را نمی‌شنید. یک روز آنجا زیر قفسه‌ها گیر کرده بودم.» زن پنجاه ساله که می‌گوید تمام زندگی‌اش را باخته و هنوز هم کابوس رهایش نمی‌کند. این‌طور ادامه می‌دهد: «فکر می‌کنم بمب گذارها در مورد من به هدفشان رسیده باشند. از نظر آنها، دوگانه بودن مذهب بی‌حرمتی به خلوصی است که آنها دنبالش هستند.» الیزابت موسی و تمام کسانی که در این حمله‌ها آسیب دیده‌اند یا یکی از اعضای خانواده خود را از دست داده‌اند، می‌گویند دولت هیچ کمکی به آنها نکرده و اصلاً مسئولیت هیچ چیز را نمی‌پذیرد، چه برسد به اینکه بخواهد به آنها غرامتی بپردازد یا هزینه‌ی درمان یا مخارج زندگی بازمانده‌ها را به عهده بگیرد.

از سال ۲۰۰۹ که برخورد علنی نیروهای پلیس نیجریه موجب برانگیختن خشم بوکو حرام و آغاز خشونت علیه مردم بی گناه شده، تاکنون آمار دقیق کشته‌شده‌ها در دست نیست. سخنگوی اصلی دولت نیجریه، «سرهنگ حسن افیجه محمد» در پاسخ به خبرنگار نیوزویک و در جواب به این پرسش که آیا بوکو حرام را نیروی نظامی محلی می‌دانند یا تروریست بین‌المللی، پاسخ داد: «اینجا مردم به این گروه بوکو حرام می‌گویند. اما بوکو حرام به طور کلی القاعده است. اسم مهم نیست. ویژگی‌ها و کارهای هر دو یکسان است. تمام تروریست‌ها در یک گروه جا می‌گیرند. روش فعالیت آنها یکی است و شبیه هم فکر می‌کنند. القاعده هیچ مرزی ندارد. بوکو حرام هم دقیقاً مثل القاعده است.» دولت نیجریه می‌گوید مشکل بوکو حرام کاملاً مشخص است. آنها می‌خواهند هیچ غیر مسلمانی در این کشور وجود نداشته باشد. آنها حتی با دولت هم مخالفند و می‌خواهند تنها، در دنیای خالص و مقدسی که مدنظرشان است، زندگی و حکومت کنند.

حالا اما دولت نیجریه فقط به بی کفایتی و عدم توانایی در برخورد قاطع با بوکو حرام و ناتوانی در بازگرداندن دختران ربوده شده متهم نیست. این بار انگشت اتهام جدیدی به سوی دولت نشانه رفته: برخی از اعضای ارتش دولت نیجریه به این گروه تروریستی اسلحه و مهمات می‌فروشند و حتی به آنها اطلاعات می‌دهند. از آنجایی که می‌گویند وجود حتی یک سیب خراب و گندیده می‌تواند تمام سیب‌های سالم یک سبد را خراب کند، وجود چنین افرادی در دولت، می‌تواند عواقب ناخوشایندی را برای حکومت نیجریه و مردمش داشته باشد. مخصوصاً در دورانی که به گفته‌ی خیلی‌ها، نیجریه بیشترین تهدیدها را در صد سال گذشته‌اش تجربه می‌کند. و شاید حالا زمان آن رسیده که دولت نیجریه به پرسش‌های اساسی مردمش پاسخ بدهد: بوکوحرام که هستند؟ از کجا سرچشمه می‌گیرند؟ چه گروه یا کسانی از آنها حمایت می‌کنند؟ و این حمله‌ها و کشتارها تا کی ادامه خواهد داشت؟

خاطرات کلانتر

بقیه از صفحه ۵۵

لی" خارج شود و ماموریتش را به پایان برساند و... که یک مرتبه "دو دره باز" فریاد زد:

ـ شناختمت! تو همون هستی که از من بازپرسی کردی. همون پرونده کلاهبرداری از چهارده تا توریست... مطمئنم خودتی... محسن لبخند زد و به شوخی گفت: انگار جنسش مرغوب بوده رفیق که حسابی قاطی کردی! فرهاد با تردید به رفیقش نگاه کرد و ایرج رو به او گفت: "فرهاد این ماموره. حرف منو باور کن..." فرهاد که بعداً معلوم شد از چشمانش به ایرج بیشتر اعتماد دارد، معطل نکرد و از جیبش اسلحه بیرون کشید و محسن مرگ را جلو چشمش دید و... که ناگهان دایی عملی و معتاد او، یعنی "استوار کریمی" در آخرین لحظه با لگد کوبید زیر دست فرهاد و گلوله شلیک شده از کنار گوش محسن رد شد و دیوار را سوراخ کرد و محسن به طرف فرهاد دوید تا اسلحه را از دستش بگیرد. استوار هم با کتری آبجوش را پاشید به طرف نوچه‌های "بروس لی" و... اما همین چند ثانیه و همان شنیدن صدای شلیک کافی بود تا ماموران آگاهی که در خانه‌های اطراف مستقر شده بودند، در کمتر از ۱۰ ثانیه وارد خانه شوند و فریاد سرگرد کمالی توی اتاق بپیچد:

ـ هر کس پلک بزنه با گلوله می‌زنم وسط مغزش!

خانه از نفس افتاد. فرهاد دستهایش را بالا برد و ماموران آگاهی "بروس لی خلافکار" و همدستانش را دستبند زدند....

***

دو لوح افتخار به محسن و استوار کریمی اهدا شد اما محسن حاضر بود لوح افتخار خودش را هم به کریمی بدهد تا بلکه او ساکت شود اما حالا استوار کریمی مجال خوبی برای تلافی کردن شوخی‌های محسن پیدا کرده بود!

ـ کلانتر باور می‌کنی خود محسن که اصلاً حالیش نشد...، یعنی اگر من از نبوغ خودم استفاده نمی‌کردم، الان باید جنازه آقا محسن رو تحویل می‌گرفتیم!

بچه‌ها می‌خندیدند. محسن رو به من کرد و با لبخند گفت:

ـ بدبخت شدم کلانتر. کاش فرهاد ژاپنی منو کشته بود، اما اسیر این یزید نمی‌شدم که حالا آب افتاده دستش!

استوار زد زیر خنده و برای صدمین بار ماجرای شب درگیری را تعریف کرد تا محسن حرص بخورد!

زیر نظر: علی کیانی موحد

گفتگو: فرهاد عشوندی

کی روش باید فوتبال ایران را متحول کند

همه چیز از یک تیتر ساده شروع شد. یک روزنامه ورزشی نخبه گرا با تیتر "موتور گازی به جای مرسدس بنز" به استقبال فشارهای ارگانی برای فسخ قرارداد با کارلوس کروش رفت.هنوز روزنامه توزیع نشده بود که توفانی به پا شد. تلفن مجید جلالی شروع به زنگ زدن می کند. زنگ، اس‌ام اس، انتقاد، گلایه و کم کم ناسزا. او رئیس کانون مربیان ایران است. جایی که باید موضعی می گرفت در برابر این تیتر. تیتری که چند مربی جنجالی و خانه نشین مدعی خون خواهی‌اش شده بودند.

حسابی خبر ساز شدید. کانون مربیان و بیانیه‌های اخیرش حاشیه‌های زیادی درست کرده و همه چیز هم به اسم شما نوشته شده؟

راستش یک بخشی از این انتقادها غیر منصفانه است این چیزی که می گویند خیلی به من بر نمی گردد. من به واسطه مسئولیتی که دارم باید پاسخگوی همکارانم هم باشم. آنها حرف دارند. فکر می کنند به مقام مربی ایرانی توهین شده و البته بیراه هم نمی گویند. من باید در برابر افکار جریحه دار شده همکارانم هم مسئولیت بپذیرم و نمی توانم بی تفاوت باشم.به هر حال روزی که تصمیم گرفتم وارد کار اجرایی بشوم باید فکر این روز را هم می کردم و به آب زدن خیس شدن هم دارد.

آقای مایلی کهن و دوستان حسابی توپشان پر بود دیگر!

تقریبا همه همین فضا را داشتند. آقای مایلی کهن هم خیلی دلخور بودند در تماس‌هایی که با هم داشتیم با گلایه می گفتند پس کانون مربیان برای چه تشکیل شده؟ می گفتند اگر نمی توانید از حق مربیان ایرانی دفاع کنید خب تعطیلش کنید. در ان شرایط نهاد صنفی ما باید تصمیم می گرفت و واکنش نشان می‌داد و در آن فضای احساسی ما بیانیه اول را منتشر کردیم.

ولی شما در ماه‌های قبل از این و حتی بعد از بازی با ازبکستان یکی از طرفداران کارلوس کروش بودید.

هنوز هم اعتقاد ویژه‌ای به آقای کروش دارم و اعتقاد شخصی‌ام این است که ایشان کسی است که می تواند فوتبال ایران را متحول کند و به همه خواسته‌هایش برساند.

ولی بیانیه کانون با این اعتقاد شما متفاوت است.

ما داریم درباره یک نهاد صنفی حرف می‌زنیم که جایگاه حقوقی دارد و آنجا ما اعضای زیادی داریم که سهم مجید جلالی در تصمیم گیری‌هایش یک رای است. البته من نمی خواهم بگویم خودم را از بیانیه کنار می کشم. من پای این بیانیه را امضا کردم.

همین کانون وقتی مثلاً همکاران شما مربی تیم ملی را متهم به دلالی کردند و می گفتند او برای آوردن ایرانی‌های مقیم خارج از کشور، پول می گیرد، سکوت کرده بود.

راستش ماده سال است که این کانون را داریم اما هیچ وقت به مسائلی از این دست ورود نمی کردیم.



همیشه هم در جلساتمان اعضاء می گفتند اعلام موضع کنیم. اما ما همیشه می گفتیم این کانون باید به فکر توسعه دانش مربیان باشد. همیشه سعی می کردیم از ورود به مسائل تنش زا دوری کنیم چون به نظرمان کار این نهاد صنفی ورود به دعواهای رسانه‌ای نیست. این بار اما این قدر فضا تند شد و اعضاء در عرض چند ساعت چنان هجمه‌ای راه انداختند و این قدر فضا بر همکاران من در هیات رئیسه تند شده بود که چاره‌ای نداشتیم. این دوره اعضای هیات رئیسه ما از سرشناس ترین مربیان کشور هستند و وزن سنگینی دارند کاش در جلسه دوم ما و قبل از بیانیه دوم در جلسه ما حضور داشتید. این قدر اعضا تند بودند که پیش نویس بیانیه دوم حتی از بیانیه اول هم تندتر بود. دیگر با کدخدامنشی توانستیم این بیانیه را تعدیل کنیم. فضا کلا احساسی شده در دو طرف و چیزی که از یاد همه‌مان کاش در جلسه ما بودید و جو را می دیدید. من خیلی این بیانیه را تعدیل کردم.

پس چرا پیشتر ورود نمی کردید؟

نظر شخصی من هنوز هم همان رویکرد دوری از افترا است. هر کدام از ما نظرات مختلفی داریم. مگر با هم دعوا داریم؟ همه باید نظرهایشان را بگویند. هر کسی نظر خودش را دارد.من از این ۳۰۰ نفری که در حمایت از کروش بیانیه امضا کردند ۲۷۰ نفر شان را می‌شناسم. همه انسان‌های شریف و خبرنگارانی زحمتکش هستند. این نظر شان است که کروش باید بماند و این نظر هم محترم است. حالا دعوا کنیم که چرا نظراتمان را گفتیم؟ نظر ما در آخر جلسه کانون هم این شد که نه دعوای فردی داریم نه شخصی. ما خواهان این هستیم که شان و جایگاه و حرمت مربی ایرانی هم حفظ شود. ما می گوییم عملکرد تیم ملی در جام جهانی فارغ از کم گل خوردن با شاخص‌های روز فوتبال دنیا فاصله دارد و این حرف بدی نیست. حداقل بد نیست که اگر حرف‌های ماهم شنیده شود.

به هر حال بازی‌های تیم ملی حس خوبی را به مردم داده است.

بله من هم با شما موافقم اما برایت یک مثال می‌زنم.در همه جای دنیا سنجیدن اقتصاد بر اساس یکسری شاخصهای مشخص است. شاخصه‌های اقتصادی می گوید داریم رو به پیشرفت می‌رویم یا بدتر می‌شویم.فوتبال هم همین طور است. شاخصه‌هایی چون سرعت انتقال، دوندگی، پاس،

تعداد پاس، سرعت پاس، جایگیری، مالکیت توپ و... ما قصد تخریب تیم ملی یا ایراد گرفتن الکی را نداریم. بر اساس داشته‌های امروز فوتبالمان، آنچه در برزیل دیدیم، بهترین شیوه‌ای بود که تیم ملی می‌توانست بازی کند و کار سرمربی و بچه‌ها قابل تحسین است اما ما از امروز برای ۴ سال پیش رو حرف می‌زنیم. برای سال‌هایی که می‌شود کیفیت فوتبالمان را کمی بالاتر برد. کارلوس کروش یک مربی مولد و صاحب سبک در فوتبال دنیاست که همه جای دنیا برایش احترام قائلند. او کسی است قبلا تغییر را در فوتبال کشورها و تیم‌های مختلف ایجاد کرده. ما حرف‌مان این است که از او بخواهیم این تغییر را در فوتبال ما هم ایجاد کند. حرف ما این است که امروز فوتبال ایران در مسیر پیشرفت نیست. ما به بزرگی کروش ایمان داریم. مطمئنیم که او می‌تواند تغییر را به فوتبال ایران هدیه دهد. من به عنوان کسی که سال‌ها عمرش را در فوتبال گذرانده به شما می‌گویم که اگر کارلوس کروش در این ۳ سال غیر از ۳ بازی جام جهانی تغییر شگرفی در فوتبالمان به جا نگذاشته، معنایش این است که ما از او چیز بیشتری نخواسته بودیم. این را حتی خودش هم گفت که رئیس فدراسیون فوتبال ما زمان بستن قرارداد فقط از او صعود به جام جهانی را خواسته که انجام شده است. ما این روزها مدام از بستن قرارداد بزرگ با کروش حرف می‌زنیم ولی انتظارمان از او همان چیزی است که از قطبی یا برانکو خواسته بودیم. درحالی که فوتبال ایران نیازمند استفاده از تمام توانایی‌های مربی بزرگی مثل کروش است. اگر می‌خواهیم همه فوتبالمان از او استفاده کند، باید بگوییم دو برابر این مبلغ را بگیر و فوتبال ایران را متحول کن. کاری که امروز از او خواستیم یعنی رفتن به جام جهانی را که مربیان متوسط مثل برانکو هم برای فوتبالمان انجام داده بودند.

و این تغییر در چه سطحی اتفاق می‌افتد؟

ببین آنچه کروش در دو ماه انجام داد، سبک بازی بدنی ما را تا حد تیم‌های بزرگ در دو بازی اول رساند. این ظرفیت بالای بچه‌های ما را هم نشان می‌دهد. ببینید اگر یک «فن خال» می‌تواند تیمش را آن طور از گره کاستاریکا خلاص کند، کروش هم می‌تواند برای فوتبال ما گره گشا باشد. قطعا خود کارلوس کروش هم از کیفیت تیمش در جام جهانی راضی نیست و این را خودش هم می‌گوید. ما شاخصه‌های بازی‌مان در پاس، ضربه به دروازه، نسبت پاس صحیح به غلط، ضربات گل شده به کل ضربات، تعداد پاس در دقیقه در جام جهانی بدتر از همه رقیبان بوده اما او با شاخصه دوندگی تیمش را به نمایشی که می‌خواسته رسانده است و الان مردم از این نمایش راضی هستند. ولی اگر مجید جلالی با این سطح دانش شاخص‌های روز فوتبال دنیا را می‌داند، یکی مثل کارلوس کروش این شاخصه‌ها را خیلی بهتر از جلالی بلد است. کل پاس‌های ما در جام جهانی ۹۲۰ پاس بوده بر اساس اعلام نرم افزار فیفا در حالی که این تعداد بر اساس آنالیز بازی‌ها با نرم افزار پروزون می‌شود ۶۲۰ پاس چون ۳۰۰ پاس ما ضربه‌های دفع توپ دفاع‌های‌مان بودند که هدفی پشت شان نبوده است. این‌ها ضعف فوتبال امروز ماست که باید حل شود.

الان یک نگاه منتقد این است که کروش اساسا به فوتبال دفاعی و بسته علاقه دارد و حتی اگر زمان داشته باشد هم این گارد بسته فوتبالی‌اش را عوض نمی‌کند.

این طور نیست. او با داشته‌هایش این کار را می‌کند. مثلاً ببین وقتی بستر مناسب باشد یک مربی مثل پکرمن چه انقلابی در نمایش فوتبالی کلمبیا ایجاد کرده. الان فوتبال نسل بعد ما می‌تواند نگرش فوتبالی‌اش را عوض کند. بچه‌های پشت سر این نسل‌مان در تیم‌های پایه و در لیگ نشان دادند فوتبال را مدرسه‌ای‌تر یاد گرفتند و با اصول جدید آشنا هستند. حالا ما باید از کارلوس کروش بخواهیم این نسل را بسازد و جایگزین نسل امروزمان کند. سخت‌ترین خواسته از یک مربی این است که بخواهی تغییر نسل بدهی چون تغییر نسل یعنی قمار روی جایگاه شغلی خودت. ولی همین کروش جایی که می‌خواست دیدید آمد و بهترین بازی را از پست‌هایی گرفت که خودش روی شان قمار کرد. کی فکر می‌کرد او به حقیقی یا جهانبخش بازی بدهد یا حاج صفی در آن پست. دیدی که همه این بازیکنانی که گفتم بهترین نمایش‌ها را داشتند. پس او در مقام مربی کارش را خیلی خوب بلد است اما ما باید قانعش کنیم و از او بخواهیم تا این تغییرات را ایجاد کند. ما دو نوع تغییر نیاز داریم. تغییر سبک بازی و تغییر نسل.

این خواسته را چطور باید مطرح کرد؟ از فدراسیون که خیلی نمی‌شود انتظاری داشت.

حق با شماست. اگر فدراسیون این کار را بلد نیست باید از بخش کارشناسی و تخصصی بخواهد تا آنها اجماع کنند. باید این را از مربی بخواهند. کارشناسان و رسانه‌ها باید این دو اصل را به عنوان یک خواست ملی مطرح کنند. باید به او بگوییم که ما می‌خواهیم بعد از تو تا سال‌ها سبک بازی و نسل فوتبالی ساخت کروش در فوتبال ایران ادامه داشته باشد. درست است که ما با برانکو خوب نتیجه گرفتیم اما بعد از او چه اتفاقی افتاد؟ فوتبال‌مان به چالش رفت. برانکو فقط برای همان روزی که بود، کار می‌کرد. اگر دوباره هم سبک خواسته‌های ما از مربی همین باشد که فوتبال‌مان نابود می‌شود. خود کروش هم می‌داند آنچه تا به امروز از او خواسته شده، غیر از روحیه حرفه‌ای که خودش سوای از خواست فدراسیون به بازیکنانش هدیه داده، برای آینده فوتبال‌مان نیست. این خواسته‌ای است که باید ما و شما در کنار هم از سرمربی تیم ملی داشته باشیم.

درسی که والیبال به ما داد

بقیه از صفحه ۵۶

است و نمونه‌اش همین بازی‌های اخیر تیم ملی والیبال در ایتالیا و مسابقات جهانی.

باید بدانیم تا چند وقت دیگر المپیک آسیایی در راه است و در آنجا تنها به رشته‌هایی که مدال می‌گیرند و به افرادی که مدال به دست می‌آورند اهمیت داده می‌شود، به خصوص مدال طلا ارزشی فراوان پیدا می‌کند. از حال باید به فکر تدارک آن بازی‌ها بود. باید بخشی از پول بی‌زبانی را که صرف فوتبال می‌شود به سایر رشته‌ها و به آماده‌سازی سایر ورزشکارانی که امید کسب مدال برای ما به حساب می‌آیند اختصاص داد.

در حال حاضر وزنه‌برداری ما روزهای چندان خوشی را پشت سر نمی‌گذارد، وضعیت کشتی مانیز آنچنان که باید و شاید روبه راه نیست. کشتی و وزنه‌برداری دو رشته‌ای هستند که ما توقع بیشترین مدال را از آنها داریم. گرچه تکواندو هم همین وضعیت را دارد. در این رشته‌ها چند مدال توزیع می‌شود لذا باید به آنها توجه بیشتری داشت.



البته رشته‌هایی که بیشترین مدال در آنها توزیع می‌شود، دو و میدانی، شنا، ژیمناستیک و دوچرخه‌سواری هستند که ما در سال‌های اخیر چندان توجهی به آنها نکرده‌ایم و به جز تک ستاره‌هایی در دو و میدانی نتوانسته‌ایم به منزلگاه شایسته‌ای در ورزش‌های پایه برسیم و یکی از علت‌های اصلی آن هم همین بی‌توجهی و عدم سرمایه‌گزاری در رشته‌هایی غیر از فوتبال است. باید به یاد داشته باشیم که تنها در زمان المپیک نیست که باید به فکر ورزشکاران و ورزش‌های غیر فوتبالی افتاد چون در آنجا ما می‌خواهیم مدال بیشتری کسب کنیم تا رتبه بالاتری کسب کنیم، بلکه نتیجه گرفتن در ورزش قهرمانی نیازمند سرمایه‌گزاری، ایجاد زیرساخت‌های لازم، ساماندهی مدیریتی، پشتوانه‌سازی و استعدادیابی است. کاری که در ورزش والیبال و به صورت یک برنامه‌ریزی ده، پانزده ساله و به صورت پایه‌ای تقریبا به صورت مناسبی صورت گرفت و حال نتیجه‌اش حضور ایران در جمع ۴ تیم برتر دنیاست و نیز این را نیز بهتر است بدانیم که بر خلاف بعضی‌ها که کسب و کارشان به گفتن این حرفهاست همه چیز با صرف پول و با پول درست نمی‌شود. همانطور که بیشترین لطمه را به فوتبال و غیرت ملی ما در این رشته پول بی‌حسابی زد که وارد آن شد.

همه آنچه در خلقت است، در درون شماست و هر آنچه درون شماست، در خلقت است

●جبران خلیل جبران

گشت و گذاری در زادگاه میلاد عبادی‌پور

روستازاده‌ای که با والیبال جهانی شد

سایت اروم نیوز

والیبال ارومیه در عرصه ستاره سازی عملکرد قابل قبولی داشته و دارد اما آنچه که نام این شهر را ماندگار کرده است فرهنگ نازدودنی والیبالی ست که مهمترین مشخصه آن شور و شوق و عشق وصف ناپذیر هواداران آن به این رشته ورزشی است. تیم ملی ایران دوسالی است که با راهیابی به رقابتهای لیگ جهانی توانسته به عنوان یکی از پدیده‌های نوظهور دنیا چشم کارشناسان این رشته را به سوی خود خیره کند که در این میان حضور سه والیبالیست ارومیه‌ای از شهر عشاق والیبال ابهت بیشتری به تیم ملی داده است و کفه ترازو را در لیگ جهانی سنگین کرده است. حضور سعید معروف، عبدالرضا علیزاده و میلاد عبادی پور از شهر والیبال خیز ارومیه در تیم ملی والیبال ایران، توانسته است شور و شوق خاصی در بین مردمان این شهر به وجود آورد که در این میان درخشش میلاد عبادی پور به عنوان جوانترین بازیکن لیگ جهانی بیش از پیش چشم‌ها را خیره می کند.

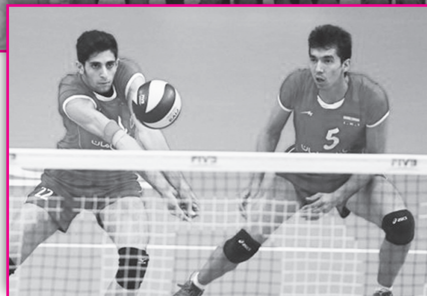
ستاره‌ای که این روزها می‌درخشد

حضور در روستای میلاد جوان روستازاده‌ای از روستای قره حسنلو که در شش کیلومتری شهر ارومیه قرار دارد مقصد خبرنگارمان بوده است که این دیدار در بعدازظهر یکی از روزهای ماه مبارک رمضان انجام شد. به روستا که وارد می‌شویم پدر میلاد را می بینیم که در ایستگاه اتوبوس این روستا منتظر ورود ماست. جلوتر رفته و پس از سلام و احوالپرسی با هدایت ایشان به سمت زمین‌های خاکی والیبال این روستا که پذیرای جمعی از نوجوانان و جوانان روستا است قدم برمی داریم. دو زمین خاکی والیبال که با چوب‌های نسبتاً محکمی که به زمین کوبیده شده تور والیبال را در خود نگه داشته و توسط طناب سفید رنگی خط کشی شده را می‌بینیم که جوانان روستایی مشغول آب پاشی برای جلوگیری از گرد و خاک احتمالی به هنگام بازی هستند.

پدر میلاد عبادی پور جوان صحبت‌های خود را این چنین آغاز می کند: روستای قره حسنلو با ۴۰۰ خانوار ۱۲۰۰ نفر جمعیت دارد و مهمترین تفریح جوانان این روستا حضور در همین زمین‌های خاکی برای بازی والیبال و آن هم عصرها پس از فراغت از کارهای روزمره کشاورزی و دامداری است. این زمینهای خاکی از ۱۲ سال قبل توسط یکی از روستائیان در اختیار والیبال دوستان این روستا قرار گرفته است و میلاد نیز والیبال خود را از همین زمینها آغاز کرده است. میلاد در دوران تحصیلات ابتدایی به رشته فوتبال و سپس بسکتبال مشغول بود و سپس از ۱۴ سالگی با راهنمایی برخی مربیان والیبال به این رشته روی آورد و چون من در پست دریافت کننده قدرتی بازی می کردم پسرم نیز در این پست شروع به تمرین کرد.

عبادی پور گفت: میلاد برای نخستین بار در سال ۹۰ به همراه تیم ملی نوجوانان به مسابقات جهانی آرژانتین اعزام شد و پس از بازگشت با عقد قراردادی سه ساله به تیم باشگاهی کاله آمل پیوست. حضور میلاد در بازیهای لیگ جهانی والیبال شور و شوق روستائیان برای دیدن بازی‌های تیم ملی و به خصوص وصف نشدنی است به طوری که در زمان پخش بازیها بسیاری از اقوام و همسایه‌ها به منزل ما می آیند تا در





کنار هم این دیدارها را تماشا کنیم و پس از پایان بازی‌ها نیز بلافاصله با میلاد تماس گرفته و از سلامتی‌اش با خبر می‌شویم. داوود عبادی پور که کارمند سازمان جهاد کشاورزی استان می‌باشد گفت: بسیار خوشحالم که صاحب فرزندی هستم که توانسته با هنرنمایی خود دل میلیونها ایرانی را در سراسر جهان شاد کند وامیدوارم نوار پیروزی‌های تیم ملی کشورمان ادامه دار باشد. عبادی پور در خصوص خواسته‌های به حق جوانان روستا از مسئولان گفت: خوشبختانه یکی از خیران روستا زمینی را برای احداث یک سالن ورزشی در اختیار اعضای شورای روستا گذاشته است و ما همچنان منتظریم تا مسئولان و دست اندرکاران ورزش استان در راستای احداث این سالن اقدامات لازم را به زودی آغاز کنند. عضویت میلاد در تیم ملی و بازی در لیگ جهانی نقطه عطفی برای سایر جوانان این روستا است و تلاش آنان را برای رسیدن به والیبال حرفه‌ای و حضور در میادین مهم باشگاهی و ملی افزونتر کرده است.

کمبود ما یک سالن است

امیر حسنی جوان والیبالیستی است که در اندیشه این است تا مانند هم روستایی‌اش میلاد بتواند روزی پیراهن تیم ملی را بپوشد و در این تیم بدرخشد. وی می گوید: ما هر روز عصر برای انجام بازی والیبال در این زمین‌های خاکی جمع می‌شویم و قبل از هر کاری آب پاشی زمین مهمترین کاری است که به نوبت انجام می‌دهیم. به نظر من زمین‌های خاکی بسیار بهتر از زمین‌های آسفالت شده روباز شهری است چرا که میزان سائیدگی کفش‌ها و آسیب دیدگی بازیکن در هنگام زمین خوردن بسیار کمتر است ولی این تمام ماجرا نیست.

حسنی ادامه داد: فعالیت‌های والیبالی در این روستا و سایر روستاهای ارومیه بسیار خوب است و نوجوانان و جوانان زیادی هستند که می‌توانند همچون میلادی عبادی پور از همین زمین‌های خاکی به تیم‌های ملی راه یابند. خوشحالی زاید الوصفی در هنگام پخش تلویزیونی مسابقات والیبال در روستای ما به وجود می آید و تمامی اهالی روستا بی صبرانه منتظر درخشش ملی پوشان ایران و به خصوص هم روستایی خود (میلاد) هستند. والیبالیست دیگری که معلوم است خاک خورده این عرصه است، در ادامه صحبت‌های امیر می گوید: ۱۳ سال است در این رشته فعالیت دارم ولی به صورت حرفه‌ای به دنبال این رشته نرفته ام. جواد کسبی صحبت‌هایش را اینگونه ادامه می‌دهد: روستاهای ارومیه نیز همچون والیبالیست‌های فعال شهری از استعداد و نبوغ فنی بسیار بالایی برخوردارند و به نظر من حضور مربیان استعدادیاب والیبال در مناطق محروم و روستایی سبب شناسایی نوجوانان و جوانان مستعد روستایی و تربیت آنان برای پشتوانه سازی تیم‌های باشگاهی و تیم‌های ملی کشور می‌شود.

وی ادامه می‌دهد: تجربه نشان داده که جوانان مستعد روستایی با تمرین کردن در این میادین خاکی و تحمل رنج و زحمت فراوان و با تحمل شرایط نه چندان مناسب به خودساختگی روحی و جسمی می‌رسند و پس از رسیدن به مراحل بالاتر کارآیی و عملکرد بهتری نسبت به سایر بازیکنان دارند.

کسبی معتقد است: چند سالی است تحول بزرگی در تیم ملی والیبال ایران ایجاده شده است و پس از حضور خولیو ولاسکو در ایران آمادگی روحی روانی و انسجام تیمی بازیکنان ایرانی آنان را یکی از قدرت‌های برتر جهان تبدیل کرده است و خوشحالیم که امسال سه والیبالیست از ارومیه در معیت تیم ملی هستند و اسلوبودان کواچ سرمربی جدید تیم ملی کشورمان نیز به دلیل بازی کردن در تیم‌های پگاه و آذرپیام ارومیه (در دهه ۸۰) شناخت خوبی از والیبال ارومیه دارد و به نوعی سهمیه چهارم ارومیه در تیم ملی است.

بسکتبال ایران قهرمان کاپ آسیا



تیم ملی بسکتبال ایران با شکست چین تا پله قهرمان پنجمین دوره کاپ آسیا شد. ایران بعد از شکست تیمهای ژاپن، اندونزی، هند و باخت مقابل چین به عنوان تیم دوم گروه الف راهی دور دوم شد. سپس با عبور از سد اردن و فیلیپین به فینال صعود کرد تا دیروز برای کسب جام قهرمانی برای دومین سال متوالی تلاش کند. تیم بسکتبال ایران بازی پر فراز و نشیبی را سپری کرد و سرانجام توانست با نتیجه ۸۹-۷۹ برنده میدان و قهرمان بلامنازع آسیا شود. حامد حدادی هم با ۲۱ پوئن امتیاز آورترین بازیکن میدان شد. در بازی رده بندی هم تیم فیلیپین ۸۰-۷۹ از سد چین گذشت و در جایگاه سوم ایستاد. تیم های چین، اردن، ژاپن، هند و سنگاپور رده های چهارم تا هشتم را به خود اختصاص دادند. شاگردان بچیرویچ در دوره گذشته با شکست ژاپن در فینال قهرمان شد. با قهرمانی در این رقابت ها تیم ایران جواز صعود مستقیم به بازی های جام ملت های آسیا را کسب کرد.

پیامی با محتوای "پیش به سوی آن دنیا"



"پیش به سوی آن دنیا" تکان دهنده ترین جمله ای بود که بعد از ۷۰ روز توسط گروگانگیران حامد صداقتی و مهدی حسینی در فضای مجازی منتشر شد. پیش از این گروگانگیران با انتشار فیلمی چند دقیقه ای از حامد و مهدی در حالی که پاهایشان با زنجیر بسته شده بود صحنه های غم انگیزی از خشونتشان را به نمایش گذاشته بودند.

بامداد چند روز پیش بود که خواهر حامد صداقتی پس از باز کردن پیج فیس بوکش با پیغام هولناکی روبه رو شد. گروگانگیران با ارسال عکس برادرش و نوشتن متن کوتاه: پیش به سوی آن دنیا، خواهر جوان حامد را شوکه کردند. ۱۰ اردیبهشت ماه حامد صداقتی قهرمان شمشیربازی و ۲ دوستش برای گردش به چابهار رفته بودند و آنها در جاده های جنوب کشور بودند که مردان مسلح با حمله به خودرویشان علی غفاری را کشتند. بعد از کشته شدن راننده خودرو، سناریوی عجیب تر مردان خشن کلید خورد، حامد صداقتی و مهدی حسینی به همراه گروگانگیران به نقطه نامعلومی برده شدند تا پرونده این آدم ربایی خشن بعد از گذشت ۷۰ روز همچنان در هاله ای از ابهام باقی بماند.

اسماعیل غنیان، شوهرخاله حامد صداقتی که از سوی خانواده صداقتی مسئولیت اطلاع رسانی درباره این موضوع را بر عهده گرفته درباره این خبر تهدید آمیز گفت: "بعد از گذشت ۷۰ روز از سکوت ما در برابر خبر ربوده شدن حامد و مهدی می گذرد اما سر نوشت این بچه ها با گره کوری روبرو شده است. انتشار این عکس همزمان با انتشار یک فیلم کوتاه از مهدی حسینی نیز بود. در این فیلم چهره حامد دیده نمی شد اما مشخص بود کنار دوستش در خانه گروگانگیران نشسته است. فیلم مثل فیلم قبلی بود که از حامد منتشر شده بود اما این بار مهدی حرف می زد و درخواست کمک داشت." غنیان در رابطه با درخواستش از مسئولان جمهوری اسلامی گفت: "به هر حال با توجه به موقعیت مالی خانواده حامد امکان فراهم کردن ۵ میلیون دلار برای ما وجود ندارد. به همین خاطر از دولت و مسئولان خواهش می کنیم به ما اجازه دهند تا با باز کردن یک حساب بتوانیم از کمک های مردمی که نگران قهرمان کشورشان هستند استفاده کنیم. تا شاید خیلی زود دیر نشود."

شرط فدراسیون جهانی برای عدم حذف ایران

اجلاس دپارتمان لیگ جهانی صبح جمعه به منظور بررسی برگزاری مسابقات لیگ جهانی در سال ۲۰۱۴ با حضور اعضا آغاز شد. در این اجلاس که در فلورانس برگزار شد، یکی از مهم ترین و اصلی ترین موارد این جلسه رسیدگی به عدم حضور تماشاگران زن ایرانی در سالن مسابقات در تهران بود. با رایزنی های انجام شده سرانجام بحث پیرامون وضعیت ایران از دستور اصلی جلسه لیگ جهانی خارج و حضور ایران در دسته اول (گروه دو) لیگ جهانی ۲۰۱۵ (که با آمریکا، روسیه و لهستان همگروه است) مشروط به همکاری دولت ایران و ارائه تعهد در خصوص موضوع مورد بحث شد.



مقرر شد فدراسیون جهانی والیبال کتباً نامه ای به ایران ارسال کند و با توجه به درخواست هزاران زن ایرانی از فدراسیون جهانی والیبال برای حضور در سالن مسابقات از دولت و فدراسیون والیبال ایران رسماً درخواست حل این موضوع را نماید.

تحقیق از یک شرکت هلی کوپتر رانی بابت گم شدن پرونده پزشکی شوماخر



بر اساس گزارش ها یک شرکت هلی کوپتر رانی در مرکز تحقیقات درباره پرونده گمشده پزشکی مایکل شوماخر، اسطوره مسابقات فرمول یک قرار دارد. سابین کم، مدیر شوماخر ماه پیش گفت که پرونده پزشکی او "دزدیده" شده و برای فروش عرضه شده است. او همچنین هشدار داد که در صورت انتشار یا خرید این "پرونده محرمانه" مرتکبان با اتهامات جنایی روبرو خواهند شد.

مایکل شوماخر، پرافتخارترین راننده فرمول یک، روز یکشنبه ۲۹ دسامبر ۲۰۱۳، و به هنگام اسکی در کوه های آلپ در فرانسه به شدت به یک صخره برخورد کرد و از ناحیه سر مصدوم شد. او ماه پیش از کمای مصنوعی خارج شد و در ۱۶ ژوئن از گرنوبل در فرانسه به بیمارستانی دیگر در سوئیس منتقل شد. شوماخر نهایتا از راه زمینی منتقل شد اما طبق گزارش ها انتقال او از راه هوایی هم یکی از گزینه ها بود و به همین دلیل بیمارستان با این شرکت هلی کوپتر رانی تماس گرفته بود. گفته می شود پرونده پزشکی شوماخر که شامل چند صفحه است و توسط پزشکان در گرنوبل نوشته شده به قیمت ۴۰ هزار پوند، (۶۸ هزار دلار)، عرضه شده است. حال رسانه های فرانسوی و سوئیسی می گویند دادستانی در گرنوبل در تحقیقات خود به آدرس ای پی کامپیوتری دست یافته اند که متعلق به یک شرکت هلی کوپتر رانی است. ظاهرا پزشکان بیمارستان در گرنوبل هنگامی که می خواستند درباره بهترین راه انتقال شوماخر تصمیم بگیرند، پرونده او را به این شرکت فرستاده بودند اما نهایتا تصمیم گرفتند که او را از راه زمینی منتقل کنند. در ابتدا پرسنل بیمارستان در گرنوبل و تیم آمبولانسی که شوماخر را منتقل کرد مورد ظن قرار داشتند اما دادستانی در فرانسه مسیر تحقیقات را به یک شرکت هلی کوپتر رانی در زوریخ تغییر داده است.

بهترین درمان برای قلوب شکسته این است که دوباره بشکند

●سام متز

پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: شیما ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک - تولد - تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۶ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر **حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن** ارسال کنند.

شیما جان، خوشبختی من در بودن با تو است، روز رسیدن به تو بزرگترین تقدیر خوشبختی من است، تولدت مبارک

همسرت سجاد خیرالهی ـ تهران

خاله نرگس، دوستت دارم، قدم نورسیده تان مبارک، عزیزم همیشه بخند و شاد و خوشحال باش تا گل وجودت به روح ماهت بخندد

خواهرزاده ات نیلی فیروزی ـ رشت

حمیده جان، همسر دلسوزم، وجودت تنها بهانه آرامشم و حضورت تنها تکیه گاه زندگیم است، دشواری های مسیر زندگی با تو هموار می شود ۲۶ تیر تولدت مبارک

همسرت حمید احمدی مرادی ـ تهران

جناب آقای پیام نجمی و سرکار خانم حیاتی، بدینوسیله از تلاش و زحمات بی دریغ شما بزرگواران در صندوق قرض الحسنه شباهنگ کمال تشکر و قدردانی را دارم، امیدوارم خداوند وجود شما را صحت و سلامت نگه دارد و در این امر الهی عزت و پاداش نیک دهد

بهزاد امامی ـ شهریار

آراد مهربانم، همسر عزیزم، ای تنها دلیل بودنم، ای تنها دلیل زیستنم، ای پناهگاه لحظه های دلتنگی ام، ای امید زندگی ام، عاشقانه و صادقانه دوستت دارم دوم مرداد تولدت مبارک

همسرت دنیا محمدی ـ تهران

حسین عزیزم، وجود تو زیباترین هدیه ای بود که خداوند منان به من داد. بودنت هدیه ای است برای قلب من، تولدت مبارک

همسرت زهرا خرمشاهی ـ مشهد

عموی عزیزم، سالروز تولدتان را با تقدیم هزاران شاخه گل سرخ تبریک گفته، برایتان زندگی پر از عشق و محبت آرزو می کنم

سارا قنادان ـ مشهد

راضیه جان، خاله مهربانم، قدم نورسیده تان (افشین کوچولو) مبارک، انشاءا... قدمش خیر و برکت زندگیتان باشد

خواهرزاده ات بهارک نیکزاد ـ تنکابن

آیدین عزیز و مهربان، با تمام عشق خود به همراه قاصدکهای زیبا پیام تولدت را به آسمان خوشبختی می فرستم تا به تو بگویم ۲۷ تیر سالروز تولدت مبارک، امیدوارم همیشه سلامت و خوشحال و موفق باشی

خانواده آبنوس ـ تهران

محمدعلی و محمدحسن جان، شاخه گلهای عزیزمان دوستتان داریم امیدواریم همیشه در سایه خدای بزرگ صحت و سلامت باشید، تولدتان مبارک

مامان و بابا شیرازی خرم

بهار گلم عزیز خاله، دوستت دارم عزیزم، تولدت مبارک امیدوارم همیشه در سایه پروردگار سلامت و خندان و شاد باشی

خاله مبینا

پدر و مادر مهربان، سوم مرداد نوزدهمین سالروز ازدواجتان مبارک، دوستتان می دارم

دخترتان بهارک نوروزی ـ آبادان

رهای خوبم، تو زیباترین و خوشبوترینی، رها جان تولد سه سالگی ات مبارک

خاله مبینا، مبین و محمد

همسر عزیزم بهناز جان، وجود تو هدیه گرانبهایی بود که خداوند من را لایق آن دانست و هدیه من به تو نازنین، قلب عاشقی است که فقط برای تو می تپد. دوستت دارم ۶ مرداد سالروز تولدت مبارک

همسرت هادی رفعت ـ تهران

آقای مجتبی غفرانی، رئیس بانک مسکن شهرک قدس اصفهان، از زحمات صادقانه جنابعالی و صبر بی نظیرتان و همکاران محترمتان تقدیر و سپاسگزاری کرده و قلبی سرشار از شادی و مهربانی را برای شما آرزو می کنم

نادعلی ـ اصفهان

ناهید خاله مهربان، خیلی خیلی خوشحالم، خیلی دوستت دارم، قدم نورسیده تان مبارک

خواهرزاده ات سیمین حقجو ـ ارومیه

ساران جان، نوه مهربانم، موفقیتت را در آزمون تیزهوشان و نمونه دبستان تبریک می گویم، الهی آسمان قلبت آفتابی و در همه عمرت به آنچه دوست داری دست یابی

مادرت حوری زمردیان ـ بجنورد

امیر عباس خوبم، همسر عزیزم، ششم مرداد دومین سالروز پیوند عشقمان را به شما گل زیبایم تبریک می گویم. دوستت دارم

همسرت فرشته عبدی ـ تهران

اکبر عزیزم، همسر مهربانم، در سپیده دم عشق کسی متولد شد که صدایش آرامتر از نسیم، نگاهش زیباتر از خورشید، دلش پاکتر از آسمان و قلبش زلالتر از آب است عزیزم ۸ مرداد تولدت مبارک

همسرت فاطمه اسلامی

آقا رضا جان، تو نور امید منی، تو تمام زندگی منی، ای مهربانم ۸ مرداد بیست و هفتمین سالروز تولدت مبارک، دوستت دارم

همسرت محبوبه احمدزاده ـ تهران

ستایش گلم عزیز مادر، ۷ مرداد هشتمین سالروز تولدت را با هشتاد سبد گل مریم به تو امیدم تبریک می گوییم

پدر و مادر محمد و مریم اسدی ـ ورامین

محمدعلی جان همسر عزیزم، دومین سالگرد پیوندمان را به شما همسر زحمت کش و مهربان تبریک گفته و از خدای بزرگ آرزوی سعادت و سلامتت را می خواهم دوستت دارم

همسرت مریم اسدی ـ ورامین

امیرعباس عزیزم، با تمام وجود دوستت داریم و برای شاد بودنت تلاش فراوان می کنیم، پنجمین سال تولدت مبارک

مامان افسانه و باباعلی کریمی ـ کرمانشاه

پاسخ های با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷

شکلهای پنهان در تصویر تاب بازی



ده اختلاف در تصویر حیوانات جنگل



از: دکتر نوید خدادوست



فروردین

این درست که در ماههای سال شما ماه نخست هستید، ولی در شکل زندگی شما هم گویا این نوع عملکرد صدق می‌کند، یعنی معمولاً در بحران‌ها و مشکلات هم شما نفر نخست هستید و این موضوع مسئولیت شما را در قبال فکری که در سرتان هست سنگین‌تر می‌کند. مدتی است که موضوعی باعث شده تا مجبور شوید خود واقعی‌تان را کتمان کنید و به نوعی مجبور به نقش بازی کردن شده‌اید در حالی که خودتان هم می‌دانید این شیوه درستی برای زندگی یا کار نیست و امیدوارم ساده بیندیشید و خود را از خطا دور کنید. همین!



اردیبهشت

فکر می‌کردید که همه چیز دارد با شما مخالفت می‌کند و در این موضوع آنقدر غرق شده بودید که هیچ متوجه نشدید چگونه خداوند مهربان و دوست داشتنی کار شما را بدون هیچ مشکلی پیش برد و دوباره لبخندی دلنشین روی لب‌هایتان نشست. هر چند که همین حالا هم موضوعی ناتمام ذهنتان را با خودش همراه کرده و طوری می‌اندیشید که گویی تا به حال تامین نبوده‌ایم که نگران از این به بعدش هستید. در ضمن اگر نمی‌توانید پاسخ سئوال ذهنی‌تان را بیابید حداقل سعی کنید ببینید که اگر این مشکل کمی فراگیرتر بود و همراهانتان را هم با خود درگیر می‌کرد چه می‌کردید؟



خرداد

قبول دارم که برنامه‌های ذهنی‌تان کمی بهم خورده، اما امیدوارم شما هم بپذیرید که هر حرکتی با خود دارای پیامی است که در حال حاضر نمی‌توانید آن را درک کنید. بنابراین توصیه می‌کنم کمی آرامتر باشید و اجازه ندهید که غرور باعث ندیدن لطفی شود که خداوند نسبت به شما عطا کرده است. در ضمن توجه داشته باشید که حضور همین حالای شما در این محیط و تاثیر مثبت آن بر نزدیکانتان یک حادثه نبوده، بلکه شما تلاش کرده‌اید و نتیجه‌اش را دیده‌اید پس بدبین نباشید و با اطرافیان مهربانی کنید. مساله‌ای بیش از همیشه برایتان پررنگ شده و به نوعی



تیر

با وجود اینکه یقین دارید خیلی نباید نگران باشید، جسته و گریخته حرص می‌خورید و طوری رفتار می‌کنید که گویی می‌خواهید به اطرافیان چیزی را بفهمانید و این کار برایتان نشدنی شده است. ولی امیدوارم بپذیرید که این حس‌ها موقتی است و دوباره حالت عادی شما باز خواهد گشت، البته اگر بپذیرید که این یک حالت عادی هست! در ضمن پیرامون موضوعی که می‌گویید حوصله‌اش را ندارید با خودتان کنار بیایید تا تکلیفش مشخص شود، اگر مطمئن هستید که خدا هم از این کار خوشحال می‌شود!



مرداد

شرایط به گونه‌ای شده که حس می‌کنید باید بیشتر مراقب حرف‌ها و رفتار خود باشید که البته این حس بدی نیست به شرط آن که نسبت به آن دچار وسواس نشوید و اجازه بدهید گاهی هم ذهن و روحتان آرام بگیرد و در این مسیر بهترین کار اعتمادی هست که باید به خالق خود داشته باشید، زیرا او تنها موجودی است که بد مخلوقش را نمی‌خواهد، در هیچ شرایطی! در مورد کاری که قصد انجامش را دارید اما دچار تردید شده‌اید هم از خودتان سوال کنید که تا چه حد به تعیین کننده بودن آن اعتماد دارید و پاسخ شما بسیار برایتان کارگشا خواهد بود.



شهریور

ایده خلاقانه‌ای در ذهنتان شکل گرفته و آن هم در شرایطی برای شما نتیجه مثبت را به همراه خواهد داشت که مقوله آرامش را مورد توجه قرار دهید، موضوعی که در شرایط موجود خوب به سراغ شما آمده است. در ضمن قدیمی‌ها بیهوده نگفته‌اند، هر که بامش بیش برفش بیشتر. پس اگر واقعاً آماده هستید، پا پیش بگذارید و نگران نباشید چون شما حامی دارید که هر کس ندارد. راستی تا یادم نرفته بگویم انرژی‌های پیرامون شما شکل گرفته که در مورد آن موضوع می‌تواند تعیین کننده باشد و این همیشه دقیقا همان چیزی نیست که شما می‌پسندید.



مهر

مساله‌ای قبلاً ساعت‌های متمادی با شما همراه بود اما به آن بی‌توجه بودید و حالا در شرایطی که حتی فکرش را هم نمی‌کردید به آن سوق پیدا کرده‌اید و این می‌تواند اثبات کننده لطف بی‌نهایتی باشد که باعث می‌شود از بدیها دور و به خوبی‌ها نزدیک شوید. در مورد پیشرفت شما هم باید اعتراف کنم که هوش خوبی دارید و شما هم بپذیرید که شرایط فراهم است. هر چند که می‌توانست این چنین نباشد. ذوق و شوق شما در مورد رویایی که در سر می‌پرورانید هم خوب است ولی نباید تعیین کننده باشد چون هیچ چیز اتفاقی نیست.



آبان

قدرت تمرکز خوبی را به دست آورده‌اید و نباید بگذارید خستگی و به قول شما کرختی باعث دور شدن شما و به قولی ضعیف شدنتان شود، زیرا این لطف به سادگی نیامده که از دست برود.

در مورد پیچیدگی کارتان هم توصیه می‌کنم نگذارید همه چیز روی هم جمع شود زیرا هر کس ممکن است در چینی شرایطی دچار خطا شود. در ضمن اگر فکر می‌کنید باید جلوی زبانتان را بگیرید خوب است، به شرط آن که تفاوت مخفی کاری با رازداری را بدانید و اجازه نزدیک شدن شیطان را به ذهنتان ندهید.



آذر

خیلی خوشحالم که می‌بینم شرایط این چنین شده و همین که منتظر به نتیجه رسیدن هستید و با هم یکصدا پیش می‌روید جای شکر دارد. بنابراین باید به این شیوه اعتماد کنید و نگذارید خطاهای کهنه تکرار شوند و تمام رشته‌ها را پنبه کنند.

در ضمن این فرصت به هر دوی شما کمک می‌کند تا بهتر فکر کنید و نیازهای واقعی خود را تشخیص دهید، نه درخواست‌هایی را که دیگران در ذهن شما شکل می‌دهند. در مورد چیزی که شرایط جدیدی را به شما تحمیل می‌کند هم امیدوارم احتیاط کنید!



دی

نگرانی در مورد چیزی که برای شما تعیین کننده نیست بیهوده است، هر چند که فکر کنید دیگران ممکن است در دریافتن واقعیت دچار خطا شوند در حالی که ممکن است اصلاً چنین چیزی در میان نباشد.

همین مشکل چندوقت پیش هم، بهترین مصداق برای رسیدن به پاسخی است که می‌اندیشید اینگونه ختم به خیر نشود.

در مورد موضوعی هم که خیلی ذهنتان را مشغول کرده، اگر اطمینان دارید که شما خطا نکرده‌اید خیالتان راحت باشد، چون سوءتفاهم همیشه هست و زمان آن را برطرف می‌کند.



بهمن

امروز از نظر عاطفی در شرایط خوبی به سر می‌برید پس نباید اجازه دهید چنین حسی به سادگی دستخوش تغییر شود، چه برسد به اینکه یک اظهار نظر تا این حد بتواند بر شما تاثیر بگذارد.

در ضمن می‌خواستید کاری را انجام دهید که به مرحله نهایی هم نزدیک شد و این نوع کار می‌تواند همه چیز را دچار تغییر کند.

در حالی که خودتان هم خوب می‌دانید کاری که خدا را خوشحال می‌کند نباید ترک شود هر چند که بازار بهانه و توجیه پررونق باشد!



اسفند

کمی نگران حساب و کتاب‌های عجیب ذهنی‌تان هستید، در حالی که عملکرد شما می‌تواند دیگران را خیره کند و کمک‌ها و دستگیری این و آن در چنین مواقعی کارساز است. پس آرام بگیرید و عینک ویژه‌ای را که از شما انسانی خاص می‌سازد از چشم بردارید، زیرا گاهی مانند دیگران بودن هم هنر است. به شرط آن که سعی کنید خطای آنها را تکرار نکنید.

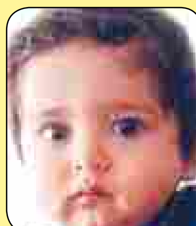
در ضمن عمر انسان فرصت زیادی نیست که طی آن انسان دیگران را از خود برنجاند، احتیاط کنید!

اگر خودتان بیشتر فکر کرده باشید نمی‌توانید گروهی را به سوی پیشرفت و ترقی سوق دهید
• جان ماکسول

شکوفه های زندگی


سارینا سرفلاح


النا نظیف


محمدحسن شیرازی خرم

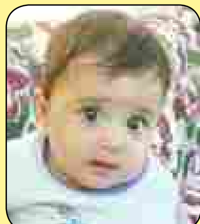

محمدعلی شیرازی خرم


زینب کشتکار


سلاله پورمنجمی


سهیل واشقانی فراهانی


ابوالفضل کشتکار


باران شمس نیا

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

دو یادآوری مهم: ۱) همه اسم‌ها مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود!
۲) دوستانی که برای تعبیر خواب خود تلفن می‌کنند، لطفاً فقط پنجشنبه‌ها بین ساعت ۱۲ تا ۱۶ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند و خواهش می‌کنم شماره‌های دیگر مجله را اشغال نکنند.

توضیحی برای یکی از دوستان

دوستی فرموده: "چون خواب‌هایی که در این صفحه چاپ می‌شود، عمومیت ندارد، حذفش کنید!" یادم هست چند ماه پیش هم دوستی فرموده بود این تعبیرها خرافی است. انگار این دوستان نازنین، متون مجله را با دقت نمی‌خوانند زیرا تعبیری خرافی است که از روی کتاب‌های تعبیر خواب نوشته شود و برای مثال یکی بگوید خواب دیدم عروسی است، و خوابگزار بگوید این یعنی عزا. آن یکی خواب مدفوع ببیند، خوابگزار به کتاب‌های قدیمی نگاه کند و بگوید این یعنی طلا. اما **تعبیر های اطلاعات هفتگی بر اساس دانش روانشناسی و جامعه شناسی و کلمه شناسی و رفتار شناسی و... بیان می‌شوند و این مجله‌ی کهنسال و شریف، نخستین و تنها نشریه‌ای است که تعبیر خوابش بر اساس دانش روز است نه خرافات و کلیشه‌های قدیمی. بیشتر خواب‌هایی که می‌بینیم ساخته‌ی ذهن ماست و به کاستی‌ها و آرزوها و مشکلات ما اشاره می‌کند.** چنین خواب‌هایی که از فرهنگ ما سرچشمه می‌گیرند، کاملاً عمومی هستند. مثلاً خواب مار، کفش، دمپایی، حمام‌ها و توالت‌های کثیف و بی در و پیکر، موبایل، فیسبوک، چکه کردنِ سقف خانه، کسانی که در خواب ما را تعقیب می‌کنند، گربه‌ای که در خواب به ما نزدیک می‌شود، مورچه و سوسک و حشرات دیگر، جوان شدن یا پیر شدن کسی در خواب، خواب میت، گورستان، خواب زیارتگاه و خواب بزرگان دین، خواب‌های سیاسی و اقتصادی، قهر و آشتی‌ها، و... آیا اینها خصوصی است و به درد یک نفر دیگر نمی‌خورد؟ خوشحالم که صفحه‌ای دارم که هر روز از همه جای ایران و بسیاری از کشورهای دیگر زنگ و ایمیل می‌زنند و تعبیر خوابشان را می‌خواهند. چرا؟ زیرا فهمیده‌اند اگر دندان‌شان در خواب بیفتد، به معنی مرگ یکی از عزیزانشان نیست. شاید به معنی اختلاف زناشویی باشد. شاید پدر یا مادرش از بیننده‌ی خواب ناراحتند. شاید به معنی استقلال باشد. شاید هم در بیداری مشکل دندان دارد. همین خواننده‌های ارجمند، چون دیده‌اند ترافیک تلفنی تعبیر خواب خیلی زیاد است، دست به دامن خانم گردان می‌شوند و خواهش می‌کنند خوابشان را بی‌نوبت تعبیر کنم. عزیزان من! "بیهوده سخن به این درازی" نمی‌شود. قبل از این که اعتراض کنید، کمی فکر کنید و اعتراض خود را بر اساس دو دو تا چهار تا بنویسید تا من جوابی نداشته باشم و حافظ هم نگوید: "عِرضِ خود می‌بری و زحمتِ ما می‌داری".

خورشیدی که ماه شد

سارا زادرودان، ۲۶ ساله، متأهل، خانه‌دار و درسخوان، آباده

خواب دیدم در بالکنِ خانه‌ای ایستاده بودم. مادرم هم بود. پشت به منظره‌ای که می‌دیدم، نشسته بود. خورشید مثل تکه‌های نور، پراکنده بود. آن تکه‌ها کم کم کنار هم جمع شدند و خورشیدی کامل شکل گرفت بعد به هلال نازکِ ماه تبدیل شد. کمی مانند ماه کامل شد. نورش از خورشید هم بیشتر بود و همه جا می‌تابید. به مادرم گفتم ماه شب چهارده رو نگاه کن! سرش را برگرداند و نگاه کرد.

تعبیر: این خواب از دیدگاه شما، روحیه‌ی شما و مادرتان را نشان می‌دهد و می‌گوید شما شخصیتی امیدوار و مهربان دارید. مادرتان چندان امیدوار نیستند. ایشان پشت به منظره نشسته‌اند و شما منظره را تماشا می‌کنید. آن منظره، هدفی است که در سر دارید و فعلاً کسی مطمئن نیست که شما به هدفتان برسید ولی در ذهن شما پاره‌های هدف کنار هم جمع می‌شوند و موفق خواهید شد. و این روحیه‌ی خوبی است که انرژی شما را برای رسیدن به هدف‌تان که درس خواندن است، زیاد می‌کند.

از همه طرف مار می‌آمد

زهره باغبان، ۶۱ ساله، متارکه، بازنشسته، کرمان

خواب دیدم با عده‌ای مثل عشایر رفتم کوه. گفتم چه جای خوبیه! رفتیم و برگشتیم و از یه راه باریکه حرکت کردیم. نگاه کردم دیدم از همه طرف مار میاد. راهنمای ما که آقای جوانی بود، از مارها نمی‌ترسید و می گفت از این طرف بیا. یه قسمت خیلی سربالایی بود. اون بالا محل زندگی بود. گفتم دیگه نمی‌تونم بیام. خواستم برگردم. دیدم یه مار خیلی بزرگ اومد طرفم. دیدم چاره ندارم و رفتم طرف بالا. جیغ می‌زدم که این چه راهیه! رفتم بالا و با بعضی از خانم‌ها دوست شدم. من کلی نون پختم به بزرگی فرش. اونجا تنور نبود ولی من پختم. نون‌ها رو روی کوه پهن کردم تا خشک بشن. بعد نون‌ها رو جمع کردم که برگردم محل زندگی خودم و بیدار شدم.

تعبیر: خواب شما با این تعبیر شروع می‌شود که شما از وضعیت فعلی زندگی خودتان ناراضی هستید. عشایر نماد آزاد شدن از قید و بندهاست. کوه نماد دوری از اوضاع امروز شماست. از آن جای خوب، وارد راه باریک می‌شوید. یعنی از جای بهتر به جای بدتر می‌روید و مشکلاتی که در بیداری دارید، در خواب به شکل مار نمایان می‌شود. مار در این خواب نماد زناشویی است و با توجه به این که گفتید محرمی ۷۷ ساله دارید که بسی بیمار است و بسی نیز مشکلات دیگر دارد، چهار ماه هم هست که به شما سر نزده، تعبیر می‌شود که با ایشان مشکل زناشویی دارید پس مارها یعنی خواسته‌ای که شما دارید، دشواری راه و ترس شما از مارها یعنی بیماری و ضعف و مشکلاتی که او دارد. راهنمای شما مردی جوان است که از مار نمی‌ترسد. این نیز به نیاز شما اشاره می‌کند که آرزو می‌کنید کاش او جوان‌تر بود. شما وسط راه می‌خواهید برگردید. آن مار بزرگ جلو شما را می‌گیرد. یعنی طلبِ شما زیاد است و در رؤیا می‌خواهد شما را وادارد که سختی‌های راه را تحمل کنید اما وقتی که به بالا می‌رسید، مجلس زنانه می‌شود و با چند خانم دوست می‌شوید و نان می‌پزید. و این یعنی سرانجام ترجیح می‌دهید وقت خودتان را طور دیگری پر کنید: رفت و آمد به مجالس و مهمانی‌های زنانه و تقویت روحیات زنانه‌ی خود که نمادش نان و برکت خانه است.

لحافم را چطور ببرم پایین؟

صادق رضایی، ۳۹ ساله، شاغل، زنجان

خواب دیدم تابستان است. پشت بام خانه‌ی پدری خوابیده بودم. در خواب صبح شد و بیدار شدم. حس کردم در حیاط برف زیادی باریده. با خودم گفتم حالا لحاف را چطوری ببرم پایین؟ در خوابم دیدم عصر شده و دارم به مغازه‌ام می‌روم. مردم با تعجب مرا نگاه می‌کردند که چطور توانسته‌ام از بام پایین بیایم. از من مدام ساعت می‌پرسیدند و من با دست اشاره می‌کردم که "برو راهت رو دیگه!" من روبه‌روی مغازه، در خیابان ایستاده بودم. این را هم بگویم که معتاد بودم و حالا ده ماه است ترک کرده‌ام.

تعبیر: آن برف و سرما، سرمای پس از ترک است. کسانی که مورفین را ترک می‌کنند، تا مدت‌ها احساس سرما می‌کنند. پایین آمدن از بام اعتیاد کار دشواری است که شما در بیداری و در خواب موفق شده‌اید از آن دور شوید. آنجا که مردم متعجب بودند، به این معنی است که هنوز باورشان نشده شما ترک کرده‌اید. ساعت پرسیدن آنها، به این معنی است که چقدر از ترک تو گذشته؟ آیا ادامه می‌دهی؟ ناراحتی شما از دست آنها به این معنی است که چرا باورتان نمی‌شود ترک کرده‌ام. ما می‌دانیم که اعتیاد بیماری است و کسی که ترک می‌کند، کار بزرگی انجام داده اما ممکن است جامعه این طور فکر نکند و معتاد را بزهکار بداند و اصلاً هم باورش نشود که معتاد می‌تواند ترک کند بنابراین رفتاری که پس از ترک با معتاد دارند، شک آلود است و همین شک می‌تواند روحیه‌ی کسی را که ترک کرده، خراب کند. به شما تبریک می‌گویم و دعا می‌کنم تا آخرش بایستید و زندگی از دست رفته‌ی اقتصادی و اجتماعی خود را به دست بیاورید. آمین!

نقاشی‌های شما


حمیدرضا رحیمی ۸ ساله-لوشان


کامیار رضایی ۷ ساله-رشت


معصومه عابد ۸ ساله-رشت


حدیث ابراهیمی ۷ ساله



نوشا روزرخ



عطیه عابد ۱۱ ساله


الیاس (سینا) فلاح شجاعی ۷ ساله


سید فاطمه جلیلی مقدس تمیانی


یاسین نوری


ریحانه نیکیان


شاهین صفایی ۶ ساله